

لام سکون لام ثانی خواهد بود اگر همزه نیز اصلی باشد بنا بر این ... است اگر همزه زاید بود

باشد بر وزن فعلال بهمزه ساکن میان عین و لام بنا بر زیادتی همزه نیز ... بکاف و نون

و سکون ها و ضم با یک نقطه و فتح ان نیز امده و لام که بمعنی درخت بسیار بزرگ است چه بر تقدیر

اصالة نون دران موازن فعللل بسه لام خواهد بود و این وزن نادر است پس باید که نون زاید و

موازن فنعلل بنون مفتوح میان فا و عین بود باشد بخلاف کنهور بفتح کاف و نون و سکون

ها و فتح واو و را بی نقطه که ابر عظیم گویند چه اگر ان اصلی بود باشد مخرج وزن نادر ...

عبارت شبوع وزن فعلول ... و دان زاید است از جمله الحاق ... بسفرجل ... [illegible]

نقطه ... و سکون نون و فتح فا و سین ... بر تقدیر اصالة نون ان موازن فعللل

کنا بابت خواهد بود ... بحکم زیادتی نون ... موازن فنعلل بنون ساکنه میان

فا مضموم و عین مفتوح ... بضم فا و سکون نون و فتح ... و سکون خا نقطه دار

و دال بی نقطه که شخص عظیم الجثه را گویند چه اگر نون اصلی بود باشد موازن فعللل بسه لام و سکون

لام ثانی خواهد بود و این وزن نادر است پس باید که نون زاید بود و موازن فنعلل بود لام ... سکون

اول و نون ساکنه در میان فا و عین بود ... باشد ... بماند که ... [illegible]

زیادتی تا در دو مثال اول بر تقدیر زیادتی نون در ... [illegible]

ذکر این ... مثال ... عدم نظیر خوب نیست ... چنانکه دانسته

شد ... نیست که وزن کلمه بر تقدیر زیادتی حرفی ... شایع بود بلکه ... امثله ...

ثالث که ... خواهد ... بود و بعضی از شراح ... اعتراض جواب ...

که مراد ... ازین امثله بیان عدم نظیر است بر تقدیر اصالة با قطع نظر از تقدیر زیادتی ...

خواهد باشد ... طریقه ثانیه از عدم نظیر ... [illegible]

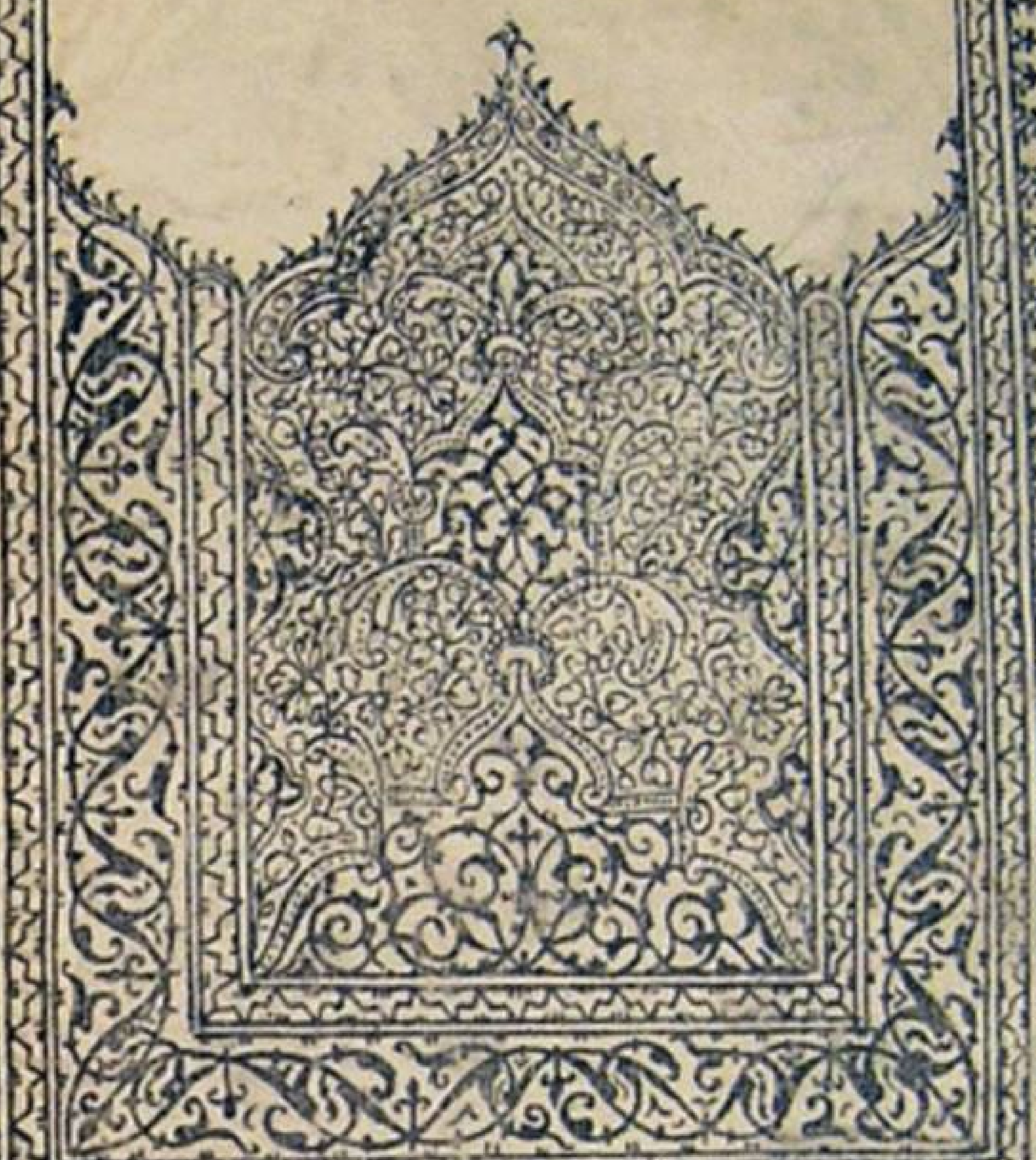
کنا ... نون ... مع ... [illegible]

حرف از حروف کلمه ... شایع ... [illegible]

ان ... امثله اشتقاق این کلمه است پس اگر بر تقدیر اصالة حرفی ... [illegible]

... کلمه ... اصل بود باشند ... [illegible]

... کلمه ... اشتقاق ... [illegible]



بسم الله الرحمن الرحيم

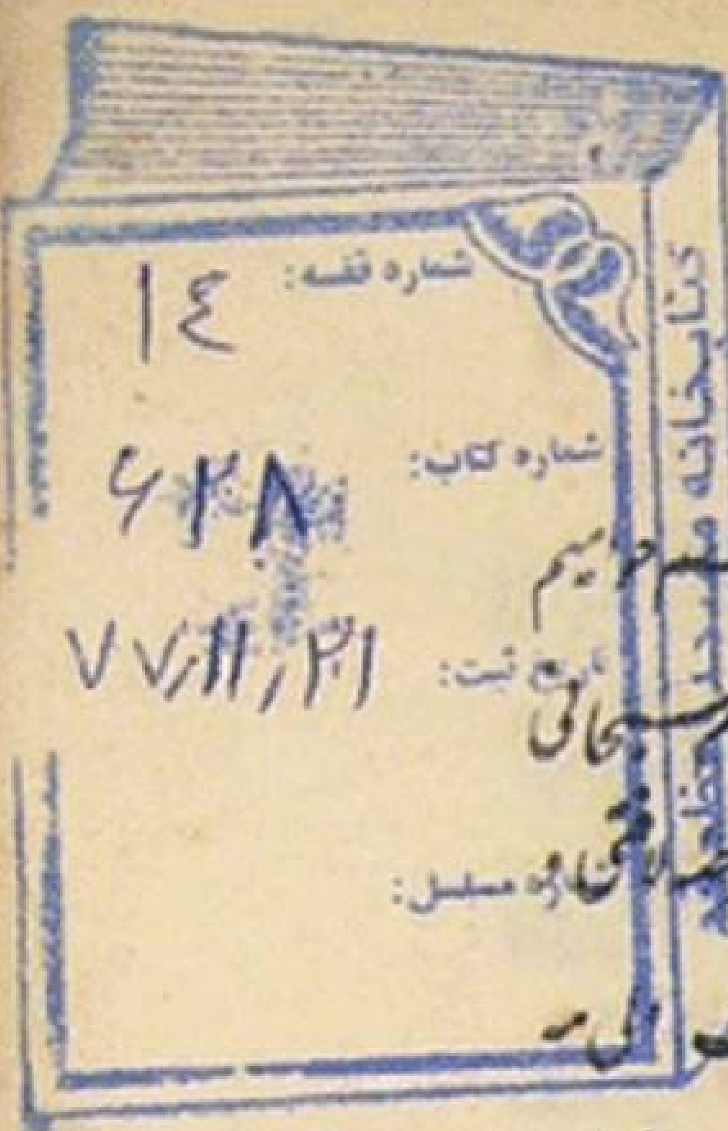
الحمد لله الاول بلا اولية كان قبله والاخر بلا آخرية يكون بعده المتفرد في ازليته المتوحد
في ابديته لم يزل فردا واحدا قيوما لا يزال قادرا حكيما عليما الذي هو في تبعده قريب و
في تقربه بعيد فهو اقرب اليكم من حبل الوريد الا انهم في مرية من لقاء ربهم او لم يكف بربك
انه على كل شيء شهيد بعد فلا يرى وقرب فشهد النجوى تبارك وتعالى

دوست نزدیک تر از من بمن است — وین عجب تر که من از وی دورم
چکنم با که توان گفت که دوست — در کنار من و من مهجورم

خلق الانسان في احسن تقويم ثم هداه الى الدين القويم وارشده الى الصراط المستقيم
خلق الموت والحيوة ليبلوكم ايكم احسن عملا وامتحنكم بالتكاليف وازاح عنها علل ليهلك
من هلك عن بينة ويحيى من حي عن بينة حمد بی حد خداوند را سزاست که بستان
ارض کربلا را از جام بلا لبریز نموده و ثنای بی عد پروردگار را سزاوار است که
گلستان زمین نینوا را بخون شهیدان گلریز فرموده عالم غیبی است که
باشارهٔ ام حسبت ان اصحاب الکهف والرقیم کانوا من آیاتنا عجبا خاتم انبیا را
بظهور این آیهٔ عظمی از سید الشهدا بشارت داد و از این جهت سر سرور جهان
بر سر سنان مترنم این مقال بود و بفرموده کهیعص ذکر رحمت ربک عبده
زکریا داغ این مصیبت را در دل زکریا نهاد و قضیهٔ طشت و یحیی طریق متابعت
این حال می پیمود و برضای سید ابرار این بلا را سرشار بگلبنه و قرآن الفجر اشارت کرده
باین مصیبت شهیدان را از برای مصداق ان قرآن الفجر کان مشهودا بدوش
و آغوش پرورده و فیاضی که خار و گل را در یک بوستان جا پا راسته بنده
ازاری که در شهر صحبت هر یک از شاه و گدا را شهریار مبیت بنازم
بزم محبت که آنجا گدائی بشاهی مقابل نشیند واشهد ان لا اله الا الله
الذی تجلی لعباده فی کل شیء من غیر ان پرده فلاح من هیاکل التوحید

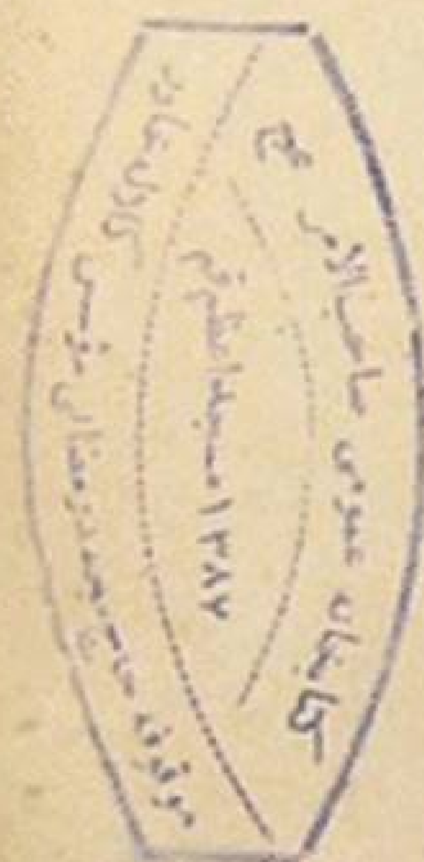
ا ما ربهم نفسه من ان تجلی لهم فنظر فی الآفاق والانفس اخباره فیا عجبا کیف یعصی
الاله ام کیف یجحده جاحد وفی کل شئی له تدل علی انه واحد بیت
چه صحرا بنگرم صحرا ته وبینم چه دریا بنگرم دریا ته وبینم بهر جا بنگرم کوه در
و دشت ظهور قامت رعنا ته وبینم عالم بخط دوست کتابیست ولیکن
مخفی است از انکس که نه تالی و نه قاری ست نظم دردیده دیده دیده می باید
وزخویش طمع بریده می باید تو دیده نداری که به بینی او را ورنه
همه اوست دیده می باید بیت دیده خواهم که باشد شه شناس
تا شناسد شاه را در هر لباس ما رایت شیئا الا و رایت الله فیه او قبله او معه
بیت کسی کز معرفت نور صفا دید بهر چیزی که دید اول خدا دید نظم
بهر جا می نگرم صورت تو می بینم در این میان همه بر چشم من تو می آیی
والصلوة والسلام علی المحمدیة المحموده والعلویة العالیة والفاطمیة البیضا التی کلما
سوالها نور وضیا تجلی لها ربها فاشرقت ظالها فلما الست فالتقی فی
هویتها شاله فاظهر عنها افعاله وعلی الاطالب الکرام من اهل بیت النبوة علیهم
السلام درود و بی منتها بر روان تاجدار ملک لولاک وغواص بحر ما عر
فناک مفخر اهل الیقین و سر حلقه السابقین در بکوش انا اول العابدین و سر

کنت



ه

کنت نبیا و آدم بین الماء والطین مدعو باسم طه و یسین و مرسوم برسم حم میم
و طواسین و بر وصی و جانشین او مظهر ذات ربانی و صندوق علوم سبحانی
زیبنده منبر سلونی و برازنده مسند قبل ان تفقدونی شهسوار عرصه لافتی
شهریار کشور هل اتی شکننده اصنام و همخوابه بضعه خیر الانام بیت
الام و حتی متی اعاتب فی حب هذا الفتی فهل زوجت فاطمة غیره وفی غیره
هل اتی هل اتی شیر حضرت الله و برگزیده بنعمت اتمام ولیکم الله نفس نبی بتصریح انفسنا
و صاحب قدر و کمال باشاره لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا ضو...
و مالک منصب لم اعبد ربا لم اره قائد کل قاعده و مطلع تیلوه شاهد بیت
کفی فی فضل مولانا علی وقوع الشک فیه انه الله ومات الشافی ...
علی ربه ام ربه الله بجا ست که را رسد دعوی وجوب جا دارد دار
که دعوی بی جا کند علی و بر اولاد کرام و ذریه والا مقام او و اوده السادات
و سادة القادات که هر یک صاحب کمال نا متناهیند و مظهر جمال و جلال الله
بیت هر یک ز تجلی بکارند آینه جلوه گاه یارند خصوصا عاشق
سرباز و نوشنده بلای جان گداز شمع قندیل حرم کبریا نقطه پرکار...
محمد اخامس آل عبا حضرت سید الشهدا بیت انکه در نزد وفا



سر از دل و جان سینه را چو هدف تیر بلا کرده نشان مالک الملک
المتعبد بالخلود والسلطان بغیر الجنود الموعود بشهادت قبل استحلال الود
لادته قتیل العبرة و سیدة الاسرة والمردوده بالقصرة یوم الکرة المعوض من قتله ان
الائمة من نسله والشفا فی تربته والفوز معه فی اودیته والاوصیا من عترته
بعد قائمهم وغیبته حتی یدرک الاوتار و یثار الثار و یرضوا الجبار و یکونوا خیر انصار
صلوات علیهم ما دام اللیل والنهار و بعد جرعه نوشان بزم الست و جام کشان
عاشق سرمست تشنه کان سلسبیل کاف و نون و سیراب شدکان کوثر
فیکون محفل آرایان مجلس قدم و مجلس نشینان بزم ارم عاشقان انا ربکم الا
علی و صادقان حقیقی قالوا بلی چنین روایت کرده اند که چون در ازل ارادت
ایزد متعال شد که از مصدر جمال مظهری پیدا و از کشور جلال سوادی هویدا
نماید از جائی که حسن را آینه ضرور و مرآت رخ حسینی نور در کار بایست سلطان
معشوقان بخودی خود ندای ان الله لغنی عن العالمین بگوش هوش تاریک
نشینان ظلمتکده عدم میرساند نه عالم آفریده و نه آدم پرورده بمصداق کنت
کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف خالق بیچون بقلم کاف و نون نقش خلقت الخلق
لان اعرف را در صفحه آفرینش کشید سلطان ازل میخواست که حسن لم یزل را

بچشم حق بین مشاهده نماید پرتو تجلی آفتاب جمال خود را از مشرق جانها جلوه سازد
للمؤلفه یکی پرسید از شیخ خدا جو که دارم مشکلی از عشق برگو که این عشقی که بردم از دل
و جان کشتی بی رشته ام در کوی جانان نمیدانم که این عشق از چه باشد که جان میکاهد و
دل میخراشد نگاه چشم میگون بتان چیست در آن پنهان نگه غمزه و عشوه از کیست
پیچ و شکن کمند زلف جانان فکنده رشته ها در گردن جان چه باشد حسن
این خوبان سرکش که دارد نعل در آتش سراسر حلقه روشن ضمیران
سراپا محو روی شاهد جان بگفتا گوش کن تا سر این راز بگویم با تو از انجام آغاز
در آن خلوت که غیر از شاهد جان همه ذرات عالم بود پنهان نگاری بود اندر
پرده مستور ز حسن خویش در سر داشتی شور ز روی خویش آن شیرین شمایل
بحسن خویش دایم بود مایل ز حسن خویشتن نظاره بستی ز روی خویش کردی
بت پرستی از انجا یکه حسن عالم افروز بود چون مشعل خورشید در نو ندارد
طاقت مستور بودن ز هر جا خویش را خواهد نمودن نکو رو تاب مستوری ندارد
ورش بندی ز روزن سر بر آرد بتنگ آمد دلش زین پارسائی تقاضا کرد حسنش خود
نمائی ز اکبر ده حسن خویش ننمود بیک کن عالمی ایجاد فرمود تجلی کرد بر ذرات
عالم کشید از کلک قدرت نقش آدم عیان کردید از مرآت هستی ز نقش دست کمالی

بهر جا نگری نقش رخ اوست نباشد هیچ جائی خالی از دوست

خصوص از عکس انوار محمد ز نور ماه رخسار محمد تو را گر چشم حق بین هست بر گر

خدا جو شو ز انوار پیمبر دلی کو محو روی مصطفی شد یقین دان مایل نور خدا شد

مراد از خلقت الخلق حضرت انسانست یعنی انسان کامل که حضرت خاتم الانبیا

واشرف الاوصیا محمد مصطفی و علی مرتضی باشد که نایب و خلیفه کردند خدا را در عالم

امکان بمصداق اول ما خلق الله نفسی بیت چون خدا باید همین اند پیغمبران

نایب حق اند این پیغمبران نسیم بهاری بامر پروردگاری بشارت مرسل آمد ریاح

بشرا بین یدی الرحمة در منشور فانظر الی آثار رحمة الله بنام سلاله دودمان لاهوت و ما

ارسلناک الا رحمة للعالمین آورد بوقت معین خلقت تقرب و ایجاد خاست درا نو پوشاند

داور از وجود آباد عالم کون و فساد فراز بساط بسیط بر سریر سروری و پیغمبری

نشاند و نور خاتمیت بر فرق فرقدان سایش افشاند دست قدرت ربانی بر

مقتضای حکمت یزدانی جوهر ذاتش او را که آینه خدای نما بوده و میباشد بیت

از دیده جان بیا و بنگر انوار خدائی از پیمبر در اصداف اصلاب طاهره و ارحام

مطهره آبا و امهات بر سبیل تدریج مرتبه بمرتبه و طور بطور پرورش داده تا بدرجه

ظهور نزدیک گردانید پس انبیاء کرام و اولیای ذوالاحترام همگی عکس و مظهر آن نور

و پرتو آن خورشید شجره طور نمو و باقی خلق اوراق آن شجره مبارکه و طوبی طینه اند آری

چون آفتاب الله نور السموات والارض در فلک قدرت جلوه گر آمد جمله ذرات

بهوای آن نور پرشور و برقص و جلوه آمده وصل جویان اصل به پرو اخلق الله

ادم بصورت آغاز نموده پس رسول خدا و علی اعلا و آل آن رهنما همگی مظهر حسن

خدا و آینه دیدار و بر خلقت آسمان و زمین و هدایت و ارشاد درکارند بیت

حق دیدن خود بچشم حق بین میخواست ممکن چه نبود دیدن حق گویم راست

مشاطه حسن ازلی پی کم کاست آراست علی را و چه زیبا آراست

انوار ظهور لایزل است علی مرآت جلال ذوالجلال است علی

گویند خدا یرا مثالی نبود گر هست مثال بی مثال است علی

شاهی که ز حق ولی مطلق باشد اسرار نهان برا و محقق باشد

بر ذات خدا صفات ذاتست علی گر حق نبود مشیت حق باشد

ذات حق را این علی باشد صفات زان صفاتش هست دایم محو ذات خوش بود

حسین تشنه کام برسر کوی بلا خورد و جام ساقی بزم می کشان سعادت و باده خواران میخانه عشق

شهادت را بدین گونه سرمست ساخته ابتدا حکایت عالم قرات ساقیا برخیز و در مینای عشق

باده پر کن از خم صهبای عشق ساغرم را از بلا لبریز کن نشای بلا انگیز کن سرخوشم بنمای از آن جام بلا تا بگویم داستان کربلا

ز آتش عشق حسینم پر فروز جمله ذرات وجودم را بسوز
تا زدایم زنگ این مرآت را بینم از دل عالم ذرات را
آن شنیدم در بلا صاحب دلی کرد روشن شمعی اندر محفلی
گفت حسن پاک ذات لایزال خواست مثل خویش شبهی در مثال
خویش را بیند به چشم خویشتن گوید از اسرار خود با خود سخن
گرد از خود بینی خود یار خود بیند از آیینهٔ انوار خود
وند ران آیینه از انوار نور نقش بند حسنش آید در ظهور
نور ذاتش گشت بر حق حق نما آمد آن آیینه ذات مصطفی
گشت زان آیینه حق چون منجلی قلب آن آیینه شد ذات علی
این دو نور پاک گر زیک جوهرند ذات حق را هر دو یک مظهرند
نور این آیینه چون شد جلوه گر گشت از روشن ولی خورشید گر
کشور توحید از او آباد شد انبیا و اولیا ایجاد شد
از چراغ انبیا و اولیا گشت روشن شمع مخلوق خدا
نخل قدرت میوه آورده بار شد ز فیضش جمله ذرات آشکار
مظهر حق جلوه از نور کرد عالم ذرات را معمور کرد

چون مهیا گشت ذرات جهان آشکارا گشت پس راز نهان
پرتوی از نور ذات ذوالجلال جلوه گر آمد ز مرآت جلال
نور او ذرات را ارشاد کرد عشق را از حسن خود ایجاد کرد
رایتی از ناز حسنش بر فراخت جلوه گاه خویش چشم عشق ساخت
در نشان آمد چه تیر بی نشان عشق راز حسن او آتش بجان
عشق چون بیتاب شد از حسن او گشت پنهان در وجود عشق او
دید چون عشاق را پابست خویش شیوهٔ عاشق کشی بگرفت پیش
در وجود عاشقان پاک زاد امتحان حسن شد عاشق گداز
شاه حسن دوست بی کبر و ریا تکیه زد بر تخت عرش کبریا
جلوهٔ خود را بلا انگیز کرد ساغری را از بلا لبریز کرد
چون بپای عرش قرب کبریا جام عشقش گشت لبریز بلا
بانگ زد سلطان معشوقان ناز بر تمامی عاشقان پاک باز
گفت هر کس طالب دیدار ماست جام مالبریز از درد بلاست
قطرهٔ زین باده هر کس نوش کرد حلقهٔ عشق مرا در گوش کرد
هر که نوشد این شراب لعل گون چشمهٔ چشمش شود دریای خون

باکلوی خشک در میدان عشق   خون خورد از چشم پیکان عشق

همچو گل صد چاک کرد پیکرش   تر شود از آب خنجر حنجرش

سینه او از کمان امتحان   صد هزاران تیر کرده نشان

هر که نوشد این بلای جان گزا   زین بلا بیند بلا اندر بلا

این بلائی شربت شیرین بود   هر چه گفتم برتر از آن این بود

این بلائی هست آب خوشگوار   این بلا باشد خدنگ جان شکار

این بلائی هست آب سلسبیل   زین بلا جان بایدت کردن سبیل

عاشقی خواهم که او یارش شود   با متاع دین خریدارش شود

حسن جانان چون صلای عشق داد   لرزه بر اعضای ذرات اوفتاد

انبیا و اولیا از این خطاب   رفتشان از جوهر جان صبر و تاب

جملگی اندر هوای عشق او   سوی آن جام بلا کردند رو

بعضی از پیغمبران و اولیا   قطره خوردند از آن جام بلا

نی از آن می بیشتر از خویش بود   جمله را راه رضا در پیش بود

هیچیک را اجتناب از وی نبود   مصلحت از خوردن آن می نبود

بسکه آن ساغر بلا انگیز بود   باز آن جام از بلا لبریز بود

کوه مقصود را ره سبطی نشد   کس حریف خوردن آن می نشد

عاقبت از شور عشق کردگار   گشت خورشید ولایت آشکار

باطن نفس نبی شد منجلی   جلوه گر آمد حسین ابن علی

مرکز پرگار توحید خدا   شمع قندیل حریم کبریا

احمد معراج قرب ذو الجلال   مظهر ذات ولی لایزال

دامن مردی بزد اندر میان   گرد اندر پای جانان ترک جان

آمد از دل سوی آن جام بلا   جام را برداشت از روی صفا

خواست تا بر سر کشد آن جام را   از بلا سیراب سازد کام را

پیغام آوردن جبرئیل بسید الشهدا

ناگهان از سوی رب العالمین   جلوه گر شد نور جبریل امین

ناله از جان ز سوز آه برد   سجدها بر درگه آنشاه کرد

گفت از سوی خدا ای خوش خرام   بر تو دارم هم سلام و هم پیام

حضرت حق گویدت ای با وفا   شرطها باشد در این جام بلا

باید اول از سر و جان بگذری   بعد از آن در کوی جانان بگذری

بگذری از سر برای مهر دوست   کشته خنجر شهید عشق دوست

دست حق را زور بازو آمدی　　گلبن توحید را بو آمدی

باعث ایجاد انوار شماست　　چشم گوشت دیده گوشش خداست

ذات تو آیینهٔ حق بین بود　　روی تو خورشید برج دین بود

مظهرت باشد مثال بیمثال　　جلوه‌ات باشد جلال ذوالجلال

ذات پاکت هست لبریز از خدا　　گر خدا گویم ترا باشد روا

حضرت بابت بود استاد من　　کرده نور پاک او ارشاد من

التماسی بر تو دارم از صفا　　چشم بر پوشی تو زین جام بلا

این بلا فی نوح را طوفان بود　　کاندران کشتی حصار جان بود

آتش این باده بیشش آمده　　نشاءش دریای آتش آمده

آتشش نی نار نمرود و خلیل　　می نگردد کو ز آب سلسبیل

هیزم این آتش آمد نخل طور　　مو بیش از شعله بگریزد ز دور

این بلا چون دار روح الله نیست　　کشته او را مجال آه نیست

جواب دادن سید الشهدا بجبرئیل را از نوشیدن جام بلا

در جوابش گفت نور لایزال　　کی امین وحی سر ذوالجلال

منعم از جام بلا کردی چرا　　این نصیحت چیست ای صاحب صفا

در دیار کربلا در روی خاک　　پیکرت از تیغ گردد چاک چاک

تشنه لب در عشق ترک سر کنی　　ز آب خنجرها گلوی تر کنی

در بر چشمان خون افشان تو　　کشته گردد جملهٔ یاران تو

دست عباست ز شمشیر جفا　　پیش چشمانت شود از تن جدا

آسمانت را یکی اختر بود　　نام آن اختر علی اکبر بود

عارض او مظهر پیغمبر است　　آفتاب برج عرشش اکبر است

زین بلا از کینه هر کافری　　در بن هر موش آید خنجری

نخل قاسم شود از خون خضاب　　جسم او چون گل فتد در آفتاب

اصغرت در کربلا پنهان شود　　شیرخواره دایهٔ پیکان شود

عابدت در قید زنجیر بلا　　اهل بیت را ز دشت کربلا

سوی شام آرند با جان فگار　　چون اسیران فرنگ و زنگبار

پیرهن سازند بر قامت کفن　　با تو اصحاب تو هفتاد و دو تن

این طریق عاشقان با صفاست　　هر که نوشد این بلا آتش سراست

این کلام از حضرت حق گر یکیست　　لیک من همراه غم می‌پوییست

نونهال گلشن پیغمبری　　مظهر انوار ذات داوری

نیستی آگر ز نور ما کر　　نور ما از نور حق شد جلوه گر
ذره ذره هرچه در ارض و سماست　　جنس خود را همچو کاه و کهرباست
این بلا از عشق و عشق از حسن دوست　　کی تواند بگذرد از دست دوست
جان ما باشد فدای یار ما　　مذهب ما باشد لقای یار ما
مذهب عاشق ز مذهبها جداست　　عاشقان را مذهب و ملت خداست
من حسین عشقم و در دین من　　عشق باشد مذهب و آیین من
مرتضی عشق را من مظهرم　　آسمان عشق را پیغمبرم
آتش ما را اگر بیند خلیل　　در گریزد در پناه جبرئیل
موسیم بر در شبانی میکند　　عیسی از ما زندگانی میکند
نوح از دریای عشقم در امان　　موج طوفانش روان از چشم جان
کشتی نجم بلا را لنگرم　　این بلا را من حریف و ساغرم
جان عباس و علی اکبر ز تن　　باد قربان خدای ذوالمنن
مهر احبابم کجا گنجد به پوست　　قاسم و اکبر فدای مهر دوست
گفت این و لب بر آن ساغر نهاد　　تاج ملک عشق را بر سر نهاد
حلقه توحید را در گوش کرد　　جام می را تا به آخر نوش کرد

آن بلا

آن بلا را نوش کرد و از صفا　　بوسه زد بر پای عرش کبریا　لطف و دین

مناجات کردن سید الشهدا بدرگاه خداوند عالم ذرات

گفت ای یکتای بی همتای من　　ای فدایت جان غم فرسای من
ای تو هستی آفرینش را خدا　　صد هزارت بنده ها هر سو چو ما
ای خوش آن روزی که در میدان عشق　　سر گذارم بر خط فرمان عشق
رو کنم بر سوی قربانگاه تو　　جان فشانیها کنم در راه تو
از خدنگ کینه اندر کربلا　　غرق خون گردم به دریای بلا
آری آری عاشقان پاک ذات　　خاکشان ترگشته از نور صفات
بی تن و جان زندگانی میکند　　زیر خنجر شادمانی میکند

حکایت

آن شنیدم گفت شخصی از عرب　　در شب قتل حسین تشنه لب
در تبسم بود آن شب شاه دین　　از پی شادی ز لعل شکرین
تکیه بر بالین عشرت داشتی　　بر دل و جان تخم شادی کاشتی
عاشقانه در دیار کربلا　　شکر گویان سجده کردی از وفا
آتشی پنهانیش در پوست بود　　سرخوشش از صهبای عشق دوست بود

برفرق

زین

زین حکایت زینب خونین جگر ریخت خوناب دلش از چشم تر
گفت با آن خسرو ملک وفا کای وجودت مظهر نور خدا
شاه مقصود در بر بی منت خوشتر از شبهای دیگر بی منت
اندرین شب عشرت شادی چرا وندرین ویرانه آبادی چرا
در جوابش گفت شاه کربلا کای فروزان اختر برج حیا
امشب است آنشب که کامم حاصل است طالع میمون فالم مقبل است
امشب است آنشب که صبحش جان من می شود قربانی جانان من
امشب است آنشب که چون گردد سحر کشته گردد اکبر خونین جگر
قاسم و عباس و اکبر از جفا کشته میگردند در این کربلا
اهل بیتم با تو فردا زین دیار بر اسیری می برند زار زار
ناله کم کن زینب اندر ماتمم صبر کن زین ماجرا اندر غمم
بس بود سر باز دل پر آه کن نیست طاقت قصه را کوتاه کن

تولد جناب پیغمبر

عید مولود است در عرش خدای داد گر نور پیغمبر شود در چشم حق بین جلوه گر
از ظهور آفتاب پادشاه انبیاء نخل توحید خدا امروز می بخشد ثمر

آستانش گر نه عرش کبریا شد از چه شد شهپر جبریل جاروب در خیر البشر
از زمین تا عرش حق از عرش حق تا بر زمین غرق در نور است ذرات دو عالم سر بسر
میم احمد را چه بر دارد سپر شود احمد احد گر احد جوئی بچشم حق شوی احمد نگر
ذات حق را هر صفاتی هست در ذاتش عیان ابر رحمت چون بدریا میرسد گردد گهر
خضر از جام وصالش خورده آب زندگی نار ابراهیم زو گلشن شده از یک نظر
از دم او عیسی مریم ز مریم شد پدید پرتوش از طور موسی جلوه گر شد از شجر
رو بنه سر باز سر بر آستان مصطفی بر طواف کعبه کویش قدم نه ای [illegible]

یا رفیع الدرجات

جبریل عکس پرتو رای محمد است کرسی عرش صحن سرای محمد است
جائیکه جای جنبش جبریل و وهم نیست آنجای جا بجا همه جای محمد است
جز ذات پاک حق که سزاوار حق تو از حق همه صفات سزای محمد است
آن یار بی مثال که او را مثال نیست از هر مثال چهره نمای محمد است
آن شاخه شجر که بطور است حق نما موسی برا بگو که عصای محمد است
از آفتاب روز جزا سایه کرم بر فرق حق پر است لوای محمد است
هر گوهری که در صدف آفرینش است از ابر فیض بحر عطای محمد است

برفرق هر یکی ز فر تاج پیمبری   از ظل لطف پر تو همای محمد است
از تو خدای تو نشود هیچ که رضا   گر آنکه طاعتت نه رضای محمد است
دست محمد است که همدست مرتضی است   دست که کو بدست خدای محمد است
در بارگاه قدس بقندیل قرب حق   شمعی که روشن است ضیاء محمد است
زیبد اگر که خسرو لاهوتیان شود   هر کس ز روی صدق گدای محمد است
آن رشته که حلقه توحید اولیاست   گیسوی مشک فام رسای محمد است
نوری که سر بسر همه نور خدا بود   انوار آفتاب لقای محمد است
آن نقطه که مرکز پرکار وحدت است   هندوی خال غالیه سای محمد است
شمعیکه روشن است بتاریکی لحد   مهر علی و نور ولای محمد است
کس را چگونه دعوی مداحیش بود   چون کلک حق بمدح ثنای محمد است
هر ذره که در همه ذرات عالمست   رقصان ز جان و دل بهوای محمد است
کشتی نوح اگرش ناخدا بود   در جام خضر آب بقای محمد است
کحل الجواهر است بچشمان ممکنات   خاکی که نقش موزه پای محمد است
گفتا نبی که جای خدا در دل علیست   جای علی بزیر ردای محمد است
نور محمدیست که خلاق عالمست   عالم بپا ز فیض جلال محمد است

آینه

آینه تجلی حق قلب مصطفی است   حق جلوه گر بچشم صفای محمد است
گر از نبی بگوش تو آید نوای عشق   نای محمد است و نوای محمد است
در راه دوست قافله سالار رهزن است   کوشش دلش ببانگ درای محمد است
عیسی اگر به بستر بیماریی او فتد   بهبودیش ز دار شفای محمد است
تیری که بر نشانه رحمت خطا نکرد   پیکان بی خطای دعای محمد است
هر خلقتی که روزی رزاق راسزاست   روزی او ز خوان سخای محمد است
سرباز سر بنه بدر آستان او   خاک تو چون ز کوی وفای محمد است

مجلس اول در ذکر رحلت خاتم الانبیا و سید الاصفیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله رسولان کوی بلاغت و پیام آوران وادی هدایت عاشقان بلای یار و مشتاقان حسن دلدار زهر نوشان جام الم و باده کشان ساغر محنت و غم بدینگونه تبلیغ رسالت نموده اند که چون عاشق حسن لایزال و معشوق حضرت ذو الجلال امام انبیا و سر دفتر اولیا شمع افروز انگه بالافق الاعلی و خورشید افق مازاغ البصر و ماطغی برازنده خلعت اول ما خلق الله نجم مصداق من تدلی و طه مخاطب به هل اتی و یس و رحمة للعالمین محمد مصطفی بیت
آفتاب عرش اکبر محمد   نور پاک حق داور محمد   شمع بزم کبریائی محمد   مظهر ذات خدائی

همه آنکه اندر خلوت یار وجودش   هست مست جام دیدار

همچنین از چشمه وحدت کل اوست   مکان حضرت حق را دل اوست

میز سید اگر در حق دانش گویم چه دل را بارگاه کبریا دید   خدا را بر دل از چشم خدا دید

در زمانیکه ظهور آثار دولت و وقت وضوح اسرار سعادت رسید و نخستین
انوار تباشیر صباح از شرق افق ابداع متلالی گردید و امداد مبادی حصول آن بالغ
متواتر و متوالی شد عنایت ایزدی در آینه ضمیر منیر مبارکش بی تکلف جام گیتی نما که عالم
امکان و تحقیق است و حقیقت و حقیت علوم لدنی و رسالت ترسم و بر لوح سینه
پر سکینه اش بی شایبه ریاست و مهبط انوار و اسرار خداست قاعده تمکین نبوت
و ولایت و رموز عالم غیب ثابت و مستحکم بود تا آن مرکز دایره نبوت با آیین محبت
در میان امت نهاد و باب رحمت و شفقت بر روی تمام اناث و ذکور و جن و انس
کشاد و بغیر از ظلم و جفا و نافرمانی و عناد از گروه بد عاقبت بی بنیاد بدان باعث
ایجاد چیزی روی نداد آن پروانه شمع جمال کبریا از آن سوزش پروا و آن عندلیب
گلشن اوادنی از خار خار جفاهای اشقیا ترک نوا ننمود تا آنکه شخص قضا انگشت بر چشم قدر نهاد
از سنگ جفا دندان مبارک او را در صدف دهان شکست و با مضراب جفا
پهلوی حمزه شیرشکار نامدار عم بزرگوار او را دریده و دست اسلام را

بربست

بربست چندین بار نیش زهر بر آن چشمه نوشش چشانده و خاکستر جفا بغربال بلا بر
آن خورشید فلک رسالت افشاندند چون همیشه عاشق پروا از خود بی خبر است
کعبه جانش حریم درگه یار است و بلای درد عشق بجانش ساز گار است

بیت

خطیبی گفت وی در منبر عشق   بقول حضرت پیغمبر عشق

که در شرح محبت نیست دینی   بجز ذوق بلاسیری نازنینی

که هست از فتنه عشق بلاخیز   وجود عاشق از معشوق لبریز

اگر پیکان بروید از در یار   بچشم عشق از آن هست گلزار

هزاران کعبه گر افتد بهر سو   بکوی یار باشد عشق را رو

نماز عشق رو بر کوی یار است   مدام این سجده بر ابروی یار است

نباشد کعبه جز کوی دلدار   خدائی نیست عاشق را بجز یار

جمال یار بر جان آشکار است   بلای یار بر عاشق گوار است

آن پادشاه انبیاء شمع قندیل حرم کبریا در راه خدا از آن بلا چند ز گردو
الحق سعی و سعی الحق خاص آن است راه هدایت می نمود و مست حسن سلطان
معشوقان لا اله الا هو گویان بگم گشتگان وادی ضلالت رسالت
می نمود و رسوم قوانین یهود و نصاری و مجوس و بت پرستان را

برطرف کرده و رسوم نبوت و شهنشاهی مرتب و منسق گردانیده و مراسم ملک
گستری و امت پروری را بتقدیم رسانیده و استحکام قوایم دعایم مملکت را ابتغای طبقات
مسلمی معتبران ملت و والیان ملک خدا سپرد و ابواب احسان و انعام ایمان بر
انام بگشاد تا آنکه وقت آن رسید که بخورشید حقیقی واصل و بدریای حقیقت محو
گردد و از تجلیهای جلوه جمال یار بیتاب شد و از باده جام قرب شاه حق خبر آید

بیت مقام قرب چنان تنگ شد محمد را　　که خواست حک کند از صفحه میم احمد را

از تاب عشق جسم شریفش نزار و از سوز محبت جانش چون چشمش بیماران پادشاه
انبیا دست خدا علی مرتضی را طلب فرمود و چشم مرحمت برویش گشود و دست
دست حق را بدست گرفت بیت　　پیغمبری که خیل ملک پای بستش است
از ذات نور دل حق پرستش است　　دست علی بروز جزا باشدش بدست
گر گرد کار خلق شود حق بدستش است　　با حجت حق روی بمسجد آورد بعد از نماز
بروی منبر چون سکه بر زر قرار گرفت و مردم را از رفتن خود بقرب حق داور
بیان نمود و فرمود ایها الناس دنیا جای راحت و محل اقامت نیست
و بغیر از رفتن از دنیا بقرب دوست چاره چیست بعد از من دو چیز در میان است
بحکم خدا گذاشته ام اول کلام خدا دوم آل عبا یعنی کلام الله الناطق نور الله

قدرت الله و ید الله و باب الله و عین الله و صفات الله علی بن ابی طالب علیه السلام
بدیشان اقتدا کنید مثل اهل بیتی کمثل سفینه نوح من رکب فیها نجی و من تخلف عنها
غرق بعد بخانه مبارک مراجعت کرده روی بقرب دوست نهاده بعالم وصال
شهباز میلش بال طیران گشاده

در وفات خاتم انبیا

باز دل از داغ ختم انبیاء　　کرده آهش رو بمعراج عزا
در غم پیغمبر آخر زمان　　خون دل آید ز چشم هر زمان
گفت سلمان طیبتی با چشم تر　　قصه از حضرت خیر البشر
وقت آن آمد که نور احمدی　　فیض بخشد در بهشت سرمدی
آفتاب کشور پیغمبری　　رو بخلد آرد پی جان پروری
جانی از نو بخشد آن نیکو سرشت　　از قدوم خویش بر اهل بهشت
از تف تب نور پاک ذو المنن　　ناتوان شد همچو چشم خویشتن
جسم آن شاهی که نور پاک بود　　باب رنجوری الم بروی گشود
از تب آن جسم عالم خسته شد　　بال مرغ عافیت بشکسته شد
از تن امکان توان تاب رفت　　از دل آرام و ز چشمان آب رفت
زانکه آن مولای بی شبه و نظیر　　هست روح عالم کون کبیر

آری آری روح چون کرده فکار   جسم هم زین ماجرا کرده نزار
خسرو اقلیم قرب لامکان   کشته اندر بستر غم ناتوان
چون تب عشقش گذر در پوست کرد   روی در معراج قرب دوست کرد
گوهری از لعل گوهربار سفت   طرفه حرفی با طبیب عشق گفت
مرحبا ای عشق خوش سودای من   ای طبیب جمله علتهای من
ای همه در دست نصیب جان من   جان فدایت چون توئی جانان من
عاشقان را در طریق بندگی   جان سپردن بهتر است از زندگی
ناخوشی او خوش بود بر جان من   جان فدای یار دل رنجان من
گفت این وگرد زهرا را طلب   شد ز خود سلطان دین از تاب تب

آمدن حضرت بدیدن جناب پیغمبر

حضرت زهرا چو روی باب دید   از وجود او بقرب حق رسید
گفت ای آئینهٔ انوار ذات   خاک کویت نور چشم کائنات
گر نبودی نور ذاتت در نظر   نخل قدرت می نبخشیدی ثمر
مصحف ایمان نور حق توئی   قلزم توحید راز ورق توئی
تا که نور تو علم افراخته   عرشش از نور تو زیور یافته

ای فدای

ای فدای جسم پاکت جان من   رحم کن بر دیدهٔ گریان من
از چه اندر بستر تب خفتهٔ   کهربا سان گوهر لب سفتهٔ

جواب دادن پیغمبر فاطمه را

لب ز هم بگشود نور ذو المنن   گفت با نور دو چشم خویشتن
کز جهان سوی خدای دادگر   بایدم بندم ز جان بار سفر
چشم حق بینان بود در راه من   خلوت یار است منزلگاه من
با دل پر خون چشمی اشکبار   عرض کردش عصمت پروردگار
گفتش ای دارای جیش انبیاء   روز محشر در کجا جوییم تورا
در جوابش سفت این در خوشاب   در فراز تخت میزان حساب
باز گفتا اختر برج حیا   گر در آنجا چهره ننمائی بما
گفت در محشر یکی نیکو مقام   باشد آن کو را بود محمود نام
از پی عفو گناه امتان   اندر آن منزل بود ما را مکان
گر در آن منزل نبینی روی من   بر صراط آی بهر جستجوی من
کاندر آن پل آب چشم جاریست   امتان دل پی غمخواریست
یکطرف خیل ملک با جبرئیل   یکطرف عیسی و موسی با خلیل

جمله را دست دعا بر ذوالمنن   تا ز پل نقصان نه بیند قوم من
گفت این و خسرو دین شد ز هوش   خون دل زد از غم احباب جوش

آمدن حسنین بخدمت جناب پیغمبر

ناگهان با ناله در آن انجمن   گشت پیدا نور حق یعنی حسن
از پی آن گوهر بحر بلا   کشتهٔ خنجر شهید کربلا
هر دو زاده غم علم افراخشد   دستها در گردنش انداخشد
رو نهادند آن دو گلبن از وفا   بر گل رخسار شاه انبیاء
در دهان شان شد ز پیغمبر زبان   شد دهنشان جای گنج لامکان
خواندشان از دفتر دل صد ورق   گفتشان در گوش جان اسرار حق
آنچه از حق داشت اندر جان نهان   کردشان از مرحمت خاطرنشان
با حسن گفتا ز بهر جان گداز   خواهی از جان سوخت بهر بی‌نیاز
با حسین گفت از سر مهر و وفا   کشته گردیدن بدشت کربلا
تخم مهرش هر دو بر دل کاشتند   سر ز روی سینه‌اش برداشتند

وصیت نمودن خاتم انبیا بسید اولیا

روی کرد از مهر ختم انبیا   از کرم بر حضرت شیر خدا

گفت ایزد

گفت ایزد بارگاه ذوالمنن   گشته نورت جانشین جان من
جان پاکم توامان با جان توست   وارث من جمله گی از آن توست
چون دهم جان در ره جان آفرین   غسل من با توست ای سلطان دین
جامه‌ام را کن کفن اندر برم   یا مکن برد یمانی در برم
از سفید مصریم بنما کفن   تا گران ناید کفن بر جسم من
چون بری جسم بکوی رفتگان   صبر کن بهر نماز یکزمان
تا که بر عرش عظمت بی‌نیاز   برگذارد بر من از شفقت نماز
از زبان بی‌زبانیها خدا   برگشاید باب صلواتی بما
بعد از آن جبریل با خیل ملک   بر طوافم روی آرند از فلک
بهر تکبیر نمازم یا علی   روی بر حق تو چون هستی ولی
بعد از آن با نالهٔ درد ناک   گنج حق را کن نهان چون جان بخاک
گفت این با خسرو کون و مکان   شیر حق را گفت بس رمز نهان

آمدن حضرت عزرائیل بخدمت سید انبیاء

ناگهان از در بشد آواز در   سوی در شد دختر خیر البشر
گفت بر در کیست گفتا آشنا   مطلبی دارد بشاه انبیاء

گفت بابم هست از بس ناتوان رو که نبود موسم شرح بیان

یکدم دیگر چه رفت از این بیان حلقه در باز آمد در فغان

باز گفتا کیستی گفت از دلال اندرین در که غریبی پا بگل

عرض از من کس رساند بر رسول شاید از شفقت دهد اذن دخول

زین صدا خورشید عرش کبریا گفت با زهرا که ای نیکو لقا

هیچ میدانی که این آواز کیست مطلبش بر حضرت ما بهر چیست

هست این از خادمان کوی ما لیک فرمان باشد او را از خدا

قبض روح بندگان در دست اوست مرغ دلها صید تیر شصت اوست

باشدش بر کوی قرب حق مقام حضرتش را هست عزرائیل نام

آمده از بارگاه ذو المنن بار میخواهد بقبض روح من

لیک تا حاضر نباشد دست حق می نسازد نام کس محو از ورق

نور حق باشد در این کو منجلی هست در بالین من حاضر علی

خانه خالی باید از اغیار و یار تا که در این در بیاید اذن یار

فاطمه از این حکایت شد ز خویش خانه خالی کرد سر افکنده پیش

داخل شدن خبر بخانه پیغمبر

تا که

تا که عزرائیل بر سوی رسول یافت چون با صد ادب اذن دخول

سجده برد از جان بر آن خیر البشر گفت پس با آن سلام دادگر

عرض کردش با دو صد عجز و نیاز گفتش ای انوار ذات بی نیاز

ای وجودت جمله نور داوری ای بشانت ختم شد پیغمبری

ای دلت آیینه نور خدا خلوت جانت حریم کبریاء

هست از حق بر وجودت موبمو باید از تو کرد حق را جستجو

لامکان را هست در قلبت مکان آشکارا بر تو اسرار نهان

خویشتن دانی در این دولت سرا من چرا بنموده ام روی صفا

حضرت سلطان معشوقان بناز کرده باب قرب بر روی تو باز

میل دار در روی بنماید تو را تا خدا را بینی از چشم خدا

للمولوی

حضرت پیغمبر آخر زمان گفتش ای پیک خداوند جهان

صبر کن یکدم که تا روح الامین آیدم از جانب جان آفرین

آمدن جبرئیل از نزد خداوند جلیل

این حکایت بودشان اندر میان کامد از در جبرئیل لامکان

برد برابر

برد برابر وی پیغمبر نماز گفت با او نور پاک بی نیاز
ای امین سر حی لایزال در کجا بودی بیان کن شرح حال
عرض بنمودش که ای نیکو سرشت از قدومت مژده بردم در بهشت
صحن فردوس برین را سر بسر ز آب کوثر ساختم زین مژده تر
فرش جنت را مهیا ساختم پرده چشم ملک انداختم
ساخته حق قصری از بهرت ز نور گرد او جاروب از مژگان حور
تختی از یاقوت احمر در جنان ساخته بهرت خداوند جهان
پایهٔ آن تخت عرش کبریاست سجده گاه جمله خاصان خداست
انبیا یکسر به پیشش آشکار جان بکف دارند از بهر نثار
کار بر پیغمبران گردیده سخت گر ترحم میکنی وقت است وقت
حوریان در باغ فردوس برین جملگی با نرگس سحر آفرین
از پی خدمت بسان نیشکر در کنیزی بسته اندر جان کمر
خیل غلمان رهزن آرام هوش در غلامی حلقهٔ طاعت بگوش
هر طرف جاری شده چون رود نیل چشمهٔ کوثر ز رشک سلسبیل
گل ز شبنم عارضش تر آمده نخل طوبی سایه گستر آمده

جواب

جواب دادن حضرت پیغمبر را

گفت با جبریل ختم انبیا کی مرا محرم باسرار خدا
خود تو میدانی که من در راه دوست عیش دنیا را ندیدم رو بپوست
روز و شب در بندگیهای خدا بود دل مشتاق هر درد و بلا
رنج از جانان مرا راحت بود جنت من راحت امت بود
سر فرو ناید بتاج عزتم گر نه بخشاید گناه امتم
روز من از جان بصد عجز و نیاز عرض کن از سوز دل با بی نیاز
تا ز فیض خویشتن پروردگار بگذرد از امت روز شمار

آمدن جبرئیل از جانب رب جلیل و مژدهٔ رحمت و وداع نمودن پیغمبر اهل بیت خود را

رفت و آمد فیض قرب کبریا مژدهٔ رحمت بیاورد از خدا
شاد شد خیر البشر زین خبر کرد پس بر اهل بیت خود نظر
یک بیک را بوسه زد بر چشم و رو کرد با هر یک ز شفقت گفتگو
داد عزرائیل را اذن آن چنان تا ستاند جان او چون انسان
در بروی خود ز وحدت باز کرد مرغ روحش سوی حق پرواز کرد
دست حق از چشمهٔ تسلیم و مزن داد غسلش با دو صد اندوه و حزن

خلقی بپوشیدش از جان دردناک   کرد نهان گنج یزد از انجاک
چون تو سی از استان مصطفی   غنچه سر باز در روز جزا

قصیده در وصف امیرالمؤمنین

آن عصمت خدای که خاتون محشر است   زوج علی که گوهر درج پیمبر است
درگاه عفتش حرم کبریا بود   روح الامین ببام حریمش کبوتر است
چون نور پاک حضرتش از حسن داور است   دارای حسن و شمع شبستان داور است
ذات خدا محیط صفات خدا اگر   او در محیط همچو صدف پر ز گوهر است
نخلش بباغ کشور توحید ذوالجلال   از دست فیض دست خدا اولیاتر است
هر لحظه مظهری ز خدا سازد آشکار   آیینه ظهور خداوند مظهر است
حق راست دفتری که باثبات ذات اوست   بر حق دراو چه بنگری عین دفتر است
بنیاد آدم از اثر فیض نور اوست   در ظاهر ار چه حضرت حوااش مادر است
نخل قدش نهال گلشن باغ وحدت است   رویش فروغ بخش مه عرش اکبر است
این نور آفتاب که روشن دل آمده   از مشتری زهره زهرای اطهر است
بر آستانش از پی دفع غبار غم   مژگان حوریان همه جاروب بر در است
چشم خدا پراست خداجو نقش اوست   در ذات اوست نقش مصور مصور است

دریغ

دریغ فیض او نه بمریم عطا شدی   کس می نگفت مادر روح الله دختر است
بلقیس گر کنیز کنیزش نشد چرا   مرغان خلد را همه در سایه پر است
طشت زر سپهر نهانی مطبخش   رای کنیز مطبخ او کیمیا گر است
نان از تنور رزق بهر سفره از وست   از خوان جود اوست که روزی مقرر است
هر صبحگه بسوزنی حلقه در آورد   هر رشته بچرخه این چرخ چنبر است
در شاخسار نخل گلستان قرب حق   مرغی است کاو ز شیر خوش شیر و شبر است
ایش چراغ چشم همه آفرینش است   خورشید پیش رای وی از ذره کمتر است
خاک درش بچشم ملک همچو توتیاست   آب بهشت بر وضو او آب کوثر است
چشم جهانیان همه بر دست فیض او   چون گوشش روز دار بر الله اکبر است
از خلق او نسیم سحر بر گشاده لب   یا با نسیم رایحه عود و عنبر است
سر باز جز ز شهد کلامش سخن مگو   کز هر چه بگذری سخن دوست خوشتر است

مجلس دوم در وفات بانوی حرم کبریا فاطمه زهرا

مظلومان وادی الم و محرومان دیوان ستم واماندگان بزم فراق و سرگشتگان کوی اشتیاق طایران شکسته پر محن و پرده نشینان بزم حزن چنین خامه سخن را نقش بندی نموده اند که چون عنوان صحیفه عصمت و دیباچه رساله عفت نور حدیقه

سید المرسلین و گلدستهٔ باغ خاتم النبیین نو خبهٔ امیر المومنین ام السبطین و معیار الکونین

بجیه دو سرا فاطمه زهرا بیت

آفتاب قرب عرش کردگار

زوج حیدر عصمت پروردگار

مطلعی اندر جبینش مهر و مه

حضرت خاتون محشر فاطمه

در صدف دردانهایش پر بهات

ذریت دریای توحید خداست

در زمانی که آن شمس فلک نبوت و مرکز عالم ایجاد عفت و خدارت از اوج عرش قرب اعلا روی بحضیض دنیا آورد و از مقام حضور بمکان مهاجرت چون لمعهٔ نور وارد گردید اگرچه بفیض و مقام قرب فخر بشر پدر خود اعنی جناب پیغمبر صلی الله علیه و آله فایض بود و از آن جناب استفاضهٔ نور کمال لایزال می نمود بیت

از جمال حضرت خیر البشر

بود محو نور ذات دادگر

اما هیچگه عقدهٔ از دل پر حسرتش در این مقام سفلی نگشود آن حبل و اعتصموا بحبل الله و آن کوکب افق مثل اهل بیتی کمثل سفینه نوح من رکب فیها نجی در زمانی که بفراق پدر بزرگوار خود گرفتار و بکمند بلا پیوسته دام روزگار گردید آن شمسهٔ خلعت دوشش لولاک لما اظهرت الکونین دل بوجود دو گانه طیب انما ولیکم الله شاه بر حقین حضرت امام حسن و امام حسین علیهم السلام شاد میداشت و هردم تخم اشک از مجمع البحرین دیده و کان بصحرای دامن میکاشت آن یگانهٔ

بی همتای

بی همتای انا مدینة العلم و علی بابها شب و روز مانند رعد میخروشید و سیلاب اشک از عمان و قلزم چشمانش دمبدم میجوشید گاهی بخیال روی منور صاحب قول لی مع الله سرگرم اندوه و آه و گاهی بیاد مجالست و موانست کل المخلوق من نوری و انت من نور الله با ناله و سوگواری همراه بود تا زمانی که داخل دریای حقیقت و واصل باصل گردید آری دار دنیا خانهٔ حزن و اندوه است با آنکه آن قمر برج طهارت و خدارت و خورشید سپهر عفت و عصمت خلق شده بود و بصفات جامعهٔ مطلقه که مظهر جمیع آثار صفات جلال و جمال باشد و همیشه توجه بجمال حق حسن معشوق حقیقی را داشت آن صورت بند معنی بلی من اسلم وجهه لله سر شن ببالش استراحت در شب میرسید و نه از طعم و نمکش در روز می چشید تا زمانی که بفرمان فرمای من رانی فقد رای الحق واصل گردید و از جام کاسا دهاقا از ید ساقی و سقیهم ربهم شرابا طهورا بادهٔ وصال کشید و پدر بزرگوار خود بزم قرب حق ملحق گردید سلام الله علیهم اجمعین باز او از بلال غم رسید

غم بگوشم حلقهٔ ماتم کشید

آن شنیدم دختر خیر البشر

عصمت حق نور پاک دادگر

در عزای نور ذات کبریا

مظهر حق پادشاه انبیا

روزگارش شد سیه چون آه

روی او شد همچو موی او سیاه   همچو ابروی کجش از اشتیاق
قامتش خم گشت از بار فراق   مو پریشان شد رخ چون زان عزا
تار شد خورشید عرش کبریا   خون دل شد زین مصیبت قوت او
کهربا آمد لب یاقوت او   پای تا سر قامت آن ناصبور
گشت اندر سوختن چون نخل طور   در غم بابش فلک از دست غم
باز نمودش برخ باب الم   گفت با سلمان ز غم آن نیکخو
بر بلال آر از من دلخسته رو   گو برا و گوید تو را دخت رسول
کز فراق بابم شد جانم ملول   مو لوی

با لب دمساز کر من جفتمی   همچو نی ناگفتنیها گفتمی
لیک زین اسرار لب بندم فرو   می ندارم تاب شرح گفتگو
زین زبان نتوان بیان شرح عشق   نیست در این چشم آب گرد عشق

للمولوی

چشم صورت جز به صورت ننگرد   چشم معنی بر گشا ای با خرد
چشم دل باید گشادن زین عزا   تا توانم دید روی مصطفی

بر خیال شاه اقلیم جلال   کرده گوشم میل آواز بلال
ای بلال ای [illegible] شام قصد بیدلان   ای بلال انجال [illegible] دلبران
ای بلال ای طوطی شیرین کلام   ای [illegible] غلام

للمولوی

باز گو از نجد و از یاران نجد   تا در و دیوار را آری بوجد
ای ز تکبیر تو اندر کوی راز   قدسیان کوی حق اندر نماز
آرزو دارم که در عهد نبی   بشنود گوشم ز صوتت یا ربی
حکم زهرا را بلال از جان شنود   بر قرار بام مسجد جا نمود

ازان گفتن بلال

بلبل گلزار کوی ذو المنن   آمد از الله اکبر در سخن
حضرت زهرا ز صوتش گشت شاد   بر بزرگی خدا اقرار داد
بعد از ان گفتا بلال خون جگر   از صفات حضرت خیر البشر
آن محمد نورش از الله بود   آفرینش را وی آیة الله بود
فاطمه از نام بابش شد ز هوش   شد ز اشک دیده مروارید پوش
گوئی از تن مرغ جانش پر گشاد   بی خبر از خود بخاک غم فتاد

جمع شدن اهل بیت فاطمه

اختران چرخ غم با اشک و آه   هاله بستندش ز غم بر دور ماه
آن یکی از گیسوان مشک فام   عطر میمالید او را بر مشام
وان دگر از دیدگان اشک بار   آب می افشاند او را بر عذار
دیگری از آه دل زین ماجرا   کرده روشن شمع قندیل عزا
اهل بیت شیر حق از سوز جان   از غم زهرا ورا شان در فغان
ام سلمه از دل بریان خویش   از غم خاتون محشر سینه ریش
زینب از داغش ز اشک لاله گون   طعنه زد از گریه بر جیحون خون

خبردار شدن سرور اولیا علی مرتضی از بیماری حضرت فاطمه صلوات الله

چون خبر شد حضرت خیبر شکن   سوخت از غم همچو شمع انجمن
سوی زهرا شد ز غم با جان ریش   شد مسیحی بر سر بیمار خویش
دست حق شد گرم بر تیمار او   زد گلابی بر گل رخسار او
از شمیم گلشن گلزار دوست   جانی از نو یافت او را ره بپوست

مکالمات نجیبه دو سرا فاطمه زهرا با علی مرتضی

دیده را بگشود دخت مصطفی   گفت بنجود با علی مرتضی

بوی

بوی جانی سوی جانم میرسد   بوی جان مهربانم میرسد
عرض بنمودش بصوت پیچلی   گفت ای در چشم جان حق را ولی
شد عجین از آب وحدت خاک تو   کس نبرده پی به ذات پاک تو
گاه در عرشی گهی بر زمین   گاه خود جانی گهی جان آفرین
گاه در معراج قرب کبریا   سر حق گوئی عیان با مصطفی
گاه بر جبریل میگردی دلیل   سازیش بیک خداوند جلیل
گه ز راه فیض بخشی در بهشت   میدهد دستت گل آدم سرشت
گاه بر نوح نبی گردی تو یار   کشتیش آری ز طوفان بر کنار
گاه فرمان میدهی بر جبرئیل   تا کند آتش گلستان بر خلیل
گه ضیا قلب سلمان را بطور   سازی اندر چشم موسی رشک طور
گاه در ظلمت ز نور بندگی   میدهی بر خضر آب زندگی
تا شده عیسی ز جان دمساز تو   زنده کرده مرده را ز اعجاز تو
آب هر سرچشمه از جوی تو است   قدرت حق جمله در بازوی تو است
چون مشیت فیض بخشد در صفات   خود مشیت هستی ای انوار ذات
نور ذاتت کی ز نور حق جدا است   هر که رو در تو کند رو در خدا است

گاه در عرش عظمت آفتاب   گاه کوئی نام خود را بوتراب
گاه نور ذات پاک دادگر   گاه عبد حضرت خیر البشر
که بکام جان رطب افشان شوی   آبیار باغ نخلستان شوی
گاه شب از بهر طفلان صغیر   میکشی بر دوش انبان شعیر
گاه سد شر از جستان توئی   گاه طفل دامن سلمان توئی
عالمی از جان بود پابست تو   قاسم الارزاق باشد دست تو
هست عمری با من از روی وفا   مرحمتها کردی ای نور خدا
چشم آن دارم که بهر لا یزال   رنجهای خود کنی بر من حلال
دانم از داغم ز اشک لاله گون   دامن جان را کنی جیحون لون
لیک من هم دارم از طور جان   آتشی پنهان بخر استخوان

للمولوی

میل معشوقان نهانست و ستیر   میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
میل معشوقان ز غیرت بس نهان   میل عاشق با دو صد نعره زنان
هست مهرت همچو جان در سازمن   آشکارا بر تو باشد راز من
خود تو میدانی از این درد نهان   میرسد بر گلشنم باد خزان

از فراق حضرت خیر البشر   وقت آن آمد کنم رو در سفر
زین سفر از قرب نور ذو المنن   برد یار حضرتش سازم وطن
این وطن مصر و عراق و شام نیست   این وطن شهریست کو را نام نیست
این وطن باشد دیار کبریا   خلق آن کشور ز خاصان خدا
جان پاکانش در آن گوشه خاک   خاک آن شهر است از جانهای پاک
جان در آن منزل بحق واصل شود   دل چه دلبر دید دل بر دل شود
هر که آنجا وی آرد از صفا   محو گردد جانش از حسن خدا
آن خداوندی که از خاک ذلیل   آفرید آن شهسواران جلیل
پاک شان از مزاج خاکیان   بگذرانید از تک افلاکیان
نزد بافش عیسی مریم چه یافت   بر فراز چرخ چارم می شتافت
چون محمد یافت آن گنج نعیم   قرص مه را کرد در آندم دونیم
آن محمد کوست گنج لامکان   گوهری باشد ز بحر کان آن
ذره ذره هر چه در ارض و سمات   جنس خود را همچو کاه و کهرباست
جان من چون جانب جانان شود   دیده ات از ماتم گریان شود
شب مرا چون گنج خود پنهان نما   تا نه بیند چشم نامحرم مرا

مکالمات حضرت سید اوصیا با فاطمه زهرا

در جوابش گفت نور کردگار   کی نهالت نور حق آورده بار
تو ضیاء دیدهٔ پیغمبری   آفتاب برج عرش اکبری
گوهر ذات تو از نور صفا   آمده گنجینهٔ مهر خدا
در حریم بارگاه ذوالجلال   ره ندارد بر تو جبریل خیال
در ریاض خلد قرب داور   نخل قدت اولیا آرد ثمر
مصحف ایمان بود رخسار تو   رشتهٔ دین موی عنبر تار تو
ابروی تو هست محراب دعا   بر سجودش قدسیان با صفا
چشم حق بین تو آهوی حرم   کرده لیک این آهو از هر دیده رم
مدتی باشد که در گلزار جان   بلبل دل را تو هستی همزبان
بوده رخسار تو شمع خانه ام   کنج مهرت زینت ویرانه ام
از تو دل از هر غمی آباد بود   خانهٔ ما از تو عشق آباد بود
می ندانم چه ای نیک خو   جانب ملک بقا آری تو رو
از غمت دارم شراری در درون   گرچه رخ از من نهان خواهی نمود
جان عاشق آمده است از کوی دوست   او ببیند عاقبت هم روی دوست

مهر تو از مهر حق دارد مدد   تو نتیجه مهر حق دان مهر خود
چون هوای خلد را داری به سر   گو سلام ما تو بر خیر البشر
گفت این و با دو چشم خون فشان   شد ز خانه جانب مسجد روان
حضرت زهرا چه شد شیر خدا   با دلی پر درد و چشمی پر بکاه

آمدن حسنین بخدمت حضرت فاطمه

خواند بر خود آن دو نور مشرقین   در حریم جان حسن را با حسین
هر دو شان را از وفا آن سینه ریش   همچو دل جا داد در پهلوی خویش
دست زد بر سنبل موی حسن   بوسها زد بر گل روی حسن
گفت ای زهر غمت در کام جان   لخت دل ریزم از دیده کان
بعد بر سوی حسین آورد رو   بوی بنهادش ز مهر اندر گلو
گفت ای لب تشنه دشت بلا   چون بخون غلطان شوی در کربلا
نیست مادر بر سر بالین تو   تا ببندد دیدهٔ حق بین تو
گفت با آن هر دو نور دیده کان   کی مرا با جان شیرین توامان
بر دو از جان عزیزم تر نهید   نازپرورد کنار مادرید
لحمتان از لحم پیغمبر بود   جسمتان از جسم آن سرور بود

از شما هر دم پی تفریح جان / می بجوییم بوی باب مهربان
چونکه گل رفت و گلستان شد خراب / بوی گل را از که جوییم از گلاب
از پی رنجوریم با چشم تر / رو کنید از دل سوی خیر البشر
بر در آن روضه کو عرش خداست / رو بحق آرید کان جای دعاست
آن دو نور پاک با چشمان تر / بر دعا رفتند سوی دادگر
حضرت زهرا به سلمان کرد رو / گفت آبی آورم بهر وضو
رفت آب آورد با جان فکار / شست دست از جان براه کردگار
خانه خالی کرد از احباب خویش / بست در بر روی خود آن سینه ریش
روی دل را کرد با سوز و گداز / عرض کرد از سوز دل با بی نیاز

مناجات کردن حضرت فاطمه رضی گاه وفات آنجا

گفت ای جان آفرین جان من / ای برون از وهم و از امکان من
ای نهان از چشم و بر دل آشکار / ای به عالم غرق و از عالم کنار
ای منزه ذاتت از اندیشه‌ها / پر ز صهبای خیالت شیشه‌ها
آب کوثر قطره از جوی تو / نور هر چشمی ز گرد کوی تو
ای که در عالم نگنجی ز نور / از چه دادی جای اندر قلب مور

ای کریم کارساز بی نیاز / پرتو انوار تو عاشق گداز
ای فدایت جان زار بیدلان / نور عشقت حاصل بیحاصلان
بر دلی کو هست جای نور تو / بر سری کو پر بود از شور تو
میدهم سوگندت ای مشکل گشا / بر ظهور نور پاک مصطفی
بر علی کز فیض نور ذو المنن / رحم کن بر استان باب من
گفت این و شد خورشید دین / کرد جان تسلیم بر جان آفرین

وقایعی که بعد از فوت بتول عذرا از آن خاتون دو سرا بعرصه ظهور رسید

آن شنیدم گفت شاه لو کشف / شحنه دشت بیابان نجف
چون کفن پوشیدنش یاران تن / از غم مادر حسین هم با حسن
نوبت ماتم ز هر سو تاختند / خویش را بر سینه‌اش انداختند
ناگهان بند کفن بگسسته شد / شیشه طاقت از او بشکسته شد
هر دو دست او برآمد از کفن / گشت زیب گردن او هر دو تن
آری آری مردگان کوی دوست / می نگنجد جان پاک او بپوست
جان پاک اولیا و انبیا / تا امان هستند با نور خدا
از صفای خویش در هر دو جهان / باشد ایشان را حیات جاودان

بس بوسه باز دل پر آه کن   نیست طاقت قصه را کوتاه کن

مجلس سیم در ذکر حدیث نور آینه از کتاب مشارق الانوار من تالیفات شیخ احمد
نورافشانان عالم ظهور و ظهور آوران لمعات نور خورشید چنین خبر من اسرار
و مرزبانان صحرای کوی دلدار خورشید نورافشان عارض شاهد جان را
از مشرق کوی ملاحت چنین جلوه گر ساخته اند که چون آفتاب مشرق ولایت شیخ
قندیل حرم هدایت روح حرم باطن لوح و قلم نور کبریا آینه حق نما

بیت
علی آنکه آینه حق نماست   تجلی ذاتش صفات خداست

نظم
گر ستر ذات خویش هویدا کند علی   اثبات ذات خالق یکتا کند علی
در پرده حجاب چو با وا کند علی   بهر رسول حل معما کند علی

بیت
خوش گفت این گهر بدخشی هر آنکه گفت   باید همیشه در دل خود نمود و گفت

بیت
اسد الله در وجود آمد   در پس پرده هر چه بود آمد

چون نور آفتاب دلائلش و کلک های قدرتش به کارگاه دیده نقش گر آمد این بیت ابلغ
جان افشا نمود

بیت
ای آنکه بهر کار کهی نقش تو پیداست   از مشرق جان مهر جمال تو هویداست
تا انجای که بالاتر از آن جای دگر نیست   چون نیک نظر در تو کنم جای تو بالاست
از قدرت گشت عیان عالم و آدم

موجود

موجود و جود تو وجود همه اشیاست   یک ذره از نور تو در طور عیان شد
تا حشر همان باعث حق بینی موسی است   همتای تو کس نیست که گنجد ترازو
سنگین تر از این بار همان خالق یکتاست   سر باز بدل هر که ز جان نور علی دید
از پرتو آن نور خدا جست خدا خواست   روزی تاجدار تخت کشور لاهوت

در خلوت خاص نشسته در را بروی نامحرمان بزم شاهد جان بسته اباذر و سلمان در خدمت آن مولا چون بندگان ایستاده و دیده دل را بنور جمالش گشاده آن کلام الله ناطق نور آرایش علم بارگاه کبریائی چشیده شربت وصال جانان را از جام قرب چشیده تار وحدت را از ناخن ولا ساز نغمه اسرار حق را از پرده نوای الحق آغاز گفت یا سلمان

بیت
چشم و دل باز کن که جان بینی   آنچه از دیده نیست آن بینی
سوی من چشم جان دمی بگشا   تا ببینی ظهور نور خدا
گوش کن تا که سازمت از جان   شمه از صفات خویش بیان
هر که هر چه بپیچوید از من جو بدر لوح   روان راه عشق باید راه کوی مرا
پوید هر که را روی دل بولایت ما نیست طاعتش گناه و رویش در
پیشگاه سلطان معشوقان سیاه منم آنکه خلق ذرات از نور ولایت

من شد هر دوری بطوری جلوه گر بودم و در هر دهری بلباسی و اسمائی
مظهر گردیدم و در آخر زمان بهمراه خاتم پیغمبران بظهور در این ظلمتکده آمد
عالم نور آدم میت منم بانی همدم و همزبان منم هادی جمله پیغمبران
منم مظهر حق و ولی خدا منم نور واحد منم مصطفی منم نور الله منم عین الله
منم قدرت الله میت قدرتم قادر بود بر ممکنات می ستانم جان و
می بخشم حیات منم حجت الله منم باب الله منم صفوت الله با خدا
پیوند هستم مو بمو هر چه جوئی در خدا از من بجو از خدا اصانعم
بخلق خدا از خدا خالقم بارض و سما بادهٔ اسرار ماست آنکه بهر جام
هست صید کمند من است هر که بهر دام هست قصیده هر که بیان
دفتر ایمان کند علی ایجاد آیه آیه قران کند علی نور خدا مشیت ذات حق ساده
تا جلوه های مستی یزدان کند علی آئینهٔ خدای نما مرتضی بود بر چشم جان تجلی جانان
کند علی از روی مکان مجو که پی سر لامکان گاهی مکان بعالم امکان کند علی
گر نیست دست حق چه بر دست مصطفی دستی ز پشت پرده نمایان کند علی
روح القدس بر که او ایستاده است چون بندگان که بندهٔ فرمان کند علی
گوید جبرئیل کلام خدای را بر مصطفی بیان که در جان کند علی

بازش

برهان جبرئیل کلام علی بود از قول جبرئیل چه برهان کند علی
موسی از آن چشم نبوت ز نخل طور حقبین ز نور باطن سلمان کند علی
تعلیم جبرئیل کند کشتی نجات تا نوح را خلاص ز طوفان کند علی
خواهد اگر ز خاتم انگشت قدرتش یک مور را هزار سلیمان کند علی
نمرود اگر بقصد خلیل است شعله باز آن نار را ز لطف گلستان کند علی
جاری بظلمت اثر از آب زنده کی از بحر خضر چشمهٔ حیوان کند علی
از نفخ فیض از پی اسرار حکم حق عیسی عیان ز دختر عمران کند علی
بر لوح فیض نقطهٔ پرکار نور حق بر ممکنات گردش احسان کند علی
بر روشنی محفل خاصان قرب حق خود را فروغ شمع شبستان کند علی
با او بد خمهٔ لحدت کرسی بود آن دخمه را چو روضهٔ رضوان کند علی
جرمش همه ثواب شود گر بروز حشر چشم عطا بجانب شیطان کند علی
که تاجدار کشور لاهوتیان شود که در زمین معرکه جولان کند علی
از بهر اسم خویش که او اسم اعظم است جا در زبان کودک نادان کند علی
که چون پدر بجانب جز گذر کند که جو به آسیای یتیمان کند علی
هر ذره برقص بود در هوای او آن ذره را چو مهر درخشان کند علی

خود کعبه

خود کعبه است خود ز برای طواف خود　　با اهل حاج طی بیابان کند علی
ساقی کوثر است بمیخوانهٔ صفا　　می از کرم بساغر مستان کند علی
در مصر دلبری بزلیخا ز چشم جان　　خود را عیان ز یوسف کنعان کند علی
در لوح سینه همه طالبان حسن　　صد خنده با غمزهٔ خوبان کند علی
آب زمین جمله خلق جهان از وست　　خود را به تخم کشت تو دهقان کند علی
سرباز چون توئی ز غلامان کوی او　　درد تو را ز صدق تو درمان کند علی

حدیث نورانیه

ساقیا خیز از می اهل صفا　　نور باران کن بساط اولیا
زان می کاندر قدح چون جا کند　　آیهٔ نور قدح گویا کند
زان می کز نور او در عرش جان　　آیة الکرسی دل آرد بر زبان
زان می کز او دلم بی خوف و بیم　　راه جوید بر صراط المستقیم
زان می کز نشاء او صبح و شام　　قل هو الله احد گویم مدام
زان می کز جلوهای نور او　　از دلم گردد عیان انوار طور
زان می کز جلوه اش در کوه طور　　گشت موسی از درخشی محو نور
زان می کاندر سبوی اولیاست　　قطرهٔ او خضر را آب بقاست

زان مئی

زان می کز نور خوبی در نظر　　نشاء اش زد از دل یعقوب سر
شمع روی یوسف از وی بر فروخت　　شعله اش از جان زلیخا را بسوخت
رنگ آن می گشته عذرا را عذار　　وامق از ان باده شد سرمست یار
چشم لیلی زو سیه مست آمده　　زو بدامش قیس پابست آمده
قطرهٔ آن باده صد دریا بود　　خلق عالم مست آن صهبا بود
چیست آن می گوش کن گویم جلی　　در وی از خم خانهٔ مهر علی
عاشقی زان باده در شور آمده　　نشائش نور علی نور آمده
هادی دین اهل عرفان را دلیل　　شیخ بربی آفتاب بی عدیل
از ره حق مفتی دیوان حق　　چیده خوش گلهای رنگین در طبق
کرده روشن شیخ از اسرار دوست　　در مشارق شمعی از انوار دوست
دوست اندر کارگاه چشم جان　　هر زمان نقش خوشی سازد عیان
این روایت کان پر از زر آمده　　جای سلمان و اباذر آمده
میوه های باغ این طوبی شجر　　از امیر اولیا بخشد ثمر
خسرو دین چون سخن آغاز کرد　　غنچهٔ گلزار وحدت باز کرد
گرد روشن نور پاک ذو المنن　　شمعی اندر محفل عرش سخن

گفت

گفت از نور آیینه از نور جان   هر که بشناسد مرا مومن بدان
هر که در نور آیینه آورد رو   شد قبول نور ما ایمان او
نور ما در ذات او پنهان شود   قلب او آیینهٔ ایمان شود
لمعهٔ طور است این نور آیینه   نور در نور است این نور آیینه
سینهٔ او گنج جای ما شود   در بر وی او ز وحدت می‌شود
نور ما باشد همه نور اله   هست در ملک ولایت پادشاه
هر که مهر ما نباشد بر دلش   در ولایت می نروید حاصلش
گفت با سلمان اباذر از صفا   هست چون تو محرم اسرار ما
هر که از نور آیینه از نور من   گرد روشن قلب پاک خویشتن
گشت روشن قلبش از نور خدا   نور ما از نور حق نبود جدا
هر که رو در من کند رو در حق است   نور من انوار نور مطلق است
دین خالص نیست غیر از مهر ما   هست این دین از خدا او خدا
بندگان را مهر حق راهیست راست   راه دین خالص او مهر ماست
هر که رو آرد به حق بهر نماز   در ولایت بایدش روی نیاز
این ولایت کعبهٔ اهل دل است   شاه حق را در این کو منزل است

هر که بر نور

هر که بر نور ولایت کرد رو   شد قبول حق همه افعال او
هست این امر ولایت بس عظیم   امتحان میشود از قلب سلیم
امتحانش ترک مهر ماسوا است   رو کند بر ما که روشن در خداست
باید اندر فضل ما کوشد ز جان   تا بر آید پاک دین از امتحان
آمده است از این ولایت نور ما   در میان مردمان از خدا
مصحف اسرار دین حق منم   خلق را از حق امین حق منم
درد و عالم را همه درمان منم   بندگان را حجت یزدان منم
گر ز فضل و علم جمله ذرات جهان   هر یکی از جان و دل با صد زبان
از دم صبح ازل با صد صفا   خطبه‌خوان آیند تا شام جزا
از هزاران یک نیاید در شمار   زانکه مدح او بود با کردگار
گوش کن سلمان بسر مدعا   خلق را ستر خدا استیم ما
نور ما پنهان بگردد در نظر   میشود کور از نور داد گر
ذات پاک ما ز نور سرمد است   اول ما آخر ما احمد است
ما و احمد نور واحد بوده‌ایم   راه تسبیح خدا بنموده‌ایم
بیشتر از جمله اشیا نور ما   بود رخشان در حریم کبریا

جلوه‌ها آن نور واحد در نظر / برده مظهر از خدا شد جلوه‌گر
آن یکی آمد نبی دیگر ولی / این نبی علی احمد بود احمد علی
من محمد هستم و او هست من / هر دو یک نور آمدیم از ذوالمنن
بر نبی صلوات جبرئیل‌ها / می نبی بخشد شرف ز اهل صفا
احمد از حق ناطق و گوینده است / قول او را جان من جوینده است
جمع سازهٔ آفرینش جمله اوست / من بهم شان میکنم محشور دوست
اوست ترساننده خلق خدا / در هدایت مظهر من رهنما
صاحب ملک بهشت آمد رسول / بندگان را من دهم اذن دخول
حوض کوثر صاحبش پیغمبر است / آب او ما را سبی اندر ساغر است
من لوای حمد را افراختم / سایه بر فرق محمد ساختم
آفرینش ماهی در شصت من / صاحب اعجاز باشد دست من
شد محمد ختم یک سر انبیا / نور من آمد دلیل اولیا
صاحب دعوت پیمبر آمده / تیغ من شمشیر دلاور آمده
او نبی است و کریم حق تمام است / من صراط المستقیم راه خداست
مظهر احمد رؤف است و رحیم / جلوه‌های من علی است و عظیم

روز قرآن بین حدیث سر ما / حق بمن روح القدس کرد عطا
قدرتم قادر بود بر ممکنات / می ستانم جان می بخشم حیات
آنچه پنهان است در ارض و سما / جمله پیدا شد عیان در پیش ما
هست پیغمبر بزرگ ممکنات / حجتم من از خدا بر کائنات
قدسیان را آمده اندر نظر / نور من در آسمانها جلوه‌گر
نوح را من جا بکشتی داده‌ام / من ز جودی در بر او بگشاده‌ام
دست من بود آنکه در بحر بلا / ساخت یونس از دل ماهی رها
موسی عمران مرا چون شد خلیل / آمدم او را دلیل رود نیل
قهر من فرعون با فرعونیان / کرد در دم غرق بحر بیکران
نور علم انبیا و اولیا / کرده‌ام من از سر شفقت عطا
آنچه در ذرات عالم علم هست / جمله را بر دامن من هست دست
نور من آمد سبب در هر مقام / تا نبوت بر محمد شد تمام
آن منم جاری نمودم بحرها / کرده‌ام پرورده‌ان بس نهرها
کرده‌ام بر چشم عالم چشمه‌ها / چشمه‌ها جاری ز خارا آشکار
آن منم کز این جهانم تنگ هست / رنگ عالم در برم بیرنگ هست

مولوی

چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد | موسیی با موسیی در جنگ شد
باطن خضرم بموسی در سفر | نخل داود از من آمد در ثمر
من سلیمان داده‌ام تاج و نگین | ساختم شاهنشه روی زمین
گاه ذو القرنین آیم در نظر | مظهرم باشد عجایب جلوه‌گر
من همان هستم که بر اذن خدا | در که ایجاد از دست صفا
جای اندر کوی وحدت ساختم | خیمهٔ افلاک را افراختم
ذات ما را صد صفات دیگر است | میت ما را حیات دیگر است
غایب ما نیست غایب در جهان | آشکارا هست اندر چشم جان
گوهر ما هست از بحر صفا | نی ز مادر زاده مانند شما
مظهر من راه حق را شد دلیل | گاه عیسی گاه نوحم گه خلیل
غیر ذات حق که او در حق رواست | آنچه جوبی لی [?] در خدا فضل خداست
می نگنجم در غیاث [?] ممکنات | زانکه ذاتم آمده حق را صفات
پادشاه اولیا من آدمم | سر سی [?] مخفی خدا من آدمم
نور ما هر که که خواهد در زمان | سازد از هر صورتی خود را نمای

واسط خلق خدا هستیم ما | راه کیش ما بود راه خدا
من همان هستم که اسمم آشکار | عرش و کرسی راست سرخط قرار
بحر دنیا قطره از جام من | نه فلک بر پا ز فیض نام من
بر زمین بنوشته شد نام حق | شد بساطش همچنان مانند طبق
باد را این نام شد نقشش چنین | گو وزیدم در هوا و در زمین
برق از اسمم درخشان آمده | ابر از نامم بباران آمده
طور را این روشنی از نور ماست | مشکل ذرات را مشکل‌گشاست
بر نوشته گشت نامم شب | گشت شب تاریک این عجب نبود
روز شد از اسم من روشن ضمیر | روشنی از ماست در بدر منیر
روز جان بسپار بر صورت علی | ورد جان خویش کن نام علی

مجلس چهارم در ذکر حدیث بساط امیر البررة و قاتل الکفرة حضرت
امیر المؤمنین علیه السلام

بساط آرایان ایوان اسرار خرق عادت نمایان عالم دلدار سیاران
بزم گلستان رزم و سیاحان ملک سلیمان قدم بدین گونه گلشن بساط
تزیین نموده اند که چون باسط بساط امن و امان و همای همایون فال عالم

المکان قطب اسرار ربانی کاشف رموز یزدانی علی عمرانی صلوات الله علیه وعلیهم اجمعین قصیده فی مدح مولا الکونین علی بن ابی طالب

ماه من پرده گر بر اندازد　　جلوه از مهر انور اندازد
زلف را چون برخ بر افشاند　　پرچمن سنبل تر اندازد
خال نوشین لبش بنزد جمال　　مهرهٔ دل بشش در اندازد
آذر از آذرین رخش بدمد　　همه تن بت در آذر اندازد
پیش گفتار قامتش در مصر　　نی شکر بار شکر اندازد
لخت دل جور آن نگار مرا　　هر دم از دیده تر اندازد
دوش از پیر عقل پرسیدم　　چندم این غم زپا در اندازد
گفت اندر دلش مگر رحمی　　لطف سرشار حیدر اندازد
آنکه بر قرب حق حجاب رخش　　پرده بر پیمبر اندازد
در پس پرده غیر او نبود　　پرده از کار اگر بر اندازد
بخدا جز خدا بذاتش کس　　ره ندارد که ره در اندازد
زانکه در ذات حق مگر هم حق　　راه در پیش رهبر اندازد
خواهد از نقش گر بلوح صور　　همچو او نقش دیگر اندازد

نقش خود

نقش خود را مگر وجود دهد　　که از آن نقش بر سر اندازد
نقص آید بذاتش ار گویم　　که وصی را زخیبر اندازد
سایهٔ قالبش پی تجلی کرد　　تا زخود پی تهمتی بر اندازد
هر که را داوری با او باشد　　داوری کو بداور اندازد
جمله آفتاب تیغ کجش　　لرزه بر چرخ چنبر اندازد
هر که را ابر پیکر از سر کین　　برق تیغ دو پیکر اندازد
پیکر خصمش از فلک باشد　　برتر از او برابر اندازد
به نخستین دریچه قصر شش　　صد چو روح الامین پر اندازد
هر که ره یافت بر طواف درش　　سنگ بر حج اکبر اندازد
ملک العرش بهر زینت عرش　　عرش را فرش اندر اندازد
کوه جودی که جای جود و بست　　نوح را گو که لنگر اندازد
بهره از در شبیر حق گیرد　　کاو بحری که گوهر اندازد
صد چو عیسی بپای دلدل او　　خویش را نجود از خر اندازد
کشتی همتش بحر سخا　　بهر هر کس که لنگر اندازد
قطره اش در نثار هوا شود　　صد فش ار گوهر اندازد

یا علی

یا علی گر بحشر قنبر تو ‌‌— کبر را سایه بر سر اندازد

جای دارد که ابر رحمت کبر ‌— سایه بر اهل محشر اندازد

رخ ایمان فزای حضرت تو ‌— نور در قلب کافر اندازد

رخ تو غیرت بهشت آمد ‌— لب تو طرح کوثر اندازد

آسمان سر نهاد تا بدرت ‌— مرغ او بیضهٔ زر اندازد

هر که از خلق تو گشاید لب ‌— عود باید بمجمر اندازد

بندهٔ آستان حضرت تو ‌— تاج از فرق قیصر اندازد

آرزو بر درت کند سرباز ‌— که بپای سگت سر اندازد

از تو هر دم طلب کند جانی ‌— که بره جان دیگر اندازد

روزی در مسجد بجهت اسرار دین زبان پند و نصیحت برای مومنین و مسلمین گشود آن مصباح هدی و بدر الدجی و عروة الوثقی بنوعی در گفتگو بروی یاران گشود که مردهای عالم دین را زنده نمود و بوضعی تقریر اوامر و نواهی الهی را کرد که خروشش از روح داود برآورد و بعد فرمود ای مردمان حسن ازل ظاهر که عاشق است باید جان باز دور روی دلبر را هر که جویا است آینه باید ساز د موتوا قبل ان تموتوا

زیراکه

زیراکه هر که مرد پیش از مردن زنده اوست و هر که جان بازی براه معشوق حقیقی نمود حق را بنده اوست و ظلمات دنیا هر که را عشق رهنماست آب حیاتش نصیب و هر که دور از معشوق است با حسرت و درد قرین و در بزم قرب غریب است مشاطهٔ شاهد دنیا تزیین و حلی بند عروس حرص دنیا را هر دم بنوعی آیین چنید دل که تا مرد او را پای بند حجلهٔ ناکامی او سازد و از اوج قرب بسطح حضیض مهاجرت اندازد زیراکه انما الدنیا دار المحنة و البلیة میباشد چهار اساس کل خطیئة فرمودیم عاشق خدا بیک چشم زدن عالم دنیا را طی کرده بمقام خود معاودت نماید مانند نور نظر عاشق تا چون پروانه در آتش حسن زخجت در محفل شمع معرفت نیفروخت و تا بخار محنت گرفتار نشد در گلزار محنت گرفتار نشد در گلزار محبت هزار رنگ ندید آن وقت کاسهٔ زهر بر لب نهند که این نوش است بنوش و به ناخن الم سینه اش خراشیدن که این شرط وفا نیست مخروش تحمل گل بی تحمل خار نیست بلبل داند که در این چه جست نیاز عاشق جانبازی و ناز معشوق پیاز نیست مهبط اسرار خدا حضرت علی اعلا اگرچه چنانچه سلام این نو حر از نده و از معجز ولایت کونین را بنده خود کرد شگفتی نیست که زیرا کجا کران امر امیر رسد که هزار

هر مجری

هر معجزی که انبیا سلف پدید آوردند و هر خرق عادتی که برای امت عیان
کردند در باطن علی میکرد و در ظاهر آشکار آن نبی جلی می نمود و لیکن در عهد
آخر الزمان آشکار او نهان اسرار معجزات آن قمر خورشید لامع الانوار ارواح
انبیا در هوایش ذره وار در طیران میبود و از نور منورات آن سر الله فی الدارین
است خاصه معجزی مینمود اگر مرده‌ای کم باذن الله بخلق زمن گوید ارواح کاینات لبیک یا
ولی الله از خاک زمین روید بیت   تعریف علی بگفتگو ممکن نیست گنجا
یش بحر در سبو ممکن نیست   رومی نشد از سر علی کس آگاه   زیرا که نشد آگه کس از
سر آله یک ممکن این همه صفات واجب   لاحول ولا قوة الا بالله

زمانیکه بر بساط ابر سوار و با حسنین و سلمان در سیر عالم اسرار شدند چه بر
شجری که رشک شجره طور بود و چه بر گلستان ارم و بر جسد سلیمان قدم زدند
همه شهادت بدید از آن جناب در اول برآمدن آفتاب داد و نه با آنکه در مدینه سکینه
آن سر الله با حبیب الله نماز گذاردی خورشید حقیقی است که در مقام تحقیقی عالم
کون و فساد در طرفة العین طی نموده و منازل بسیار را پی زده بجز خدا
و رسول کس از او واقف نه بمصداق کلام صعب مستصعب لا یحمله الا نبی
مرسل او ملک مقرب او مومن قد امتحن الله قلبه للایمان من هم سر آن دارم

که از دو

که از دوستان هجرت گزیده روی بوصل دوست گذارم که هرچه میخواهم
از من بپرسند پیش از آنکه مرا نه بینید ای دوستان منم آدم منم نوح منم ابراهیم
منم هود منم شیث منم شعیب منم موسی منم عیسی منم ذکریا منم یحیی هر دو
ری بطوری جلوه گر بودم و در هر دوری بلباسی مستظهر گردیدم بعد کلام
الله الناطق برخواست و وی نیاز بدرگاه بی نیاز کرده دو رکعت نماز بجا آورد و دست
ولایت را بجانب مغرب یمین دراز نمود لمحه نگذشته دو پاره ابر برگشت
مبارکش بود خطاب با آن ابر فرمود مانند طبق چنین گردیدند و لی گرد کار خود
بیک پاره ابر سوار و حضرت امام حسن با سلمان بپاره ابر دیگر نشسته قصیده

شمع قندیل کبریاست علی   نی خدا مظهر خداست علی
اوست آیینه تجلی حق   رو در او کن که حق نماست علی
بر سر تاج پادشاه ازل   شرف سایه هماست علی
چون خدا را مشیت ابد او   خالق الارض والسماست علی
مقتضی کثرت و علی وحدت   که علی گاه مرتضی است علی
روزی هر کسی ز سفره اوست   قاسم جمله رزقهاست علی
گر کلام خدای بیچون   آیه نور هل اتی است علی

سوی درویش چه بنگری دانی   سر واللیل والضحی است علی
گوهر اغنیا وصال خداست   گوهر گنج اغنیاست علی
سر پیغمبری همه از اوست   باطن شاه انبیاست علی
در رگ و ریشهٔ تو جا دارد   چند پویی که در کجاست علی
ومن الماء کل شیء حی   ماه را منبع عطاست علی
چشم بگشا به چشم حق بینان   چشم حقبین را ضیاست علی
مستقیمی اگر به راه صراط   هست هادی راه راست علی
مرد کاز ادش مسیح بود   درد هر خسته را دواست علی
زو گلستان شده است نار خلیل   خضر را چشمهٔ بقاست علی
جذب جانها کند نسیم درش   خلق کاهند و کهرباست علی
عار دارد گدایش از قارون   رو در او کن که کیمیاست علی
صاف طینت ز بندگانش هست   خسرو کشور صفاست علی
مهربانست چون پدر به پسر   آشنا شو که آشناست علی
می نترس از گناه خود سرباز   غم مخور شافع جزاست علی

حدیث بساط

ساقیا خیز و بساطی تازه کن   دفتر دل را زمی شیرازه کن
خرمنی از گل برافشان در نشاط   بادهٔ گلگون بچین اندر بساط
برنشان از لعبتان بی نظیر   شاهدی در این بساط دلپذیر
فتنه سازی کز دو چشم سرمه سا   فتنه باشد در ره هر پارسا
شاخ گیسویش به هر سو مشکبار   نافه آسش چون ناف آهوی تتار
دل بر آیینه رویی کز صفا   کز رخش پیدا بود نور خدا
ای مغنی تار وحدت ساز کن   در بروی دل ز جانان باز کن
مطربا برگو تو یارب یارپی   حلقه کن بر گوش داود نبی
کین بساط جان فزا از اولیاست   حلقهٔ آن بزم خاصان خداست
ذکرشان باشد بصوت منجلی   هر که میجوید خدا جوید علی
چشم جان برکشا ای باصفا   تا ببینی نور پاک مرتضی
باز جان انوار یاری دیده است   در دل از نور بساطی چیده است
ابر عزت زاسمان قرب حق   بهر درج لعل او کشته طبق
لعل جانبخشش پی اهل نشاط   زین طبق خوانده حدیثی از بساط
آن شنیدستم که ابن بابوی   خورد از جام بساط عشق می

از کلام حضرت سلمان زجان … کرد شیرین داستانی خوش بیان
کز صفا روزی بقرب مرتضی … چند تن بودیم ز اصحاب صفا
جمله اصحاب شه خیبرشکن … ناگهان شد جلوه گر نور حسن
نور رویش راه بر خورشید بست … آمد و چون شمع در محفل نشست
از قضا آن زور خیلی با عمر … بسته بود از پی بیعت کمر
قول آن را می خرید نی زجان … داد از این خسروای از این خرخران
الغرض یاران قرب نور حق … گفت پور نور حق یعنی حسن
هر یکی از دفتری خاندی ورق … یا علی ای خسرو خیبرشکن
بر سلیمان نبی لطف خدا … داد خوش دیهیم شاهی را عطا
حکم او بر خلق عالم بد روان … همچنان که جسم اندر حکم جان
در تو ای نور خدای لامکان … تا چه حد اسرار حق باشد نهان
در جوابش گفت نور لایزال … بر حق معبود بیرون از خیال
آنچه بر من ذات حق کرده عطا … می نداده بر کسی جز مصطفی
زانکه نور قلب پیغمبر منم … شمع بزم خالق اکبر منم
بار دیگر نور چشم مرتضی … عرض کرد و گفت ای دست خدا

ازصفا

از صفا جمعی که در این محفلیم … حلقه بر گوش تو از جان و دلیم
از تو میخواهیم ای شیر خدا … شمه از آنچه حق کرده عطا
تا که بر قدرت یزدان کنیم … صیقل آئینه ایمان کنیم
سید دین بهر رضای ملتمسان … خاست از جا بر نماز بی نشان
چون بشد فارغ شه دین از نماز … بر زبان بی نیازی کرد راز
جز خدا اصحاب بزم مرتضی … کس نبودش فهم سر مدعا
از پی اعجاز بر مغرب زمین … شد برون دست خدا از آستین
لمحه نگذشته سرتی رخ نمود … بر کف دستش دو پاره ابر بود
گفت سلمان آمدم بر گوش جان … زان دو پاره ابر خوش صوتی عیان
هر دوشان اقرار کردند از صفا … بر خدا و مصطفی و مرتضی
پس بدیدیم آن دو ابر مشک بو … از کف دست شه مشکینه بو
هر دو از روی ادب با صد صفا … یکدل و یک جان فتادندش بپا
هر دوشان مانند عرش لامکان … از دو سو گشتند فرش آستان
ابر باشد یا که فراش فلک … پهن گرده پر دو چشم ملک
بوی مشک و عنبر خلد برین … آمدی زو بر مشام اهل زمین

آن دو ابر

آن دو ابرشک بو با صد نشاط   او فتاده از دو جانب در بساط
خوش بساطی ساخت ابر با صفا   خیمه زد بر بارگاه کبریا
این بساط خرم نیکو سرشت   باغ فردوس است یا صحن بهشت
یا که اندر بوستان قرب حق   آمد گلهای وحدت را طبق
یا که تخت خسرو اقلیم جان   نور حق خورشید عرش لامکان
شافع روز جزا دست خدا   آیهٔ رحمت علیّ مرتضی
گفت با نور دو چشم خود حسن   خیز و شو سر حلقهٔ این انجمن
بر نشین با دوستان از انبساط   از پی اسرار ما در این بساط
نور چشم مرتضی با دوستان   بر سریر آن بساطش شد مکان
حضرت شیر خدای دادگر   خویشتن بنشست برابر دگر

فرمان دادن شاه باد را که صحابه را برداشته روانهٔ مغرب شد

ساقیا برخیز و جام می بیار   ابر رحمت باز آمد فیض بار
نم نم باران بی خاران خوشست   رحمت حق بر گنه کاران خوشست
باد و برده که جان بی اختیار   رو کند سوی وصی کردگار
از صفات دست حق با صد نشاط   داستانی بر نماید از بساط

مظهر حق نور پاک دادگر   چون به پشت ابر آمد جلوه گر
خواند زیر لب کلامی جان فزا   کس نکردی فهم او غیر از خدا
گرد رو بر آن دارای دین   گفت رو بر جانب مغرب زمین
ناگهان آمد نسیمی دلکشا   چون دم عیسی و مریم جانفزا
بر مشام جان بس نیکو سرشت   بوی او چون زلف حوران بهشت
نی غلط از باغ فیض کبریا   قاصدی بود آن نسیم جانفزا
چون غلامان حلقهٔ طاعت بگوش   آن دو ابرش گشت زیب بر دو دوش
بر هوا با صد ادب آن نیک باد   همچو مرغ باغ جنت پر گشاد
ناگهان دیدند اصحاب نبی   مظهر دیگر عیان شد از علی
بادهٔ اسرار حق نوشیده است   جامهای ذوالنون پوشیده است
کرده در انگشت خود انگشتری   وز چه انگشتر درخشان گوهری
آفتابی کرده جا اندر هلال   و اندر انگشت خدای ذوالجلال
کرده نور حق ز انوارش ظهور   بر نشسته بر فراز تخت نور
از تجلیش حسن گردیده شاد   دیدهٔ حق بین بر روی او گشاد
گفت ای نور خدای دادگر   هست ز انگشت تو نوری جلوه گر

می نماید کان بود انگشتری   یا برون از نجهٔ وحدت گوهری
یا که در انگشت شبه لایزال   آفتاب عرش حق آمد هلال
نور این عالم بود خورشید دین   هر دو عالم باشدش زیر نگین
خوانده ام از دفتر پیغمبران   این حکایت راندم از چشم جان
خاتمی بودش سلیمان از خدا   بود زان بر جای او فرمان روا
می ندانم نقش آن خاتم چه بود   که سلیمان زاد در شاهی گشود
زین حکایتها بدارای دین   در بغل رفت و برون شد ز آستین
داشت در کف خاتمی دست خدا   سنگ و یاقوت انگشتر طلا
گفت این انگشتر فرخ نگین   خاتم دست سلیمان است این
نام ما اندر نگینش نقش هست   وان از این بر تخت شاهی بر نشست
اسم اعظم هر که جوید نام ماست   نطق من بیرون ز شک نطق خداست
باطن قرآن لسان من بود   گنز حق لوح بیان من بود
کشور توحید را شاهنشهم   گاه وجه الله گهی عین اللهم
جوهر ذاتم همه نور خداست   حق پرستان را وجودم حق نماست
نه فلک گر مشیت در چوگان من   می نگردد بجز فرمان من

شمع قندیل

شمع قندیل درایت آدمم   والی ملک ولایت آدمم
روی کن در من که بینی روی حق   باید از من کرد جستجوی من
با خدا پیوند هستم مو بمو   آنچه جویی از خدا در من بجو
باب شهر لامکانم بی خلاف   قاسم نار و جنانم بی خلاف
آفرینش را ز حق حجت منم[1]   قدسیان عرش قرب ذوالمنن[2]
پنجه ایجاد را قدرت منم[1]   حلقه در گوش شده بر درگاه من[2]
لوح را من کاتبم اندر رقم   دست حق باید که گیرد آن قلم

فرمان دادن امیر مومنان باد را بجانب سد سکندر ذو القرنین

گفت این و رو بسوی باد کرد   باد را حرفی نهان ارشاد کرد
باد همچون رعد آمد در خروش   حلقهٔ طاعت نشه بودش بگوش
جانب سد سکندر رو نهاد   بود کوهی بر فرازش ایستاد
گشت بر یاران درختی آشکار   خشک چوب و سرنگون بی برگ و بار
گفت با یاران سی علی مرتضی   زین شجر پرسید خشکیدن چرا
پیش دستی کرد از یاران حسن   شد چو طوطی نطق او شکر شکن
گفت بر گوای درخت کوه غم   از چه خشکیدی چرا داری الم

سایه‌ات گو برگ گو بارت چه شد | باعث سردی بازارت چه شد

بسخن آمدن درخت

حال خود را ای درخت خشکبار | باز گو بر من بحق کردگار
گفت سلمان بر خداوند مجید | گر درختم گوش جان حرفی شنید
گفت لبیک ای وصی مصطفی | گوشه چشمی بکن بر سوی ما
بعد بر انوار نور ذو المنن | جانشین مرتضی یعنی حسن
عرض کرد و گفت هر شب در سحر | مظهر حق گشتی این جا جلوه گر
باب تو بر سوی کوی بی نیاز | زیر ظل برگ من کردی نماز
از قدومش دل زغم آزاد بود | برگ و بارم سبز و جانم شاد بود
از شمیم بوی آن نیکو سرشت | عار می بودم ز طوبای بهشت
از قدومش بودی اندر نه فلک | خاک کویم سرمه چشم ملک
بسته بودم بشاخ از بهر آن | طایر آن باغ وحدت آشیان
لیک اکنون شد چهل روز آن که من | می ندیدم شاه خیبر شکن
آتش هجرش علم افروخته | برگ و بارم را تمامی سوخته
خشک گشته شاخ هام از انتظار | آتشم در جان بود همچون چنار

دارم

دارم امیدی که نور ذو المنن | گوشه چشمی کند بر سوی من
سایه اندازد بفرقم مرتضی | من گیاه خشک و او ابر عطا
خسرو دین از تماشای درخت | بر نماز کبریا افکند رخت
گشت فارغ چون شه خیبر شکن | دست اعجازی کشیدش در بدن
در زمان آن چوب خشک از دست حق | سبز گشته میوه چیدند از طبق
سایه اش از قدرت رب جلیل | گشت رشک ظل بال جبرئیل
از خرابی آن شجر معمور شد | غیرت نخل دیار طور شد
زان نهال از دست نور کردگار | شد تجلی خدائی آشکار
برگش آمد دفتر حق را ورق | زد انا الحق آن درخت از دست حق
این نشد توصیف نور دادگر | باز گو سر باز اعجازی دگر

زنده کردن اسد الله الغالب امیر المومنین سام بن نوح را باعجاز خود

ساقیا ز خیمه در بستان صحاب | ماه را بنما ز برج آفتاب
در بساط می کشان با صفا | ژاله ریز است از کرم ابر عطا
پر نما از بهر این مستان مدام | جام لعلی را ز راح لعل فام
زان سبب که اندر بساط اولیا | بود اندر ساغر دست خدا

زان میی کاندر سبوی میکشان — نشأتش آرد انا الحق بر زبان
دست حق دلبند نبی که بود با صفا — حجت یزدان علی مرتضی
زین بساط جانفزا اگر بگذرم — بایدم رو بر مناقب آورم
گفت شیرین داستانی جانفزا — این شهر آشوب در شهر صفا
کزین از آل نوح نیکخو — بر پیمبر جمعی آوردند رو
عرض نمودند بر خیر البشر — بود نوح پاک دین را یک پسر
سام بودش نام اندر راه دین — نوح را بود او وصی و جانشین
سام اندر دفتر اسرار حق — چیده این گلهای رنگین در طبق
کز خدا هر کس پی راه خدا — انبیا شد خاصه ختم انبیا
جانشینش باید از پروردگار — سازد اعجاز مسیحا آشکار
تو یقین پیغمبری در راه دین — جانشینت کیست بر گو بعد ازین
کرد پیغمبر اشارت بر علی — افتخار هر نبی و هر ولی
بار دیگر امت نوح نبی — بر نبی کردند عرض مطلبی
کز سر شفقت وصیت را بگوی — کاو رود بر خاک سام از مهر روی
زنده سازد سام نیک نام را — تا که ما بینیم روی سام را

گفت پیغمبر

گفت پیغمبر علی را کی علی — تو بحق الله را باشی ولی
خیز و با این قوم راه دین بپوی — جانب محراب مسجد ساز روی
از پی اعجاز ای دست خدا — بر زمین زن بر دل محراب پا
شاه دین از حکم پیغمبر جهان — کرد در محراب قرب حق مکان
از پیش آن قوم ره برداشتند — هر یکی بر کف کتابی داشتند
خسرو دین بر نماز بی نیاز — ایستاد و کرد پس راز و نیاز
چون بشد فارغ شه دنیا و دین — از پی اعجاز زد پا بر زمین
پای دست حق چه بر اعجاز شد — شد زمین چاک و دری زو باز شد
گشت زان در طرفه تابوتی عیان — مرده در وی برون از این جهان
پیری اندر بستر عقبی بخواب — ماه رویش همچو قرص آفتاب
موی او چون صبح صادق پر ز نور — از رسائی کرده از نافش عبور
در زمان آن مرده با صد احترام — زنده گشت و بر علی کرد او سلام
کرد پس اقرار بر صوت جلی — بر خدا و بر محمد بر علی
با شه خیبر شکن با صد ادب — از در عجز و صفا بگشود لب
گفت ای دارای ملک جان و تن — از قدومت جان مرا اندر بدن

گر بجوی

گر بجوئی کیستم دارم چه نام / باب من نوح است نامم هست سام
امت نوح نبی زین داستان / دفتر خود باز کردندی ز جان
در زمان خواندند آن یاران تمام / از کتاب خود نشانیهای سام
گفتش یاران که ما را از امتحان / از صحف بنما حدیثی را بیان
سام از زمین وتی کرد کار / از صحف کردی حدیثی آشکار
خواند و گفتا یا علی با صد نیاز / ای ولی ملک قرب بی نیاز
ای حریم حق دل آگاه تو / صد چو عیسی بندهٔ درگاه تو
ای مراد ملک تن جان آفرین / مصطفی را مظهر تو جانشین
گفت این و کرد از روی صفا / بار دیگر روی در دار بقا
جسم او در دم بحکم بوتراب / همچو گنجی شد نهان اندر تراب
امت نوح نبی زاعجاز او / جمله بنهادند اندر خاک رو
بر درش با تحفه جان آمدند / از دل و از جان مسلمان آمدند
بس بود سرباز رو با صد نشاط / باده بر سر بکش در آن بساط

تتمه حدیث بساط

باز زیبا شاهدی با صد نشاط / چیده اندر پردهٔ چشم بساط

نرگس

نرگس چشمش چو چشم آفتاب / کرده پر از ساغر مستی شراب
عارض آن مصحف جان آمده / ابرویش محراب ایمان آمده
نی غلط روشن بچشم ممکنات / آمده آیینهٔ انوار ذات
ابرویش محراب گر گفتم خطاست / زانکه طاق کاخ عرش کبریاست
موی او بر روی او مشک ست او خون / یا که از شمعیست دودی سرنگون
خال او یا آنکه اندر چشم جان / هندوی بنموده در آتش مکان
لعل او با چشمهٔ آب بقا / خضر جانرا نور چشمش رهنما
از زنخدانش نکه را باز گیر / یوسفی لهاست در چاهش اسیر
از میانش وهم افتد در گمان / غیر موئی نیست از وی در میان
قامتش اندر نکوئی نخل طور / موسی جان راست روشن تجلی ز نور
غنچهٔ لعلش بگل خندیده است / هر طرف نورش بساطی چیده است
ساقیا در این بساط با صفا / درد جانم را ز می بنما دوا
تا که از آن باده گردم تر دماغ / در بساط دل کنم روشن چراغ
در بساط خسرو خیبر شکن / شمعی افروزم ز درهای سخن
چونکه دست حق در رحمت گشاد / بر درخت خشک برگ و بار داد

زیرن

دیدن صحابه ملکی را که موکل است باوردن شب و روز

زان مکان دست خدا چون بار بست عرش و کرسی گشت او را زیر دست
گفت سلمان با دیاران در بساط ابر دیگر گشت مان بزم نشاط
باد از حکم وصی مصطفی بار دیگر پر گشود اندر هوا
گشت اندر چشم ما اندر سفر روی دنیا جمله پس چون یکدگر
از عجایبها بزیر نه فلک در نظر آمد یکی فرخ ملک
از ظهورش شد مرا از جسم تاب داشت سر بر زیر قرص آفتاب
پای او در قعر بحر بیکران هر دو دستش از دو جانب حکمران
روز و شب بسمل ز تیر شصت او اختیار روز و شب در دست او
من از آن عجایبات بپای مرتضی عرض نمودم که ای دست خدا
گفت این فرخ ملک در این مکان بر که باشد حکمش از یزدان روان
گفت با سلمان شه خیبر شکن کین فرشته هست بر فرمان من
از خدا من در بر او بگشاده ام اندرین موضع منش جا داده ام
حلقه بر گوشش من از دل آمده روز و شب او را توکل آمده
از پی آن خدمت نیکو نهاد تا بروز حشر باید ایستاد

رفتن صحابه

رفتن صحابه بکوه و دیدن یاجوج و ماجوج و حالات ایشان

گفت پس با ابر نورداد گر رخت بر یاجوج و بر ماجوج بر
ابر برخیزید آمد از فرمان شاه بود کوهی چون دل کافر سیاه
وندران کوه داشتی ظلمت مقام بوی دود آنجا رسیدی بر مشام
ابر اندر کوه بار انداز شد باب دیگر بر رخ او باز شد
گل ز گلزار نظر چیدیم ما خلق یاجوج را دیدیم ما
کثرت ایشان تعجب می‌فزود بر سه خلقت بر نظرها می‌نمود
جمعی از ایشان بقامت بس طویل بعض دیگرشان رسا تر چند میل
خلقت دیگر دو ابش گشته گوش بر دو ابش گوش دیگر روی پوش
ما همه اصحاب از روی صفا عرض نمودیم بر خیبر کشا
کاین عجایب خلقشان را زاد چیست حاکم فرمان روا و شاه کیست
خسرو دین گفت بر صوت جلی هست این خلقت بفرمان علی
حاکم این قوم بیرون از شمار نیست غیر از من بحق کردگار

رسیدن صحابه بکوه قاف و دیدن فرشته و مرخص شدن فرشته

بس دیگر شمع بساط کبریا لعل او رهبر ابر شد ابر عطا

اتب شد مغز بشش ز حکم شه چو پوست گشت اکسیر مرغ کوه قاف دوست
ده چه کوی پیکرش یاقوت فام بر همه دنیا محیط و خوش مقام
پیکر آن کوه مانند فلک جلوه کرد روی یکی نیکو ملک
روی آن فرخ ملک اندر نظر آدمی بر خلقت نقش بشر
آن فرشته دید چون روی علی بوسه زد بر درگه کوی علی
دست اندر سینه با صد احترام از دل و جان کرد بر حضرت سلام
گفت ای مرآت حسن لایزال ای برون از نقش چشم خیال
ای بحق بنیان وجود حق نما ای ز خود خالی و لبریز از خدا
مصحف حق دفتر ایوان تو آفرینش جمله بر فرمان تو
ستی و بیت شمع در هر محفلی جز تو کس را راه نیست اندر دلی
آنچه خلقت گشته در کون و مکان رازشان در حضرت ما شد عیان
مطلبی دارم تو خود دانی که چیست گفتن و ناگفتن مطلب یکیست
خسرو دین چون ملک این راز گو لعل معجز ساز از هم باز کرد
گفت دانم مطلبت را سر بسر صاحب گفتن نباشد در گذر
رخصت طوافی خواستی رو که رخصت دادمت ای با صفا

مو رشته

مو رشته را آن ملک آمد بهم گفت بسم الله الرحمن الرحیم
بوسه زد بر پای دست کبریا رخت بر بست از در شیر خدا
بگذر ای ساقی باز از این داستان از پی معجزه‌ی نما بیان
سب کردن مروان علیه اللعنه امیر مؤمنان را و پریدن آن [illegible]
ساقیا آمد دگر فصل بهار سبز شد صحرا چو خط سبزه زار
دشت همچون چرخ خضر آمده بوستان با فرش دیبا آمده
کرده گل روشن بچشم بلبلان آتش سوی بطرف گلستان
شاهد گل چون خلیل ذوالمنن کرده جا بر آذرستان چمن
لاله رویان چمن تیغ عدا در نوا هر سو زلیخایی هزار
باد جان بخشش مسیحا دم بود محفل آرایی گل مریم بود
جعد سنبل همچو زلف دلبران ریخته مشک ختن در بوستان
نرگسش چون چشم خوبان نیم مست برده از چشمک زنی دلها ز دست
قامت سرو سهی در بوستان کرده هم چشمی بقد دلبران
در چمن مشاطه سان با جان شاد شانه زد بر طره شمشاد باد
باد گلشن جان دهد بر دگان رخت باید برد سوی گلستان

با چنین بزمی که باشد چون بهشت — می بیاور با بت حوری سرشت
دلبرین کز غمزهٔ سحر آفرین — فارغم سازد ز قید کفر و دین
گاه از مستی شود بیخود ز جان — بستر از گل سازد اندر بوستان
خیزد و افتد ز مستی شراب — پیرهن را چاک سازد بی حجاب
همچو بلبل آن بت گل پیرهن — این گهر افشاند از درج دهن

للمولوی

گفت پیغمبر با صحاب کبار — تن مپوشانید از باد بهار
آنچه با برگ درختان میکند — بر تن و جان شما آن میکند
جان فدای حضرت آن مصطفی — کو بود شمع حریم کبریا
مظهر پیغمبر آخر زمان — چون نهان کرد و بحق کرد عیان
گوش کن ای پیرو دین خدا — بر تو گویم خوش حدیثی جانفزا
گفت جابر از کلام خویشتن — این حدیث از نور پاک ذو المنن
کز تقاضای جهان پر جفا — چند روزی بعد ختم انبیا
کافران کفر کیش از راه کین — کینه ورزیدند با سلطان دین
جمله بر بغض علی بسته کمر — از خدا و از پیمبر بی خبر ،

روزی

روزی اندر مسجد خورشید دین — رو بمنبر کرد مروان لعین
کرد جا بر منبر خیر البشر — برزخ ذات حکم قلب عمر
از ره کین بر سب علی مرتضی — گفت آن بی دین کافر ناسزا
ناگهان از مرقد پاک رسول — شد برون دستی که مدهوش شد عقول
وه چه دستی پنجه اش مشکل کشا — لوح آن کف کنز اسرار خدا
بر نوشته بر کف او آشکار — خطی از وصف ولی کردگار
اول آن خط بمروانش خطاب — ای ز حق بیگانه از غفلت بخواب
ای بمرده سپی براه دادگر — ای خدا را دشمن دین چون عمر
گشته کافر قلب کفر آباد تو — بر سب کسی کو کرده است ایجاد تو
قدرت او کرده بر خاکت نظر — آمده از او وجودت در بشر
زو مهیا آمده ذرات تو — نطفه تو خلقت تو ذات تو
او ترا مردی نمود از آب و گل — بر تو او داده حیات ای تیره دل
بر خدا سوگند کان خورشید دین — کس نباشد جز امیر المومنین
گفت راوی دست حضرت آشکار — سوی مروان کرد انگشتان شمار
نور افشان شد بچشم مردمان — بیست با سه در عدد آمد عیان

گشت بر مردم تماشای آشکار — کو بود دست رسول کردگار
جان فدای دست معجز ساز او — صد چو عیسی بندهٔ فرمان او
خلق چون خواندند خطش سر بسر — شد نهان دست رسول دادگر
در زمان از معجز سلطان دین — گشت مروان بد اختر شرمگین
بر همان موعد که دست مصطفی — بر شمار آورد انگشت صفا
روح مروان بر درک واصل بشد — قعر هفتم دوزخش منزل بشد
روح او شد همدم روح عمر — باز گو سر باز اعجاز دگر

پیکان کشیدن از پای امیر مؤمنان

جراحان ناصور زخم محن و پیکان کشان زپای معنی سخن عاشقان بیخود سرشار وسربازان میدان عشق دلدار بخیه زنان جراحت ستم و مرهم گذاران زخم درد والم داغدار لکن و زخم دل ناصور فتاده خسته دلان را چنین مرهم سبیلی کرده اند که چون عاشق به بلا و بیمار و بدرد و محن همیشه گرفتار است سلطان معشوق[illegible] هر دم تجلی در عالم حسن نور دارد و عالم عشق را از نکار و به بلاهای گوناگون گرفتار کند تا غرقش را بحساب و واصل بقرب جناب خود نماید بخصوص مظهر صفات و انوار حسن لایزال و آثار جمال و جلال و قدرت و کمال علی ابن ابی طالب با اتمام

بان منزل آن نداری که او بینی — با او نشوی و ره بدان کو نبری

تا بنکار نشوی زیرا که عالم اسرار خانه ایست بی نقش و نکار و آینه ایست بی گرد زنگار غبار که صورت هر یک بدور او نمایان و معنی امورات الهی در بطون او پنهان است چشمی که بی عیب است نظر بعیبان و نیک و بد جهان ندا دولی که لا از ریب آلوده شک و گمان این و آن نشود هر ذره که تو را در نظر آید مظهریست که از مطلع اشعه انوار بر آید و بر فکری که در نزول روی نماید خزانه اسرار را در بگشاید آنوقت نه نقش بینی و نه نکار و نه رنگ بینی و نه غبار فارغ گردی از هر رنگی رسی بعالم بی رنگی پرتو آنوقت معلوم شود که مظهر انوار خدا و مهبط اسرار هدی علی اعلا چگونه در راه جهاد به قتال مشرکین دست خیبر گشا آن سرباز میدان ولایت و آن یکه سوار فخر و هدایت را در جنگ گاه پیکانی به پای ار سیده و غرقه در پای مبارکش گردیده بشدتی که در مانش بیارام و نه در آوردنش از پای طاقت و تاب داشت بلکه با آن همه شفقت تخم مهر در دل مبارک میکاشت چون اثر جراحتش از کار و شرار آتش پیکان آ دارش خواست بیقرار نماید روزی سید والضحی و واللیل موی طه لقب یاسین نصب حبیب حضرت قادر یکتا محمد مصطفی صلی الله علیه

و درد اگر بخواهید بدین نوع که هست پای او را شکافته و از میان گوشت پا
پیکان را یافته باشند ممکن نیست و تاب بخواهد آورد و در حالت نماز پیکان را
بیرون باید کرد آن وقت از تجلی دل مملو و بالمره از خود بی خبر است بیت ای
گل باغ چمن هل اتی شه سرافراز و ولی خدا مهبط اسرار جلال و جمال
مظهر انوار علوم کمال یک قبس از روی تو انوار نور شمع تجلی است بموسی بطور
از غضب خشم تو ای بی‌عدیل عسکر فرعون همه شد غرق نیل آتش نمرود در تون گلشن
است گلشن شد او ز تو گلخن است حدیث پیکان کشیدن از پای امیر
مومنان ساقیا می ده که در راه حرم بر کشم از پای جان پیکان غم
باده ده تا که بندم هر راز مست اندر کعبه احرام نماز
کعبه اندر عشق کوی یار هست گلستان پی یار پیکان زار است
دل چه پی او در چمن ماوا کند غنچه در چشمش چو پیکان جا کند
یار در شرع محبت مصطفی است در که او کعبه اهل صفا ست
باطن این مصطفی باشد علی کوشش کن تا گویم اسرار علی
نور احمد جمله نور سرمد است نور حق است آنکه ما را احمد است
هر صفاتی در خدا موجود بود نقطه گردید آمد در وجود

نقطه

نقطه را دان ذات پاک مصطفی مصطفی را جلوه ذات خدا
چون بکاغذ خامه بر انشا شود نقطه گردد بعد از ان اسما شود
باعث ایجاد نور احمد است خلقت نور از ظهور احمد است
احمد است آن خسرو جان آفرین کز ظهورش خلق شد روح الامین
خلقت روح الامین از نور اوست آب این سر چشمه اندر آن سبواست
گفت نیکو یبتی اندر مثنوی پیشوای اهل دانش مولوی

للمولوی

احمد ار بگشاید آن پر جلیل تا ابد مدهوش ماند جبرئیل
این محمد نی همی پیغمبر است نور او خلاق عرش اکبر است
از خدا این خود نمایی میکند آفرینش را خدایی میکند

تمثیل

فی المثل ای هوشیار نکته جو صورتی آرد چه بر آیینه رو
همچو نقشش نقش آید در نظر صورتی چون خویش بیند جلوه گر
طره را چون طرازش پر چین کند هر طریق آنچه شوه سازد این کند
زلف و خالش همچو زلف خال اوست جمله افعال این افعال اوست

روی او چون روی او نیکو بود / گرچه بنود او ولیکن او بود
این محمد اوست فخر کاینات / نور او باشد ظهور نور ذات

تمثیل

باشد آن مولا ز نور کردگار / سر دیگر زو نمایم آشکار
شب که نور شمع در هر انجمن / روشنی بخشد بچشم مرد و زن
دیده بگشا تو شمع نور بین / باش یکبین و دوئی را دور بین
نور از شمعست هر سو جلوه گر / روشن از نور است یکسر بام و در
گرچه نور از شمع دارد این ضیا / لیک از نور است روشن چشم ما
تا که روشن هست شمع انجمن / نور او بخشد ضیاء مرد و زن
شمع را حق دان و نورش مصطفی / نور کی از شمع میباشد جدا
مظهرش باشد مثال بیمثال / پای تا سر هست نور ذوالجلال
عرش قصر مصطفی را پایه است / جسم او جان است زان بی سایه است
در شب معراج جان مصطفی / از دل خود یافت اسرار از خدا
دیده دل را جای یار خویشتن / قلب او با او همیگفتی سخن
میشنیدش در گوش صوت منجلی / جمله آن صوت آواز علی

این علی را قلب پیغمبر بدان / می نمیگنجد دوئی در این و آن
آنچه از جانان بجان باید رسید / او کشش بر گوش دل آید نوید
باشد این جانان خدا جان مصطفی / باطن این جان است علی مرتضی
جان این عاشق بجانان واصل است / همرازاین عشق بازی از دل است
جان بی دل را ز کف دامن بهل / لیک گر جان هم نباشد نیست دل
این دل و این جان حریم کبریاست / هر دو یک نورند آنهم از خدا است
راه این منزل بمعنی اندکیست / این دل و این جان این جانان یکیست
گر خدا خواهی بدل بنمای روی / باید کردن از این دل جستجو
نقطه توحید باشد این ولی / باء بسم الله میباشد علی
دست این مولا بود دست خدا / قدرت او خالق ارض و سما
مظهر حق است نور داور است / هر که او را حق نداند کافر است
گفت معشوقی بعاشق کی فلان / من کیم تو کیستی برگو عیان
عاشقش گفتا که ای دلدار من / گوش کن یک لحظه بر گفتار من
حسن میگوید که من ذات حقم / عشق میگوید که بر حق ملحقم
جوهر عشق است از انوار حسن / گلبن عشق است از گلزار حسن
رو بخوان از دفتر دل یک ورق / مرتضی عشق است او از حسن حق
جمله موجودات مر بود و نبود / جملگی را عشق آرد در وجود

پرتو عشق است نور آفتاب   قطرهٔ زین باده صد دریای آب
عرش پیش عشق باشد در وجود   قدرت عشق است معمار وجود
عاشقان مانند بر دیدار عشق   حسن مهرویان بود انوار عشق
آن پریرویان که صیاد دلند   بندهٔ درگاه عشق کاملند
جلوهٔ آن عشق اندر چشم جان   حسن میکرد در روی دلبران
عشق کامل حسن را اصل بود   دل چو دلبر گشت دلبر دل بود
هر نکوروئی که زد راه دلی   دارد از کشت ولایت حاصلی
سینهٔ خالی ز مهر کارخان   کهنه انبانی بود پر استخوان
هر که را بر سر نباشد مهر یار   هر او پالان و افساری ببار
یار میدانی که باشد مرتضی است   آنکه در هر مظهری نور خداست
آن شنیدستم که روزی در غزا   دست حق را رفت پیکانی بپا
شیر حق از پیش پیکان زد دست   در کشیدن تابش از دل رخت بست
گفت پیغمبر که شه را در نماز   بر کشید از پای تیر جانگداز
زانکه دست حق بقرب کردگار   خالی از خویش است پر از مهر یار
در زمان سجده نور کبریا   شد ز خود بیخود ز انوار خدا

در تجلی

در تجلی خدایی مات شد   واصل اندر جلوهای ذات شد
ذره ذره آنچه در ارض و سماست   جنس خود را همچو کاه و کهرباست
حالتی در وی چنان آمد پدید   کز وجود خویش پا بیرون کشید
بی خبر چون شد ز خود دست خدا   غنچه پیکان کشیدندش ز پا
لازم آمد که اسرار نهان   سر این تمثیل را سازم بیان
دل چه دلبر دید مات آن شود   جان بجانان چون رسد جانان شود

مثل

گر کسی در روز روشن بی حجاب   شمع افروزد نهد در آفتاب
روشن است اینکه در هر بام و در   می نیاید نور او اندر نظر
نور این بر نور آن واصل شود   تاب خورشیدی در او حاصل شود
بر همه عالم فروغش بی حجاب   روشنی بخشد چو نور آفتاب

مثل

فی المثل ای نکته دان هوشیار   آهنی را گر نهی در جوف نار
از فروغ آتش او آتش شود   همچو آتش بیغش و سرکش شود
میتوان زد شعلها افروختن   جوهر نار است اندر سوختن

نزد دیگر گو بیت در این کتاب　　گر حبابی منی اندر روی آب
چشم دل بگشا که گردی مات او　　جوشش آبست عین ذات او
می نمی باشد حباب از غیر آب　　آب برنگ گشته بر شکل حباب
این علی کو پنجه اش خیبر گشاست　　دست خیبر گیر او دست خداست
ذات او از جلوهٔ ذات آمده　　خالق ارض و سموات آمده
هر صفاتی کو بود در عین ذات　　از علی جو که بود عین صفات
هر دو عالم نقش در مرات اوست　　حق اگر جوئی مشیت ذات اوست
والی هر دو جهان باشد علی　　قاسم نار و جنان باشد علی
دفتر توحید را باشد ورق　　او ولی تا بد ظهور سر حق
کوشش کن تا گویمت سری کر　　مظهرش باشد عجایب جلوه گر
دست او بود آنکه در صحن بهشت　　داد از شفقت گل آدم سرشت
جلوهٔ او بود کز فیض خدا　　آمد او پیغمبران را رهنما
بر رضای حضرت رب جلیل　　کرد آتش گلستان بر خلیل
نوح را او داد از طوفان نجات　　خضر را او داد است آب حیات
گشت بر داود فیضش اوستاد　　تاج بر فرق سلیمان او نهاد

از دم او عیسی گردون نشین　　مرده کان را میشد او جان آفرین
در فراز نور طورش در نظر　　شد بموسی از درختی جلوه گر
در شب معراج بر صورت جلی　　با پیمبر سر حق گفتی علی
دست او بود آنکه از خوان خدا　　شد ز حق همدست دست مصطفی
آن شنیدستم که در عهد نبی　　در چهل خانه بود مهمان کسی
بود حاضر در همه جا مرتضی　　صبح چون شد جمله از روی صفا
پیش احمد جمله شان بر خاک رو　　از شب دوشین بهمشان گفتگو
جمله میگفتند نور ذو المنن　　بود امشب از کرم مهمان من
گفت پیغمبر که نور دادگر　　دوش با من بود دیگر تا سحر
ناگهان از در در آمد جبرئیل　　گفت میگوید خداوند جلیل
دوش انوار جمال مرتضی　　بود شمع بارگاه کبریا
دم مزن سر باز از این گفتگو　　بیشتر زین می مکن اندر سبو

قصیده

گر ستر ذات خویش هویدا کند علی　　اثبات ذات خالق یکتا کند علی
حق با علیست بلکه علی خویشتن حق است　　از حق بغیر حق چه تمنا کند علی

از ذات او مشیت حق پرده در شود — از روی کار پرده اگر وا کند علی
در پرده حجاب ز اسرار غیب — بهر رسول حل معما کند علی
ظل همای تاج شه انبیا شود — بر حق لوای حمد چه پروا کند علی
در کاخ عرش شمع رخش در تجلی — تا جلوه بعرش معلی کند علی
جنت نمونه بود از باغ عارضش — کوثر عیان ز لعل شکرخا کند علی
بیجاست ممکن ار بکند دعوی وجوب — جا دارد ار که دعوی بیجا کند علی
بر خضر باده داد از آب زنده کی — کو را بدشت بادیه پیما کند علی
انوار خود ز باطن سلمان پاک دین — از نخل طور جلوه بموسی کند علی
گر نفخ فیض او سوی مریم گذر کنید — ایجاد صد هزار مسیحا کند علی
دست خدای آمد و از دست قدرتش — نبود عجب که خلقت اشیا کند علی
همچون زمین نبات بروید ز روی آب — گر رزق را حواله بدریا کند علی
بر کش تمام دفتر توحید حق شود — گر یک نظر بشاخه طوبی کند علی
در گوش جبرئیل کلام مجید را — از یک کلام خویشتن انشا کند علی
بر ممکنات قدرت او قادر آمده — که جان ستاند و گهی احیا کند علی
روح الامین ز شوق قدم بوس او شود — در منبر سلونی چون جا کند علی

چشمی گشا

چشمی گشا چه بر کمر کوه بگذری — جاری همیشه چشمه ز خارا کند علی
بر جا جهان عشق شود کعبه مراد — در هر دلی چو منزل مأوا کند علی
گر طایری بکوی نجف بیضه نهد — آن بیضه را چو بیضه بیضا کند علی
در هر وجود نشاء عشقی علم کند — در جام عشق می چو زمینا کند علی
پروانه را ز شمع زند آتشی بجان — گل را بلای بلبل شیدا کند علی
فرهاد را ز طره شیرین کشد مدام — مجنون را اسیر لیلا کند علی
سر باز غوطه زن بمحیط ثنای او — طبع تو را چو لؤلؤ لالا کند علی

حدیث چهار مذهب که در ایام خلافت عمر علیه اللعنه پادشاه روم فرستاد و رسوا شدن عمر از آن و اظهار عالم و عجز نمودن اسد الله الغالب علی عندلیبان گلستان خلیل صفا و داوودیان حلقه بزم آهنگ و نوا موسائیان طور قرب کلیم خدا عیسی پرستان عیسی گردون نشین مردکان عشق دلبرا بدین حدیث جان آفرین شند که بعد از وفات حضرت خیر البشر در مسجد رسول خدای داد که عمر شد دبی ارشاد زنار ربت پرستی را بربست و بکرسی خلافت نشست خلق را بکیش خود دعوت نمود و باب کفر را بروی پروان آیین خود گشود و آفتاب عرش کبریا مظهر خدا علی مرتضی در خانه نشست تا آنکه عمر

طناب بر دستش ببست بیت   ای شبه سرافراز بر دست خدا
دست من و دامن تو ای دست خدا   گویند عمر طناب بر دستش بست
کی بسته شکی طناب بر دست خدا   بیت عمر را بسکی همنام کردند
سگ بیچاره را بدنام کردند   استغفر الله ربی و اتوب الیه بیت
آنان که پس از نبی ز ره دور شدند   خورشید صفا در نظر کور شدند
تپس عمر نمودشان و بچشم   بالعنت کردکار در گور شدند اللهم العنهم جمیعا
بیت نقطه پرکار کفر ذات عمر آمده   روز جزا جای او قعر سقر آمده هر که
براو روی کرد روسیه محمد ندید   است عیاشش دان برزخ فرآمده اللهم
العن عمر ثم ابابکر و عمر ثم عثمان و عمر حیث کفر آن پیدین کوس کفر بهر کشور زد
پادشاه روم چهار مفتی از چهار مذهب از پی امتحان آن کافر روانه ساخت که
حقیقت کفر عمر را معلوم مخلوق گرداند   حدیث آمدن چهار مذهب بمدینه
ساقیا خیز از کرم ساغر بده   می بیاد ساقی کوثر بده
زان می کو هست سکر سلسبیل   راه حق را نشانش آمد دلیل
زان شرابی کز خم وحدت بود   سرخوش او فارغ از کثرت بود
قطره آن باده دریای صفاست   می کشانش جمله خاصان خداست

هر که را

هر که را آن می بود اندر سبو   می خورد او از دلش اسرار هو
جان هر کس مست گشت از آن شراب   شاهد جان را ببیند بی نقاب
محو گردد از جمال کبریا   خلوت جانش شود جان خدا
یار را بی پرده با انوارها   بیند اندر کوچه و بازارها
از صفای نور دل با چشم جان   غیر حق چیزی نبیند در میان
از ظهور آن شراب خوشگوار   گرددش نور ولایت آشکار
نشابش بر سوی حق رهبر شود   ساقی او ساقی کوثر شود
هر که مست از جام این ساقی شود   در فضای جاودان باقی شود
رو دل و جان بذل این ساقی نما   دست این ساقی بود دست خدا
این علی باشد که بر حق مظهر است   حق پرستان را بچشم حق حق است
گر نباشد دیده حق بین تو را   کی توانی دید روی مرتضی
گفت خوش یک بین حریفی منجلی   آن علی جوئی ببین در این علی
هر صفاتی را بود در عین ذات   از پی علی جو کو بود عین صفات
جلوه دید از صفات او نصیر   کرد حک از دل نقش غیر
خویش را بیرون ز حد شمار کرد   بر خدائی علی اقرار کرد

کاشکی چون این گهر میسفت او   دُر بحق از نور حق میگفت او

گر نجد حق زمن گویم جلی   عالم ما را خدا باشد علی

این علی شیر خدا است لایزال   این علی مرآت حسن ذو الجلال

حیرتی دارم بآن کافر دلان   کز علی دارند رو بر دیگران

للمولوی

روستائی گاو در آخر ببست   شیری آمد خورد و بر جایش نشست

روستائی شب بیامد سوی گاو   گاو را میجست اندر کنج گاو

دست میمالید بر اعضای شیر   گاه پشت و گاه پهلو گاه زیر

شیر گفتا آنچنان میخواردم   کاندرین شب گاو می پنداردم

روشنائی گر دمی افزون شدی   زهره اش بدریدی و دل خون شدی

تو بیار کی سی علی را دیده   زان سبب غیری برا و بگزیده

آن شنیدم بعد ختم انبیا   شد عمر ناحق بروم رهنما

نور حق در پرده چون مستور شد   جرم ظلمت جانشین نور شد

صیت کفرش گوش زد بر بحر و بار   پادشاه روم شد زو دلفگار

چار عالم هر یک از پیغمبری   هر یکی بر دست از حق دفتری

گفت اند

گفت اندر ای روم از سوز جان   بر مدینه رو کنید از امتحان

کاندران کشور عمر نام لعین   گشته ناحق مصطفی را جانشین

میکند بر منبر خیر البشر   دعوی حکم خدائی دادگر

از کلام الله دین خویشتن   مشکلی آرید هر یک در سخن

گر نه گویش حل این مشکل بود   دعویش در دین حق باطل بود

عالمان چار ملت زامتحان   شد سوی شهر مدینه و لیشان

بهر حق معنی ز علم افراختند   در مدینه جمله منزل ساختند

خبر شدن عمر علیه اللعنة از آمدن آن چهار عالم و آمدن ایشان و سئوال نمودن از عمر

چون عمر زاین حکایت شد خبیر   گشت وز او بختش تیره تر

روز دیگر مفتیان چار دین   با عمر گشتند زین ره همنشین

گفتندش ای آنکه در راه خدا   گفتی خود را وصی مصطفی

بر خلافت بر سریر منبری   جانشین حضرت پیغمبری

گر ترا دعوی بحق باشد ز دل   مشکلی ما را دمی بنمای حل

از کتاب دین ما هر یک بگو   تا که بر دین تو ما آریم رو

هر که دعوی میکند در راه حق   باید از هر مصحفی خواند ورق

گر محمد هست ختم انبیا جانشینش داند اسرار خدا
شد عمر از این حکایت سینه ریش او فکند از این خجالت سر به پیش
پشه کی هم چشمی عنقا کند کی توان خر معجز عیسی کند
این عجب بود که کرم منجلاب در کشد از چشمهٔ خورشید آب
من که قوم آنکه پنهانی ز کین از سلیمان اهرمن دزدد نگین
کی بجن و انس حکم او رواست دیو انگشت سلیمانی کجاست
نی المثل ای پیرو کیش عمر گر سگی بندد بگردن طوق زر
سگ پرستانش سگ فرمان شوند جمله بر تیمار او سگبان شوند
شیر شیر افتند در دنبال او تا که آرد او بسوی پیش رو
هر چه باشد این سگ کافر دلیر می نیارد تاب در نیستان شیر
این عمر گر جمله سگها سگتر است کی کجا هم رزم شیر داور است
کی کند با ور دل صافی ضمیر زاغ را از بام عرشش آید صفیر

الحکیم المولوی

یک شغالک رفت اندر خم رنگ وندر آن خم کرد یکساعت درنگ
پس برآمد پوستش رنگین شده جلوه اش طاوس علیین شده

دید خود را سبز و سرخ و بور و زرد خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست که ترا در سر نشاطی ملتویست
از نشاط از ما کناره کرده این تکبر از کجا آورده
یک شغالی پیش او شد کی فلان شید کردی یا شدی از خوشدلان
شید کردی تا به منبر بر جهی تا ز لاف این خلق را حسرت دهی
بس بکوشیدی ندیدی گرمیی پس ز شید آوردهٔ بی شرمیی
گرمی آن انبیا و اولیاست باز بی شرمی طریق هر دغاست
این شغالک رنگ رنگ آمد نهفت بر بناگوش ملامت گر بگفت
بنگر آخر در من و در رنگ من یک صنم چون من ندارد خود شمن
چون گلستان گشته ام صد رنگ و خوش مر مرا سجده کن از من سر مکش
مظهر لطف خدائی گشته ام شرح لوح کبریائی گشته ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آنجا جمع همچو پروانه بگرد اگرد شمع
پس چه خوانیمت بگو ای جوهری گفت طاوس نری چون مشتری
پس بگفتندش که طاوسان جان جلوه ها دارند اندر گلستان

تو چنان جلوه کنی کفتا که نی ... بادیه نارفته چون کویم بنی
بانک طاوسان بسی کفتا کر لا ... بس بُد طاوس خواجه بوالعلا
خلقت طاوس آمد از آسمان ... کی رسی از رنک دعوی‌ها بر آن
سوی طاوسان اکر پیدا شوی ... عاجز از جلوه و رسوا شوی
زشتیت پیدا شود رسوائیت ... سرنکون افتی ز بالائیت
چون محک دیدی بکشتی چو قلب ... نفس شیر از رفت و پیدا کشت کلب
ای سک کرکین زشت از حرص جوش ... پوستین شیر را بر خود مپوش
الغرض از بادیان چار راه ... چون عمر در ماند با روی سیاه
رفت پنهان با دو چشم اشکبار ... تا به نخلستان شیر کردکار
دیده شه را لیک نه از چشم دل ... کی شود انسان کامل تیره کل
کر بدیدی حسن حیوان شاه را ... پس بدیدی کاو وجه الله را
این علی کو ساقی کوثر بود ... ساقی او حضرت داور بود
او ز خود فانی و با حق باقی است ... او ز حق مست و حق او را ساقی است
مظهر حق دید چون آن تیره دل ... کفتش ای از فعل خود از خود خجل
دانم از بهر چه مطلب آمدی ... شرکین از چار مذهب آمدی

روبیار

روبیار آن قوم را بر سوی ما ... تا برارمشان بدین مصطفی
شد عمر از این حکایت شادمان ... رفت بر سوی علی آوردشان

آمدن چهار عالم نزد حضرت اسد الله الغالب و معجز نمودن آنحضرت

از برای ایشان خلقی از بهر تماشا هر طرف ... بسته چون مژکان بدور دیده صف
از هجوم خاص و عام از هر کنار ... کشت کویا روز محشر آشکار
کرد پس نور خداوند جلیل ... رو ز شفقت جانب قوم خلیل
خواندشان یکسر صحف را در زمان ... آیه آیه کردشان معنی بیان

اعجاز نمودن حضرت امیر المؤمنین بجهت قوم خلیل

آتشی فرمود تا روشن کنند ... هیزمی از حد فزون خرمن کنند
وه چه آتش هیزم آن نخل طور ... شعله او داده بر خورشید نور
کرد زان از تف نورش ذلیل ... تابی از او نار نمرود خلیل
کرد در وی بر وی ولی کردکار ... نور حق بنمود بر آتش قرار
کرد شیر حق چه در آتش مکان ... کشت آتش از قدومش کلستان
آنکه خود ایجاد آتش میکند ... کی ز آتش دل مشوش میکند
این نشد توصیف نی ز لایزال ... کاشکی میکشتم از این قصه لال

گر یکی از مرکشان کوی او باد خو اعجاز ریزد در سبو
عالمی ایجاد بنماید ز نور مار دوزخ را کند گیسوی حور
الغرض چون نور ذات کبریا کرد آتش را گلستان از صفا

اعجاز نمودن مولای متقیان بجهت داودیان

خواند پس داودیان را سوی خویش از زبر بر گفتشان اسرار کیش
آهنی را برد اندر جوف نار کرد پس دست ولایت آشکار
بر کشید از آتش و چون موم کرد حلقه در گوشش امیر روم کرد
چون زره سازی در او موجود شد قدرت او خالق داود شد

اعجاز نمودن امیر مومنان بجهت قوم موسائیان

بر رضای قوم موسی شاه دین او فکند از کف عصا را بر زمین
در زمان از قدرت دست خدا شد عصای موسیائی اژدها
بعد از تورات حق دفتر گشاد در دبستان سخن شد اوستاد

اعجاز نمودن مولای متقیان بجهت قوم عیسائیان

پس در جان بخشی از رحمت گشود رو بسوی امت عیسی نمود
گرد بر ایشان ز لعل آبدار آیه آیه سر انجیل آشکار

بردشان

بردشان آنخسرو ملک صفا بر سر قبری ز مردان خدا
خواند تا رخش چو نور لایزال رفته بود از این جهان هفتاد سال
بر گشاد از بهر جان بخشی دهن قم باذنی گفت نور ذو المنن
ناگهان آن قبر از هم باز شد مرده او زنده زین اعجاز شد
بوسه زد بر در که خیبرشکن گفت ایجان آفرین جان من
نور ذات کبریائی یا علی خالق خلق خدائی یا علی
زنده کردن مرده را در راه تو هست کار بنده درگاه تو
باطن قنبر شود گر آشکار زنده سازد مردگان را از نظار
زین حکایت هادیان چهار دین گشت گوی شاهشان نقش جبین
از دل و جان جمله از روی صفا عرض نمودند ای شیر خدا
ای نبی را از ره حق همنشین وی خدا را نطق تو برهان دین
ای غلام آستانت جبرئیل ای ز تو گلشن شده نار خلیل
ای بدرگاه تو آید هر شبی حلقه بر گوشش تو داود نبی
موسی اندر گله کوه شبان هست عیسی از تو در جسم و جان
از سر لطف ای وصی کردگار لب ز هم بگشا که ما بی اختیار

برتو ازجان جمله ایمان آوریم | تحفه بر درگاه تو جان آوریم
از سر شفقت وصی ذوالمنن | خواندشان بر راه دین خویشتن
شد عمر از عجز نور آگه | سر بزیر افکند با روی سیاه
قصه را سرباز کوته کن دگر | لعنت حق باد بر روح عمر

رباعی

سرباز خلاف هشت و چار است عمر | در هفت سقر جو زنار است عمر
لعنت به عمر باد که در روز جزا | بر دوزخیان شیخ کبار است عمر

ذکر شهادت مظهر انوار خدا و مهبط اسرار هدا علی مرتضی علیه التحیة و الثنا

والیان تخت ولایت و ساقیان بزم هدایت سرمستان محراب عبادت و
معتکفان معبد شهادت سرهنگان لشکر خلافت و لشکرکشان وادی شرافت
بیان سخن در محفل سخن بدینگونه کرده اند که چون اورنگ نشین تخت انما ولیکم الله
و تاجدار ملک انا مدینة العلم و علی بابها حلقه حبل المتین و سر القران و التنزیل
و لیس مخاطب بخطاب انا و علی من نور واحد من نور الله معیار ضراب خانه انبیا
و شاهین میزان اولیا اکسیر قلعه عرفا علی مرتضی علیه التحیة و الثنا بعد از رسول خدا
بحکم تسلیم و رضا پای در دامن کشید و دست از دار و گیر برداشته چرخ

جلال آرسید تا زمانی که آن عاشق سرباز هدایت بر خلق آغاز نمود و به هوای تجلی دلدار
بال پرواز گشود و آن شهسوار معرکه گیتی ستانی و چابک سوار معرکه جهان
بانی پای صولت در رکاب دولت نهاد و دست سطوت بر ارباب نخوت گشاد
شرار آتش سنان آبدارش چون باد خاک از دیار اشرار بسپهر دوار بر آورد و
گرز قلعه خیبر گشای و ضربات شمشیر خون ریزش خانمان اهل طغیان را زیر و زبر نموده
چون ذوالفقار او با قضا و قدر مطابق بود بهر چه رو آورد مسخر او شد و بهر که اشاره کرد
منقاد فرمان او گشت تا آنکه طریق مقاومت و عناد سپرد مر جان را با خانمان بی امان کرد و
شیعیان و موالیان و عاشقان حسن معشوق حقیقی الملفظ در بار گوهر نثار و گاهی بجاده
شاهراه هدایت رهنمائی مینمود و زمانی بر ایشان از حسن کمال پیغمبر میسود که خداوند کون و مکان
خلق ایجاد نمود که کارساز شرح انند و بعد خلعت وجود از دوش ایشان برداشت
و ایشان برداشت و ایشان را زامیر المؤمنین تا بی نیازش دانند هو الذی یحیی و یمیت
و هو بکل شیء علیم هر که را بوجود آرد بجهت عشق و محبت و معرفت است نه بجهت سجود
و رکوع از آنکه دنیا نه جای آسایش است زیرا که طالب دنیا رنجور و طالب عقبی مزدور و طالب مولی مسرور است
گاهی نعره عرفت ربی بربی میکشید و گاهی ناله ما عرفناک حق معرفتک و ما عبدناک
حق عبادتک میخروشید گاهی طاوس وار چتر سلونی قبل ان تفقدونی میگشود و گاهی

آن همای ولایت در عالم خاک روی بخاک مدت نجف شهر والا بسینه بود آری تماشا وشتی

سر سست آدمی پایه و عیار جمال دلدار است هرچه بیند همه دل بر بیند و

هرچه گوید همه با دلبر گوید و بهر منظر انوار دل برجوید و بهر ره بکوی دل برره پوید بخصوص

آن شهریار گردون وقار که اگر بجهت تولید او نبود کعبه را کسی سجده نمی نمود و اگر بجهت

شرافت قدوم میمونش نبود حرم یک گردن از عرش برتری نشست

مصرع کعبهٔ اهل صفا کوی نجف آمده **رباعی** زاهد زنجف کجا بسیرم خوانی

از کعبه چرا بسوی دیرم خوانی سرباز علی پرستم و جاد ادرد

در حق علی اگر نصیرم خوانی در عرصهٔ سلطنت و جلالت آن یگانه سوا

ولایت و هدایت سر آمد همه همگنان از والیان ذی شان کمی نمودند بعجز سبت (بوده واکثر بر ایشان)

خیبرگشای شاه مردان بود تا زمانی که بظاهر در محراب عبادت بنماز بادوست

حقیقی در راز و نیاز بود شمشیر کین بفرق مبارک آنسرور و فرق فرقدان سای شرا

مانند شق القمر نمودند فلک پر جفا امداد نمود و ابن ملجم مراد در القصد قتل آن اشرف

عباد باز گشود وله سر با محیط نه حباب است علی عالم همه با بیند و آب است علی

حق راست ولی انبیا راست پدر آدم ز تراب و بوتراب است علی

سرباز علی است آنکه در هر دو سرا از او ست بنای جمله گیتی بپا

ورآنکه

ورآنکه خدا بخوانمش ظلم بود گر آنکه خدا نخوانمش نیست روا

وله

انوار ظهور لایزال است علی مرآت جمال ذو الجلال است علی

گویند خدا برا شبیهی نبود پس چیست مثال بی مثال است علی

در ذکر شهادت امیر مومنان

ساقیا آمد که ماه صیام کن مراد دیوانه دل از یک دو جام

گر خدا خواهم دل دیوانه های های گریهٔ مستانه

گر نیستی خشم و جان بود خاصه کز بهر شه مردان بود

شاه مستان کیست شبلای ازل نور پاک حق مثال بی مثال

قدرت او صانع خلق خدا دست حق یعنی علی مرتضی

وقت آن آمد که اندر کوی یار در کشد جامی و جان سازد نثار

در رضای دوست ترک سر کند جلوه اندر مظهر دیگر کند

ترک کند کامی ز صهبای وصال پا نهد بیرون ز اقلیم خیال

گل ز باغ وصل چیند در طبق روی حق بیند عیان از چشم حق

شد چه در نور خدای دادگر زین جهان بر انجهان وقت سفر

چرخ کافردل جفا بنیاد کرد ‌‌ ابن ملجم را ز کین ارشاد کرد
جرم ظلمت ذات عثمان دغا ‌‌ عبدالرحمن شد بظلمات جفا
باطن نحس ابو بکر لعین ‌‌ زان عمر طینت عیان آمد ز کین
بود آنرا از همه کافردلان ‌‌ پیشتر کین علی در دل نهان
بود اندر کوفه از اهل زنا ‌‌ طرفه نار غمازیی فی دور از حیا
باب او را دست حق در کارزار ‌‌ کشته بود از تاب برق ذوالفقار
آتش بغض شه خیبرشکن ‌‌ بود اندر خرمن او شعله زن
روزی آن بداختر عایشه کیش ‌‌ ابن ملجم را ز شفقت خواند پیش
کرده بود آن قحبه گم کرده راه ‌‌ چشم خود را همچو بخت خود سیاه
گوشه چشمی برویش باز کرد ‌‌ عبدرحمن را اسیر ناز کرد
عشوه گر شد آن زن کافرنژاد ‌‌ در بروی او ز شیطانی گشاد
پرده آرام او را بر درید ‌‌ بیخودش کرد و بجود دادش نوید
گفت با آن کافر دور از خدا ‌‌ گر بکام دل بجوئی وصل ما
بر زنی از تیغ ظلمت بی خبر ‌‌ ضربتی بر فرق نور دادگر
تیغ زهرآلود تا افتد بکار ‌‌ گیرمم همچون شکر اندر کنار

چون

چون سحرگاهان علی مرتضی ‌‌ روی جان آرد بمحراب دعا
بر سجود حق بحق واصل شود ‌‌ از وجود خویشتن غافل شود
تارک او را در آور در نظر ‌‌ ساز از شمشیر کین شق القمر
بست محراب عرش کبریا ‌‌ عرش را تر ساز از خون خدا
خاک را تر کن ز خون بوتراب ‌‌ خانهٔ ایمان را نما خراب
قطع نسل زهرهٔ عشاق کن ‌‌ دفتر توحید را اوراق کن
کور کن از صرصر کین و جفا ‌‌ شمع قندیل حریم کبریا
بر دل مجروح زینب زن نمک ‌‌ بای بسم الله را بنمای حک
جامه افلاک را بنمای چاک ‌‌ قاسم نار و جنان را کن هلاک
در حریم خلوت رب جلیل ‌‌ آتشی بر زن بجان جبرئیل
مشعل جان نبی را ساز کور ‌‌ حق پرستان را ز حق بنمای دور
الغرض قطامهٔ افسانه گر ‌‌ زد ره آن کافر بیدادگر
بر رخ او در ز شیطانی گشاد ‌‌ بر کف وی تیغ زهرآلود داد
آتشی زد جلوه اش بر جسم و جان ‌‌ سوی مسجد نیم شب کردش روان
کفر او را جفا در بر گرفت ‌‌ جای اندر پایه منبر گرفت

خواب غفلت بردار چشمش ضیا | برکشید از خواب سر زیر ردا
ایدل پرخون قرارت از چه روست | این شب قدر است وقت گفتگو
چون شب قدر است در ماه صیام | خواب اندر چشم جان باشد حرام
امشب است آنشب که چشم مرتضی | گشته محو جلوهٔ ذات خدا
امشب است آنشب که در عرش وصال | محو حق گردد وصی لایزال
امشب است آنشب که نور لامکان | سازد اندر کشور وحدت مکان
شاه معشوقان بخلوتگاه راز | پرتو عشقش شود عاشق گداز
ذات این عاشق صفات ذات اوست | امتحان از دوست خواهد از چه دوست
سر تم در حسن در اسرار او | این تقاضا چیست در انوار او
تیغ ابرویش نهان از چشم جان | خویش را بر خویش سازد امتحان
امشب است آنشب که جبریل امین | با ملایکه دی آرد بر زمین
چیکلی از جان باو ارسی علی | ذکرشان در حلقهٔ دل یا علی
آن شنیدم حضرت شیر خدا | نور حق یعنی وصی کبریا
آنشب از مینای عشق دادگر | مست وحدت بود از جان تا سحر
گاه اندر حجره بودی در نماز | گه برون از حجره با حق داشت راز

که توجه

گه توجه داشت با کروبیان | گاه دیگر میل و با خاکیان

آمدن علیا جناب زینب بخدمت حضرت امیر

عرض کردش زینب خونین جگر | گفتش ای نور خدای دادگر
امشب اندر حیرتم از حال تو | بیخودم از خویش و از افعال تو
هست از گردش خیالت آشکار | نقطه اینجا در ابرکار وار
در جوابش گفت نور لامکان | تر امی مطلب سحر گردد عیان
چون سحر نزدیک شد خورشید دین | بست جان سوی جان آفرین
پادشاه کشور اقلیم راز | عزم مسجد کرد از بهر نماز

آمدن مرغابیان بسر راه امیر مؤمنان و ممانعت نمودن رفتن بمسجد

بود اندر کوی شاه بیعدیل | چند مرغابی بحوض سلسبیل
پر زنان بیخود بسویش تاختند | خویش را در پای شاه انداختند
جمع اندر دامنش آویختند | اشک خون از عرشش ماتم ریختند
شافع روز جزا را کام کام | منع رفتن مینمودندی تمام
شاه باز حق امیر مهر کیش | دیده چون مرغابیان را صید خویش
یک بیک را از کرم تیمار کرد | دانه شان از لؤلؤ شهوار کرد

گرفتی

گرفتن حلقه در کمربند حضرت ولی داد کرامیر المومنین را ممانعت نمودن از رفتن

رفتن مسجد چون شه خیبرشکن در رسید   حلقه در چشم گشت و حق بدید
گشت از حق بینش چشم جان   سر این رفتن بسوی مسجد عیان
شیشه صبرش ز سنگ غم شکست   بر کمرگاه شه علی افکند دست
حلقه با اینگونه معجز مشکل است   لیک نی مشکل بر اهل دلست
گوش ده این حلقه نی آهن بود   شمه اسرار این با من بود
حلقه چشم همه پیغمبران   حلقه در باشد شه آسمان
روح ارواح مکرم سر بسر   حلقه بسته بهر ذکر او بدر
هر که بر این در کند رو از صفا   راه جوید بر حریم کبریا
اندرین در روی دارد هر شبی   حلقه اندر گوش دارد مصطفی
حکم از این در بشد بر جبرئیل   تا کند آتش گلستان بر خلیل
خضر زین در خورده است آب حیات   یونس اینجا یافت از ماهی نجات
تخته زین در برای اهل صفا   کشتی نوح است در بحر بلا
طور موسی هر که جوید این در است   لمعه های طور رای حیدر است
در بروح الله زین در باز شد   از نسیمش صاحب اعجاز شد

حق اگر

حق اگر جویی برین در روی کن   گلبن جان را از این در بوی کن
صاحب این در ولی کبریاست   هر که رو بر روی کند رو در خداست

رفتن امیر مومنان بمسجد و بیدار کردن ابن ملجم را از خواب

القصه چون خسرو اقلیم راز   شد برون از در بمسجد در نماز
چون بمسجد شد وصی کردگار   کرد اسرار ولایت آشکار
صحن مسجد را پر از انوار کرد   خفتگان را یک بیک بیدار کرد
چون بشد نزدیک منبر بوتراب   ابن ملجم بود در آنجا بخواب
پشت پائی زد بر آن برگشته دین   گفت برخیز ای بحق بی‌دینان یقین
حق اگر جوئی بیا بر ما نگر   چند میباشی تو از حق بی خبر
گر نه خود می بودی سر خدا   گفتمی داری چه در زیر ردا
لیک اکنون خیز رو بنما وضو   بر نماز کبریا بنمای رو
گفت این و در دل محراب راز   بست قامت بر نماز بی نیاز
نور تکبیر نماز مرتضی   گشت شمع بارگاه کبریا
ساختند از جلوه خورشید دین   قدسیان عرش حق جا بر زمین
از دل و جان جمله خاصان خدا   ساختند آن مقتدا را اقتدا

روی

روی چون بر سجده بر روی زمین تا خدا را خواندی آن دارای دین
بانگ لبیک از خدای ذوالمنن آمدی بر گوش جان مرد و زن
سجده آخر چو گشتش در نماز از تجلیهای ذات بی نیاز
محو حق گردید جان مرتضی می ندانم چه او دید از خدا
اینقدر دانم که خوانده دست حق دفتر توحید را آخر ورق
تا نه بیند چشم عاشق روی یار کی ز خود بیخود شود در کوی یار
یار چون باشد خدا عاشق علی فاش میگویم با آواز جلی
جان این عاشق بجانان واصل است دل در این جا دلبر دلبر دلست
می نمیگویم علی باشد خدا لیکنش از حق نمیدانم جدا
دم مزن سر باز از این گفتگو حرف کوته کن بمطلب آی رو

کمین کردن ابن ملجم ملعون

الغرض چون حضرت شیر خدا گشت فارغ از نماز کبریا
سر چو آخر سجده اش در سجده خواست کج رویهای فلک گردید راست
ابن ملجم آن سگ برگشته دین بود اندر گوشه اندر کمین
تیغ زهرآلوده را با صد شتاب زد ز دست کین بفرق بوتراب

چاک چون

چاک چون گردید فرق مرتضی عرش پر خون گشت از خون خدا
شمع توحید خدا را کور کرد چشم حق بینان را بی نور کرد
چون امیر مؤمنان در خون طپید آن سگ از مسجد به بیرون دوید
هاتفی بر زد ندا از آسمان زین جفا بر جمله ذرات جهان
کز جفای چرخ و جور اهل کین غرق شد در خون خود دارای دین
زین ندا خاصان کیش مرتضی روی بر مسجد نمودند از صفا
شیر حق را بر سر کوی نیاز غرقه در خون یافتند ارباب راز
جمله بر سر خاک ماتم ریختند خویش را بر حضرتش آویختند
حجت دین را ز مسجد اهل راز سوی منزل گاه خود بردند باز
شاه دین ز افغان نور مشرقین گرد رو کرد حسن گرد حسین
دادشان آرام از افغان گری گرد شان آگه ز سر حیدری

آوردن ابن ملجم را صحابهٔ کبار بخدمت حیدر و وصیت فرمودن آنحضرت

ناگهان جمعی پریشان روزگار آمدند اندر درون با جان زار
جانشان در آتش غم چون سپند عبدرحمانشان اسیر قید و بند
شاه دین چون ابن ملجم را بدید از دل از افغان او آهی کشید

گفت با نور

گفت با نور دو چشم خویشتن   آفتاب کشور وحدت حسن
کین اسیر خسته را در قید دام   رحم نما و مسپارش تیغ کام
هر غذایی کو بود از بهر من   ریز در کام وی ای از وجه حسن
کاین اسیر خسته از کردار خویش   هست تا محشر ز خجلت سینه ریش
چون به بندم زین جهان بار سفر   هست یکضربت براو واجب بسر
گفت این نور ذات کردگار   خانه خالی ساخت از اغیار و یار
دفتر اسرار حق را باز کرد   از سر رحمت سخن آغاز کرد
بر دو نور دیدهٔ خود دست حق   خواند شرح عشق را آخر ورق
گفت چون قالب تهی سازم ز جان   در سرای لامکان سازم مکان
چون به تابوتم دهید کرد وطن   کس نیاید جز شما همراه من
سوی کوی دوست با کروبیان   خود بخود تابوت من گردد روان
در میان راه از اسرار خدا   شهسواری گردد آنجا رهنما
یار با او از ره یاری شوید   هر کجا او میرود با او روید
گفت این و برد داغ دوستان   گرد دو از لطف نور لامکان
شاه معنی جمالش بی نقاب   جلوه گر آمد بچشم بوتراب

روی جانان

روی جانان دید از مرآت جان   لامکان را دید اندر دل مکان
کند دل زاین جهان دار دین   داد جان را در ره جان آفرین

اعجاز نمودن سید علی اعلا بعد از شهادت خود

ساقیا چون ماتم شیر خداست   چشم و جانم سوی مینای عزاست
می بده تا غم شود دمساز من   اشک خونین فاش سازد راز من
دل زنای غم بآواز جلی   آن شنیدم حضرت شیر خدا
شمهٔ گوید ز اعجاز علی   وقت غسل از چشمهٔ نور صفا
جسم پاک نور ذات ذوالمنن   خود بخود میگشت در آن انجمن
بعد غسلش حلهٔ قرب خدا   شد کفن بر جسم و جان مرتضی
چون بشد تابوت منزل گاه او   نور او آمد دلیل راه او
خود بخود سوی حریم کبریا   گرد در تابوت شاه اولیا
از پی او هر دو نور مشرقین   نوحه خوان گاهی حسن گاهی حسین
پیش پیشش خضر و نور جبرئیل   راه پیمائی در آنراهش دلیل
ناگهان از روی صحرا با شتاب   گشت پیدا آفتابی در نقاب
چون بشد نزدیک نور ذوالمنن   چشم و دل بگشود بر روی حسن

نور

نور ذاتش شد سبب در هر مقام / کرد بر وی از صفا پنجود سلام

از علیک وی در آن فرخ دیار / شد حسن را سر وحدت آشکار

آری آری جان فدای آشنا / آشنا داند صدای آشنا

چون نقاب از چهره خود دور کرد / چشم حق بینان را پر نور کرد

محو کردید از انوار ر بام / ای خوش آن جانی که باشد یار او

رخ نمود و باز رخ پنهان نمود / بود او بود وست تا بودیش بود

الغرض تا بوست شاه لو کشف / بار خود بگشود در راه نجف

یافت پور مرتضی یعنی حسن / و ندران کو از خدا ذو المنن

نیک قبری کند مانند بهشت / کار فوج پاک ذات خوش سرشت

خویشتن بالخصر از دست صفا / کرد پنهان جسم پاک مرتضی

حالیا آنکوی حق را منزل است / کعبه توحید بر اهل دل است

بس بود ساز دل پر آه کن / نیست طاقت قصه را کوتاه کن

در ذکر شهادت امام حسن

زهر نوشان کوزه بلا و جگر ریشان ستم جفا عاشقان تجلی انوار حسن و سرگشته
کان وادی دیدار حسن پادشاهان کشور عاشقی و تاجداران اقلیم صادقی

از سوزش

از سوزش زهر فراق برده قرار اسرار اشتیاق ترجمه را چنین کرده اند که چون
ریحان باغ رسول و شبلی البتول مظهر اسرار جلال و مهبط انوار جمال خدا
کشتی مثل اهل بیت کمثل سفینة نوح و کوتوال قلعه انا مدینة العلم و علی بابها سرو چمن انما
نو گل گلشن هل اتی ماه برج سلطان تخت افلاک ناسوتی و قمر افلاک ملکوتی و خورشید
سپهر لاهوتی و مرکز عالم جبروتی سرو سبز پوش گلشن شهادت و چمن آرای محفل ار
دست طوطی هندوستان محن و طاوس باغستان مستحسن ربیع آل عبا حضرت
امام حسن علیه السلام را بعد از ولی کرد کار جور و جفای اشرار خانه نشین نمود و دست
خدا را آتش ظلم و حسد در آستین کرد اگرچه پیچوا استند که خورشید رخش مه و دو مشک ختن را
به پنبه پنهان نمایند ولیکن تجلی حسن یار از مظهر انوار بدر و دیوار هویدا بود و صورت معنی ولا
یت و امامت را براست بنیان عالم اتحادی نمود آری اگرچه عاشق نسب نور مانند قمر از خورشید
حسن معشوق حقیقی میگیرد اما اشعه لمعات نور او آسمان و زمین دنیا و آخرت را منور دارد
آن امام ممتحن را دست جفای رقیبان دین زهر ستم در جام دو دشمن پروری و
کاسه سم الم بخاطر دشمن در کام ریخت در زمانی که از قیلوله ظهر بیدار و بهوای کوی
دلدار بیقرار به نوعی سرشار باده عشق بود که آبرا از ستم بطوری ست حسن دلدار
کردیده که غیش را از نوشش در آن دم فرق نکرد لب تشنه دیدار برخواست از خواب و

واز آتش عطش میلش کشید آب کوزه را بمهر خود سر بمهر دید بی تحاشی او را بر کشید
آتش زهر الم جان بیقرارش سوخت و شرار نار الم بر دل پر آتشش برافروخت بنوعی که
صد و هفتاد پاره جگرش مانند یاقوت احمر از گلوی آن جگر گوشهٔ پیغمبر از تاب
زهر بر سر فرو ریخت و گردون گردنده گلستان جگری از خون آنجناب چون لالهٔ
حمرا انگیخت آن عاشق یار در خون جگر غلطان و از شورش زهر ستم مانند موی در آتش
پیچان بود و هر دم میفرمود خوشا عاشقی که در پیش روی معشوق از جور رقیب شهید
و خوشا دل داده که در کوی حبیب از زندگانی ناامید گرد و زیرا که پروانه تا نسوزد بشمع واصل
و تا عاشق کشته نگردد بجانان ملحق نمیشود کوی عشق است و تجلی حسن یار و عاشق سرمست
مست دیدار **بیت** گفت اسمعیل را دلدار دوست — از روی درد زنده برگشتن زکوی
دوست شرط عشق نیست — زهی عاشقی که جان داد بیاد جانان و دلداده که پای
در آتش سوزان نهاد بیاد گل روی شاداب بوستان چون جگر آن شیرازهٔ صحیفهٔ رسالت
از هم ریخت و اوراق رساله دل و جگرش از تاب شرار زهر از هم ریخت بمصداق
من عشقنی عشقته ومن عشقته قتلته ومن قتلته فانا دیته انا دیته عاشق در راه معشوق چون جان
داد بجانان و چون بهوای تجلی دلدار بخون غلطید زندگانی جاودان یافت پس
از وداع برادران و خواهران و فرزندان و یاران بقرب معشوق شتافت

بیت

بیت پرتو نور بنور واصل شد — قطرهٔ آب بیم داخل شد

در زمانی که دوران طنطنهٔ کوس خلافت را بعد از علی ابن ابی طالب علیه السلام
در عرصهٔ عالم بنام امام حسن فرو کوفت از استماع این سخن آتش حقد و حسد معاویه علیه ما علیه
در ایام زبانه کشید بواعث عداوت ضدیه سابقه و رشک خلافت لاحقه متزاید گشت
عداوت سخت تر گردید اضاف اوصاف ذمیمه از باطن نامبارکش سر زد و گلوی
زر رشک گل از نکهت بو و تاب زهر چون لالهٔ نعمان پرخون نمود با آنکه بشارت
یرسل الریاح بشری بین یدی رحمته در منشور فانظر الی آثار رحمت الله بنام سلالهٔ این
دودمان است و وجود کونین بسته وجود مبارک نازنین ایشانست

در ذکر شهادت حضرت امام حسن علیه السلام

باز از دور سپهر فتنه گر — سودهٔ الماس دارم در جگر
چرخ ریزد دایم از راه جفا — زهر اندر مشرب شیرین ما
جان بیماران ز هجران حسن — شمع ماتم گشته در فانوس تن
آن شنیدم باب دوزخ را کلید — پور سفیان باب پیدین یزید
خواست عمر عاص را پنهان شبی — گفت دارم با تو مشکل مطلبی
سوخت جانم ز آتش کین حسن — آخر از این شعله سوزد جان من
روی عالم جملگی بر سوی اوست — خلق را محراب طاعت کوی اوست

برد پیش آن خسرو نیکو نژاد خانمان آل سفیان را بباد

گفت عمرو عاص با آن زشت خو چارهٔ این درد را از من بجو

نامه بر پادشاه ملک روم بر نویس ای کافر بدبخت شوم

حقهٔ زهری از او خواهش نما تا بسازم کار پور مرتضی

آن زحق بیگانهٔ بدبخت شوم نامه بنوشت بر دارای روم

زهر جانسوزی طلب کردش بکین گفت دارم دشمنی در این زمین

زهین با من زکینش سر بود دشمن آیین پیغمبر بود

رفت قاصد سوی روم و باز گشت مطلبش از تار زفتن ساز گشت

قاصدش را گشت شیطان رهنما سودهٔ الماس آورد از جفا

چون مهیا گشت زهر جان گزا خواست آنگه کافر جوزی فتنه ساز

گفت در پنهان ز من ای بیحیا جای کن اندر حریم مرتضی

همدم اسما بشو در هر فنی برکش از ما بر ویش وزنی

گو که میگوید ترا باب یزید گر بخواهی گل زباغ عیش چید

زهر قاتل ریز در کام حسن تا شوی بانوی خلوتگاه من

بر بشارت کان زر آرم بپیش سازمت جفت یزید کفر کیش

آنزن

آن زن کافر دل افسانه ساز سوی اسما کرد بازخویش باز

گفت با اسما که ای حوری لقا تو کجا و جفت پور مرتضی

چون تو محبوبی بعالم می نزاد جنس خوبی را چرا او دی بباد

جامهٔ زرین و قوت جانفزا هست در کوی یزید پر جفا

فرصت جو گر خواهی ای شیرین سخن عمر خود را صرف بنما با حسن

گر رهائی بایدت از دام او سودهٔ الماس کن در کام او

تا خلاص از محنت و ویران شوی بانوی کوی ابوسفیان شوی

سودهٔ الماس از دست جفا ریز اندر کوزهٔ نور خدا

در حریم بارگاه ذو المنن کور بنما شمع پر نور حسن

باش سیلاب حریم بوتراب خانهٔ ایمان را بنما خراب

از کمان کین و تیر جانگداز طایر عرش آشیان را صید ساز

نقطهٔ پرگار حق را از صف حک کن از دیوان اسرار خدا

این حسن باشد ز نور داد گر هست نور دیدهٔ خیر البشر

باشد این خورشید نور لامکان هست از حق وارث پیغمبران

نقطهٔ پرگار داور آمده هادی دین پیغمبر آمده

هست نور مرتضی اینچنان پاک — آل سفیان را کند آخر هلاک
رنج عالم هست راه کیش او — خودستائی نیست اندر پیش او
در سرایش عشرت شادی مجو — غیر غم زین دام آزادی مجو
روی بخت خویش گر خواهی سفید — عیش دنیا هست در کاخ یزید
زین سخن اسما چو زال روزگار — اوفتاد آن سنگدل در کار بار
برگرفت آن کافر پیمان شکن — سوده الماس از آن پیشه زن
خسرو دین پادشاه اهل راز — بود هر شب تا سحرگه در نماز
بعضی از شبها که پور بوتراب — با خیال حق شدی یکدم بخواب
کوزه پر آب زآب سلسبیل — بود پیشش آن وصی بی عدیل
بر در آن کوزه نیکو سرشت — بسته بود آن شه حریری از بهشت
از پی دست جفای دشمنان — مهر خویشش بود دایم بر دهان
زانکه خود دانسته بود آن نور پاک — کآخر از زهر جفا گردد هلاک
از قضا آنشب که شه در خواب شد — از دل اسما توان و تاب شد
آن زن سنگین دل کافر نژاد — دست کین بر بستن شه بر گشاد
رفت سوی کوزه از راه جفا — کرد قصد نور چشم مرتضی

ریخت آن بی‌دین بالای حریر — سوده الماس را چون چرخ پیر
دست کین مالید بیخود با شتاب — تا که آن الماس واصل شد باب
شاه دین در نیم شب بیدار شد — خاطرش از تشنگی افگار شد
کوزه را بگرفت دم زو باز کرد — با لب خود در دمش دمساز کرد
خورد از آن کوزه آب جانگداز — گشت شیرین کام چرخ فتنه ساز
از گلوی حجت حق تا جگر — سوده الماس آمد کارگر
ساقی دوران زکین از جام او — ریخت الماس بلا در کام او
از درون شمع بزم کبریا — شعله ور گردید الماس بلا
نور یزدان مظهر خیبر شکن — مصحف دین خدا یعنی حسن
از تف آن آب آتش بار او — از الم پیچید در آتش چو مو
ناله سر زد ز جانش دردناک — سینه را با ناخن غم ساخت چاک
از فغان و آه نور دادگر — گشت آگه زینب غمگین جگر
سوی شاه دین حسن بیخود دوید — همچو مرغ بسملش افتاده دید
جامه را بدرید و از غم زد بسر — کرد اهل بیت طه را خبر
چون خبر شد خسرو لب تشنگان — گشت بیخود سوی شاه دین دوان

دید افتاده است نور ذو المنن	گفت گریان ای فدایت جان من
این چه حال است ای ولی ذو الجلال	از چه نالی ای مثال بیمثال
ناله‌ات از دل بر آید دردناک	از که دیدی این ستم ایجان پاک
تو وصی کردگار داوری	جانشین حضرت پیغمبری
مظهر شیر خدائی یا حسن	صانع ارض و سمائی یا حسن
دست تو دست خداوند جلیل	خادم کوی تو باشد جبرئیل
ای فدای جسم پاکت جان پاک	از چه چون ماهی طپی بر روی خاک
لب ز هم بگشود نور مشرقین	گفت از سوز جگر این یا حسین
کی مرا نور دو چشم خون فشان	ای وجودت نور ذات بی نشان
جانم از تنگی دلم آمد کباب	خوردم از این کوزه سربسته آب
آب آتش گشت و آمد کارگر	از گلویم سوخت تا بند جگر
در جگر دارم شراری جانگداز	سوز این آتش نباشد چاره‌ساز
گفت با آن مصحف ایمان حسین	از که دیدی این ستم ای نور عین
در جواب او کلام الله دین	گفت میدانم که باشد آن لعین
میخواهد بر مراد خود رسید	شربت شادی نخواهد او چشید

بعد در گوش

بعد در گوش حسین تشنه کام	گفت اسرار ولایت را تمام
خون دل از ساغر ایام خورد	قاسم و عبد الله را بر وی سپرد
روی زینب نمود از روی مهر	گفت ای محنت‌کش خورشید چهر
ناله کمتر ساز برخیز از برم	رو بزودی طشتی آور در برم
رفت زینب با دو چشم پر بکار	ساخت حاضر طشتی از روی صفا
در درون پاک نور بی نیاز	سوده الماس آمد شعله ساز
از گلو بر ریخت اندر طشت زر	یکصد و هفتاد لختش از جگر
زینب پر دل چه سوی طشت دید	جامه را بر تن ز دست غم درید
شاه ملک جان ولی ذو المنن	گفت با اهل حریم خویشتن
خانه خالی باید از اغیار و یار	تا کنم روی بسوی کردگار
گشت خالی چون سرا از این و آن	کرد رو بر سوی عرش لامکان
گفت یا رب بر رسولت مصطفی	بر حق بابم علی مرتضی
از گناه شیعیان باب من	روز محشر در گذر ای ذو المنن
گفت این رو بحق خورشید دین	کرد جان تسلیم بر جان آفرین
خسرو لب تشنگان با جان ریش	داد غسل شاه دین بر دشت خویش

خون دل

خون دل در ماتمش پیوسته خورد / خود نگارش گرد بر خاکش سپهر
بس بود دست از دل پر آه کن / نیست طاقت قصه را کوتاه کن
خاک بر سر ریز در بحر انجمن / روز محشر گیر دامان حسن

در ذکر شهادت مسلم ابن عقیل

مسافران سفر عراق و رسولان وادی فراق مقتولان قوم دغا و گرفتاران طایفه بیحیا عاشقان حسن یار و بردباران جور اغیار گرفتاران جفاکار ظالم و شهیدان بدار الاماره ستم چنین از خون مقتولان بر دفتر شهادت رقم کرده اند که چون باعث وجود کونین و خورشید افق مشرقین حضرت امام حسن علیه السلام را عریضه فراوان و نامها و رسالهای پی در پی در بر زمان از اهل کوفه بدین مضمون میرسید که ستمدیده و سرور انجمن شیوه متقیان و درویش احسان که والیان را سزاوار و امامان راد خور رفق راست آنست که برگشتگان وادی هجران را بملک هدایت و وصل جانان رسانند و لب تشنه کان بوادی حرمان از زلال امید بکام جان فشانند خواهش ما هدایت را تمهید اساس است تا فرمایش شما بر چه قیاس است زیرا که اگر درین ولا تشریف فرما نشوید بالمره دین نبوی از دست خواهد رفت آن وارث علم لدنی اگرچه از بطون ایشان آگاه بود لیکن بجهت اتمام حجت آن قوم رو سیاه مسلم ابن عقیل را روانه نمود بعد از آنکه مسلم بکوفه نزول فرمود

گروهی

گروهی وافر با آنجناب بیعت نمودند یزید پلید عبید زیاد را بکوفه روانه و مسلم به تیر جفا نشانه نمود مسلم را گفتند با عبید بیعت کن تا بجان زنهار و رستگاری یابی از جفا قوم اشرار فرمود ما را سجده صمد و وقوف عرفات رفتار و ایشان را صنم پرستی و طواف سومنات در کار است

میان دیر و حرم فرقهای بسیار است

مسلم را چون سپند بر آتش ناکامی نشاندند و گرد ماتم و ستم بر فرق مبارکش بیختند آن برازنده خلافت و نیابت امام خود را پروانه وار بنار ظلم اشرار سوخت و در آتش باد شمنان دین سپهر روایی نمیدوخت آنان که عاشقند بلا خواهند و از شدت رستی بیزار گردند از دوست بلا و از اغیار جفا طلبند زهی عاشق که به خواری خوار در حضور یار شربت خوشگوار شهادت از دم شمشیر اغیار سر کشند سرمست سرشار که در میدان عشق از تجلیات حسن دلدار ترک جان نموده در راه یار فدا نماید عاشق بیزار جان خواهد که در راه جانان فدا او دل بیقرار نالان جوید که بیاد زلف پریشان نگار جمعیت خاطر بر باد دهد آن عاشق مبتلا از آن همه جفا پروا نکرده که امیر دار الاماره بلا شهید اشقیا گردید بیت

نپنداری که جان رایگان داد / فروغ روی جانان دید و جان داد

و بمقصود و مطلوب رسید و در مقام قرب محبوب واصل و داخل گردید انا لله و انا الیه راجعون

در شهادت مسلم ابن عقیل

بازو دل بربسته با چشمان تر   جانب شهر بلا بار سفر
حجت الاسلام دین عاشقان   فتوی بنوشته اندر لوح جان
کز پی دعوت بقربانگاه یار   باید اندر عشق کردن جان نثار
آن شنیدستم که نور مشرقین   حجت حق شافع محشر حسین
از پی دعوت بآن نور خدا   بس ز سوی کوفه آمد نامها
شد بر آن لازم که بهر امتحان   هادئی بر کوفه بنماید روان
خواست مسلم را امین کردگار   گفتش ای بر تخت مردی تاجدار
در ره حق هر که دست از جان کشد   بادهٔ قرب شه مردان کشد
ترک جان نامردکی آسان کند   مرد باید تا که ترک جان کند
تو وجودت جوهر مردی بود   دور از تو درد بیدردی بود
عاشق با درد اندر کوی یار   جان کند بذل رهش بی اختیار
راه کوی دوست گر خواهی ز جان   بایدت کردن سفر از خود روان
از پی فرمان حق ای نیکخو   خیز از جا دست و دل از جان بشو
تا عزیز مصر ربانی شوی   وارهی از جسم روحانی شوی
جای اندر وادی عشاق کن   دفتر افلاک را اوراق کن

برخلاف آسمان پرجفا   برکش از مینای غم جام بلا
این بلا باشد بلای عشق دوست   در ره او کشته گردیدن نکوست
از سر و جان بگذر ای نیکو نژاد   روی اندر کوفه کن با جان شاد
خلق را در راه حق شو رهنما   جای کن در منبر اسرار ما
جمله را دعوت کن ای نیکوسرشت   سوی راه نیکوان از کار زشت
در ره حق ای امیر بی نظیر   بیعتی زان خلق کافرپیشه گیر
گرچه دانم کوفیان بی وفا   می نپویند راه کیش ما
لیک در شرع رسول پاکدین   هست بر جان حکمی از جان آفرین
کز پی دعوت بسوی کوفیان   اول یاران تو را سازم روان
گفت مسلم در جواب شاه دین   کی بعرش جان غمت کرسی نشین
هست جانم بندهٔ فرمان عشق   حکم حکم تست ای سلطان عشق
تو وجودت جمله لبریز از خداست   ذات تو آئینهٔ ایزد نماست
عرش فرش آستانت آمده   مصحف ایمان زبانت آمده
چشم حق بینم ز تو هر سو عیان   غیر حق چیزی نه بیند در میان
از تو بر تن جان پاکان برقرار   آفرینش را تو هستی کردگار

روی تو خورشید عرش لامکان
در دل هر ذره داری مکان

از تو آسان میشود هر مشکلی
بی رضایت می نروید حاصلی

هرچه فرمایی بجانم آن کنم
جان بقربانگاه تو قربان کنم

رفتن مسلم بسمت کوفه

الغرض چون مسلم خونین جگر
از شه دین حکم گشتش بر سفر

از سر کوی ولی ذو المنن
بست سوی کوفه بار خویشتن

برگ جان بازی بقامت راست کرد
جانب دام بلا پرواز کرد

از سر مردی ز جان بگرفت راه
با دو فرزندش بسوی قتلگاه

آن امیر شیردل با چشم تر
خود بخود میگفت خوش با چشم تر

عیش خوش بی اختیارم میبرد
سوی قربانگاه یارم میبرد

شادم از کشتن که در راه خدا
روی جان دارم بسوی کربلا

چون سواد کوفه اش شد آشکار
گفت پیکی را که رو بی اختیار

برکش از پا اندرین کو خارها
بانگ زن بر کوچه و بازارها

کو که مسلم خنگ دعوت تاخته
وندرین کشور علم افراخته

از سر کوی ولی لایزال
میرسد بر کوفه با فر و جلال

وارد شدن مسلم بکوفه و منزل نمودن در خانه مختار

قاصد اندر کوفه چون بگشود بار
نور مسلم گشت آنجا آشکار

خلقی از جان بر قدومش تاختند
سر بچوگانش چو گو انداختند

حضرت مسلم سپی حکم خدا
اندران کو گشت نورش رهنما

خویش مرکز کوفه را پرکار کرد
منزل اندر خانه مختار کرد

خلق کوفه فوج فوج از هر طرف
پیش چشمانش چو مژگان بسته صف

روز دیگر مسلم شیرین زبان
سوی مسجد کرد بر منبر مکان

خطبه خواندن مسلم در مسجد کوفه

خطبه از ذات پاک مصطفی
خواند بر آنقوم از روی صف

دفتر دیگر باواز جلی
باز فرمود او ز اسرار علی

گوهری از بحر توحید خدا
سفت اندر مدح شاه کربلا

گفت آن شاهی که نور داور است
جانشین حضرت پیغمبر است

عرش قرب حق مقام او بود
مصحف ایمان کلام او بود

رشته دین است تار موی او
چشم جبریل است فرش کوی او

مظهر ذات علی مرتضی است
هر که با او هست دایم با خداست

هست نورش آفتاب مشرقین — حجت حق آمده ذات حسین
خلقی از گفتار مسلم در امان — دست بیعت بستندش از عهد جان
هانی ابن عروه آن مرد خدا — دست بیعت داد از روی صفا
در ره مهر امیر مؤمنان — کرد اندر پای مسلم ترک جان
بار او را در سرای خود گشاد — پای مسلم را بچشم خود نهاد
فوج فوج از کوفیان بی وفا — آمدندی سوی مسلم از صفا
دست بیعت دادنی بر دست او — گشتندی از جان همه پابست او
لیک آن قوم ستمگر از ریا — عهدها بشکستند در راه خدا
مسلم آن هادی راه ذوالجلال — بود اندر کوفه با فخر و جلال
دستها از جان شسته بود آن باوفا — در دیار کوفه بر راه خدا
گرچه میدانست یکسر کوفیان — دشمنند از جان بدان آرام جان
مرد حق در راه حق پا در گلست — یک تن و یک شهر کافر مشکلست
بیدق عالش علم برزد بماه — سایبان آمد بفرق اهل شام
سایه اش خرگاه خورشیدی کشید — شد شرار خرمن جان یزید
بهر قتل مسلم خونین جگر — بست از کین آن عمر طینت کمر

سوی

سوی بصره آن سگ کافرنژاد — نامه بنوشت بر ابن زیاد
روز او را همچو شام داج کرد — حکمران کوفه را اخراج کرد
کرد آن بی دین را از کفر جان — حکم فرمای وجود کوفیان
شاد از این مژده شد ابن زیاد — بر دیار کوفه پنهان رو نهاد
با گروهی کفر آئین همچو خویش — راه کوی کوفه را بگرفت پیش
چون حصار کوفه اش شد آشکار — گوشه بگرفت تا شد شام تار
شب چه شد آن کافر گم کرده راه — کرد در بر همچو شب رخت سیاه
بر در دار الاماره بیدرنگ — همچو روباهی در آن شب ریخت رنگ
پاسبانانی که منزل داشتند — مقتدی دین مسلمش پنداشتند
در برویش باز کردند از ادب — گشت وارد آن سگ اندر شب
وندر آن شب آن سگ برگشته کیش — خواست ابن سعد را بر سوی خویش
با هزاران عهد و سوگند و نوید — داد بر وی نامه کفر یزید
بهر قتل مسلم آن کافرنژاد — در بفرعونی و شدادی گشاد
صبح چون شد کوفیان را سر بسر — ساخت بهر قتل مسلم با خبر
بر در ظلمت سرای او ز جان — جمع گردیدند جیش کوفیان

داد بر آن

هست نورش آفتاب مشرقین / حجت حق آمده ذات حسن
خلقی از گفتار مسلم در امان / دست بیعت بستنش از عهد جان
هانی ابن عروه آن مرد خدا / دست بیعت داد از روی صفا
در ره مهر امیر مؤمنان / کرد اندر پای مسلم ترک جان
بار او را در سرای خود گشاد / پای مسلم را بچشم خود نهاد
فوج فوج از کوفیان بی وفا / آمدندی سوی مسلم از صفا
دست بیعت دادنی بر دست او / گشتنی از جان همه پابست او
لیک آن قوم ستمگر از ریا / عهدها بشکستند در راه خدا
مسلم آن هادی راه ذوالجلال / بود اندر کوفه با فخر و جلال
دست‌ها از جان شسته بود آن باوفا / در دیار کوفه بر راه خدا
گرچه میدانست یکسر کوفیان / دشمنند از جان بدان آرام جان
مرد حق در راه حق پا در گلست / یک تن و یکشهر کافر مشکلست
بیدق علمش علم برزد بپا / سایبان آمد بفرق اهل شام
سایه اش خرگاه خورشیدی کشید / شد شرار خرمن جان یزید
بهر قتل مسلم خونین جگر / بست از کین آن عمر طینت کمر

سوی

سوی بصره آن سگ کافرنژاد / نامهٔ بنوشت بر ابن زیاد
روز او را همچو شام داج کرد / حکمران کوفه را اخراج کرد
کرد آن بیدین را از کفر جان / حکم فرمای وجود کوفیان
شاد ازین مژده شد ابن زیاد / بر دیار کوفه پنهان رو نهاد
با گروهی کفر آئین همچو خویش / راه کوی کوفه را بگرفت پیش
چون حصار کوفه اش شد آشکار / گوشهٔ بگرفت تا شد شام تار
شب چو شد آن کافر گم کرده راه / کرد در بر همچو شب رخت سیاه
بر در دار الاماره بیدرنگ / همچو روباهی در آنشب لخت رنگ
پاسبانانی که منزل داشتند / مفتی دین مسلمش پنداشتند
در برویش باز کردند از ادب / گشت وارد آن سگ اندر نیم شب
وندر آن شب آن سگ برگشته کیش / خواست ابن سعد را بر سوی خویش
با هزاران عهد و سوگند و نوید / داد بر وی نامهٔ کفر یزید
بهر قتل مسلم آن کافرنژاد / در بفرعونی و شدادی گشاد
صبح چون شد کوفیان را سر بسر / ساخت بهر قتل مسلم باخبر
بر در ظلمت سرای او ز جان / جمع گردیدند جیش کوفیان

داد بر آن

داد بر آن کافران بس وعده‌ها   کردشان چون خویشتن دور از خدا
بعد قتل مسلم فرخنده زاد   کوس زد بر بام چون ابن زیاد
مسلم از این قصه چون آگاه شد   راه حق را او دلیل راه شد
از پی دعوت سوی ابن زیاد   بست تیغ و بازوی مردی کشاد
پای تا سر غرق برگ جنگ گشت   کشتگان را جمله پیش آهنگ گشت
جوشنش از حلقه چشم ملک   حلقه بر گوش غلامانش فلک
مغفر سر باختن بر سر نهاد   ابلقش خورد از نسیم خلد باد
مرغ تیرش پر زند چون از کمان   ساز داند چشم دشمن آشیان
شد برون بر جنگ چون تیر شهاب   انی ابن عروه اش اندر رکاب
جمع دیگر از گروه کوفیان   آمدند او را در آن ره همعنان
آن شه شیر افکن فرخنده زاد   کرد چون آهنگ بر ابن زیاد
کوفیانی کو بر او بودند یار   بازگردیدند وقت کارزار
عهد بشکستند یکسر کوفیان   باد لعنت بر چنان کافردلان
خویشتن با هانی فرخنده زاد   زد بقلب لشکر ابن زیاد
از دم تیغش از آن کافردلان   جوی خون در کوفه هر سو شد روان

چون بر آن

چون بر آن کافردلان بگشود دست   لشکر ایشان شکن را برشکست
چون عبیدالله مسلم را بدید   همچو روبه سوی سوراخش دوید
در ببست و سوی بام آهنگ کرد   خلق را از ننگ کفرش ننگ کرد
بانگ زد بر کوفیان بی حیا   گفت ای بی همتان پر جفا
یک تن و یک شهر آن هم در گریز   بازگردید ای گروه بی تمیز
بدره زر هست اندر مشت من   چشم بگشایید بر انگشت من
گفت این زر فشاند از بام زیر   خلق کوفه از صغیر و از کبیر
بر هوای زر علم افراختند   اسب کین بر سوی مسلم تاختند
از زمین کوفه و از طرف بام   ریختند آن قوم کافر خاص و عام
جنگها با سنگ و شمشیر و تبر   سنگباران کردنش در رهگذر
آن امیر شیر دل چون شیر مست   هر طرف رو داشتی دادی شکست
آخر از بیداد و ظلم کوفیان   چاک شد فرقش ز تیغ دشمنان
کس نبود از خویش و ارباب صفا   یاری از وی جوید اندر آن بلا
همتش زد خیمه اندر کوی عشق   گفت خوشش دلبر به روی عشق
کفر زلفش آمده ایمان من   منت عشقت بود بر جان من

دار

دارم اندر قتلگاه عاشقان / منتی از زخم شمشیر پیکان
جز تو منت از وجود خویشتن / می نخواهد کشید این جان من
گر بخارد پشت من انگشت من / خم شود از بار منت پشت من
همتی خواهم نخارم پشت خویش / وارهم از منت انگشت خویش
الغرض چون مسلم خونین جگر / زخمهای کاریش آمد بسر
برد از جانش شرار عشق تاب / سوخت جانش از پی یکقطره آب
بر در بابی لوایی بار زد / رو بدشمن تکیه بر دیوار زد
صاحب آن بابرا کرد این خطاب / گفت بر لب تشنه بخشای آب
رفت آن زن نکوخواه از صفا / کاسهٔ پر آب آورد از صفا
خواست تا بر سر کشد آن نیکخو / گشت پر خون کاسهٔ پر آب او
کاسه بار آن مرد آورد آب پیش / گشت پر خون از سر آن سینه ریش
دید چون مسلم که آبش گشت خون / چهره اش در عشق گشته لاله گون
سر نهاد از سجدهٔ حق بر زمین / لابها بنمود بر جان آفرین
گفت ای خلاق بی مثل عدیل / جان خاصان در ره عشقت سبیل
چشم آن دارم که در روز شمار / آیم اندر خیل سربازان شمار

گفت این

گفت این و باز همچون شرزه شیر / کرد رو بر لشکر کوفی دلیر
از دم شمشیر آن مرد خدا / کشته شد بس کوفیان پر جفا
در میان حربگه آخر ز جان / محو شد از جلوه های دلستان
چون ز کار افتاد اندر کارزار / کوفیان بیوفا بی اختیار
توسن کین از همه سو تاختند / کار مسلم را ز کینه ساختند
بر کشیدندش ز کین مانند باد / دست بسته جانب ابن زیاد
حکم کرد آن کافر دور از خدا / تا ببامش سر کنند از تن جدا
عشق آخر سکه اش بر نام زد / طبل سربازیش اندر بام زد
بر کشید آن کافر کافر شعار / هانی ابن عروه را از کین بدار
بس بود سرباز دل پر آه کن / نیست طاقت قصه را کوتاه کن

در ذکر شهادت طفلان مسلم

سرگردانان بادیه غربت و آوارگان منزل مصیبت بی پدران ستمکش یتیم دخسته دلان بیکس الم از احوال یتیمان ستمکش و غریبان خلط مشوش پس چنین روایت کرده اند که چون دفتر شهیدان میدان عشق و فا بسته فراک جفا سید طبل اجل مسلم ابن عقیل را در کوفه شهید و از زندگانی نا امید کردند دو نونهال از گلشن حسن آن بادر جناب

دو صنوبر از بوستان جان آن کامیاب بر پا مانده بودند بعد از شهادت پدر بزرگوار
آن دو طفل نامدار یکی بنام محمد و یکی ابراهیم در شهر کوفه هر دو مانده بودند یتیم عشق حسن نگار
وجان عاشق محزون بهوای او در آتش اگر او را بسوزند باک ندارد و اگر بجنگش اندازد راحت شمارد
هر جراحت که از پیکان جفا بر بدنش آید در شوق و شادی بر روی عاشق محزون گشاید هر
شمشیر آبداری که بر فرق و اعضایش آید او را مرهم زخم ناصور دل و جان داند گاه چون عیسی
بر دارش و گاه بفلک دوارش برد و گاه چون ابراهیمش در آتش سوزان اندازد و گاه آتشش را
مانند گلستان سازد و گاه چون یوسفش در تنگ چاه و گاه در مصر بر تخت پادشاه نماید آری بیت

عشق است و بس که در دو جهان جلوه میکند   که در لباس شاه و که از کسوت گدا

آن سربازان میدان عشق یکسر شب و روز در نوا که شان ماتم چون جرس بودند نه
یاری و نه غمخواری که بکار ایشان آمد و کاری و پرستاری سپهر غدار بر کام اغیار و در پی آزار آن دو دلفگار
بود چون آن دُر دانهای صدف عمان رسالت و گلدستهای بستان ولایت که
از اشعه انوار جمالشان آفتاب در کسوف و از پرتو حسن عالم تابشان ماه در خسوف بود
مه و ماه چهارده شان نگرفته و بنفشه و ریحان بر گرد گلستان ایشان نرسیده و نه حرف
کامرانی از دفتر زندگانی خوانده و نه رقم شادمانی بر لوح جوانی رانده گل بحسرت بجای
از باغ عیششان رسته و خار خار جفا دسته گل داغ برای دل داغدارشان بسته

نکلی از

نکلی از گلزار دیده پدر بزرگوار چیده و نه بکام دل رخسار خور آثار مادر تا دار خود دیده بیت

فلک را عادت دیرین همین است   که با آزادگان دایم بکین است

بعد از آنکه کافران لئیم از آن دو طفل یتیم با خبر گردیده ایشان را در قید سلسله زنجیر کشیدند

بیت ز کار بار سپهر زمان عجب نبود   اگر کشند مه و آفتاب در زنجیر

زمانه با ایشان وفا بحبسشان اکتفا نموده تا در کنار فرات از خنجر آبدار بیدریغشان شربت مرگ
چشانده در قربانگاه عاشقان به پدر بزرگوارشان رسانده دریغ از گرد از زمان و از فغان
از رفتار گردنده گردان با این سلوک گرد با ایشان اگر چه ایشان سلسله نبوت را طایفه
عصمت را وارث ولایت و عاشق حسن شاه معشوقان و از جریده آزادگان و شهیدان
بودند و بلا را از خدا جویا و شربت شهادت را خواهان بودند شهادت طفلان مسلم

بازدارم از جفای روزگار   طفلهای اشک خونین در کنار
آن شنیدستم ز شیخ پاک دین   قصه طفلان مسلم را چنین
داشت باخود آن شهید نیکخو   آفتاب آسا دو طفل ماهرو
در سرای دوستی ز اهل صف   کرد پنهانشان ز خلق بیوفا
از جفای کوفیان بی بصر   کشته شد چون مسلم خونین جگر
در سراغ آن دو طفل نیک زاد   شعله ور شد آتش ابن زیاد

شحنه سپیداو کفر کیشش بارها   جار زد در کوچه و بازارها
وان نکومردی که آن مه طلعتان   بود اندر خانهٔ سرّش نهان
خوف کرد از آن امیر کفر کیش   چارهٔ آن کار را بگرفت پیش
گفت با فرزند خود شو راه بر   این دو مه رو را برون از شهر بر
کاروانی می‌رود از این دیار   جانب کوی ویلی کرد کار
هر دو را با کاروان همراه کن   رشتهٔ این رشته را کوتاه کن
آن پسر را گفته‌های باب خویش   راه آن فرمان را بگرفت پیش
آن دو نوگل را بشب مانند باد   برد از گلچینی ابن زیاد
چون برون از شهر کوفه تاختند   از پی رفتن علم افراختند
هادی رهشان نه دل از چشم جان   راهبر شد بر سواد کاروان
خویش برگشت آن دو طفل بی پدر   راه پراهی گرفتندی به بر
هر چه پیماندند ره از پای جان   می نجستندی نشان از کاروان
درد بی پدر مادر درمان کجاست   راه کوی عشق را پایان کجاست
چون قضا غم بر دل شاد آورد   صید را بر سوی صیاد آورد
چون قدر بر کاروان بندد جرس   شب ره وا از راه نماید بر عسس

از قضا

از قضا میر عسس در آن زمین   بود آن شب اندر آن ره در کمین
او فتاد از دور چشم فتنه جو   آن غزالان را گذر در دام او
هر دو شان را بند بر بازو نهاد   بردشان از کین بر ابن زیاد
آن امیر کشور کافر دلان   دادشان در گوشهٔ زندان مکان
آن دو یوسف طلعتان مه لقا   جایشان شد چاه زندان بلا
پر زندانبان ز جان شد یارشان   محو شد از جلوهٔ رخسارشان
دید از انوار هر یک آشکار   جلوه‌های نور حسن کردگار
مویشان را دید گیسو مشک سا   رشتهٔ توحید دین مصطفی
زد چو در صحرای حق پنهان قدم   چشمشان را دید آهوی حرم
دید از انوارشان بی اختیار   شعلهٔ نور ولایت آشکار
از تجلیهایشان در عرش جان   دید روشن شمع قرب لامکان
شد یقینش این دو نخل بارور   بخشد از نسلم بباغ جان ثمر
خویش را افکند اندر پایشان   شانه زد بر موی مشک آسایشان
شب چه شد از غم همی فریاد کرد   آن دو مه رو را ز بند آزاد کرد
بردشان از کوفه بیرون از صفا   گشتگان را ز راه مقصد رهنما

آن دو طفل

آن دو طفل بینوای ماه رو   جانب دشت بلا کردند رو
همچو ... در آن دیار پر خطر   هر دو می بودند سرگرم سفر
صبح چون از شرق غم بر دمید   باز شهر کوفه شان آمد پدید
در بلا همچو ذره را کاشان   بخت بد جا داد اندر دامشان
گشت نخلستانی آنجا آشکار   سوی نخلستان فکندند بار
چشمشان شد گرم از صهبای خواب   هر دو شان از رفت از دل صبر و تاب
از قضا رعنا کنیزی نیک زاد   سوی نخلستان گذارش اوفتاد
دید آن مه طلعتان را مست خواب   گشته از مستی چشمانشان خراب
داشت آن زیبا کنیز خوش سرشت   پارسا بانویی از اهل بهشت
از کنیز دختر خیر البشر   داشت آن زن جامه ریحان ببر
خورده آب از جوی رحمت حاصلش   بود مهر شاه مردان در دلش
لیک از تاثیر چرخ پر جفا   بود زوج حارث دور از خدا
حیرتم گردد است از چه آسمان   نور و ظلمت را به یکسو توامان
الغرض چون آن کنیز با حجاب   دید آن مه طلعتان را مست خواب
رفت با بانوی خود این راز گفت   کو هر این قصه را گو با او بگفت

آن زن

آن زن پاکیزه دین زان داستان   شد به نخلستان نهان از پای جان
هر دو را از خواب خوش بیدار کرد   از سرشک دیده شان تیمار کرد
گفت ای مه طلعتان دلربا   کیستید و شهرتان باشد کجا
در جواب آن زن از طبع سلیم   گفت ابراهیم آن در یتیم
ما نهال گلشن پیغمبریم   دوده از دودمان حیدریم
باب ما مسلم ز تیغ خونفشان   کشته گشته از جفای کوفیان
آن زن صافی ضمیر پارسا   اوفتاد آن بینوایان را بپا
برد پنهانشان بخلوتگاه خویش   مادری بنمودشان آن نیک کیش
شوهر آن زن که حارث نام داشت   جان پاکان را چو می در جام داشت
آن سگ کافر دل کافر نژاد   از پی طفلان مسلم همچو باد
در بن ناخون خود نی کرده بود   روی هامون را همه طی کرده بود
پاسی از شب رفته کان خونخوار خوار   سوی کفرآباد خود بگشود بار
گفت زن با او که در این نیمشب   در کجا بودی به این خشم و غضب
گفت از مسلم دو طفل مه لقا   رسته اند از زحمت زندان ما
رفته بودم تا شکر ریزم بکام   شاید آرام آن دو آهو را بدام

خاطر خود را کنم از غصه شاد / خلعت و زر گیرم از ابن زیاد
گفت زن با آه و آواز ای چلبی / از چه داری کینهٔ آل علی
لعنت حق باد بر آیین تو / دین کافر نیست همچو دین تو
حارث کافر نژاد از این خطاب / خشمگین شد با زن و رفت او بخواب
باز دل در خواب وی بار دید / چون بشد بیدار افغان بر کشید
آن شنیدم آن دو طفل بی پدر / در سرای حارث بیداد گر
هر دو چون گشتند مست خواب ناز / در ز وحدت گشتشان بر روی باز
در کمی دیدند عرش آستان / جلوه گاه خاتم پیغمبران
تختی و بر تخت شاه انبیا / دست اندر دست او دست خدا
جمله خاصان خداوند ودود / پیچو دانه پیش گاهش در سجود
گرد او بر آن غزالان ستار / گفت خندان آن شهید کربلا
کز وفا در عشق حق یکدل شوید / یکدم دیگر بمن واصل شوید
آن دو طوطی جنان از خواب ناز / دیده حق بین چو بنمودند باز
هر دو بر دل تخم کشتن کاشتند / از دل پر خون فغان بر داشتند
آتششان چون ابر آتش بار شد / حارث از آهنگشان بیدار شد

دید اندر

دید اندر خلوت خود ز اهل راز / میرسد خوش خوش نوای جانگداز
زان صدا غم بر دل جان میرسد / کو فغان یتیمان میرسید
از پی آن ناله آن برگشته کیش / چون بپای کفر سوی بگرفت پیش
دید در ظلمت سرای خود ز دور / آتشی روشن چو نخل کوه طور
گشته اندر خانهٔ آن بی بصر / آفتاب و قرص ماهی جلوه گر
چون بشد نزدیک دید آن زشت خو / آفتاب آسا دو طفل ماه رو
رویشان خورشید برج مصطفی / نورشان از جلوهٔ نور خدا
آن ز حق بیگانه با کفر آشنا / دید چون آن کودکان را دلربا
گفت با آن طفلکان بی پدر / از کجائید ای دو نخل بارور
گفت ابراهیم از سوز جگر / با دو طفل مسلمیم ای بی بصر
نور ما باشد ز نور بی نشان / جد ما شد خاتم پیغمبران
آن سگ بی دین خونخوار ستم / جست از کین بست بازوشان بهم
از سر کین حارث کافر نژاد / از پی آزارشان بازو گشاد
غیرتم زین بیش نگذارد که من / کارم اندر رشتهٔ این در سخن
این قدر کافیست کز راه جفا / برد حارث آن دو طفل مه لقا

تا لب آب فرات از روی کین — خواست ایزد خونشان اندر زمین
طاقت جنبش از این غم طاق شد — دفتر آرام از او اوراق شد
خویش و فرزند و غلامش از صفا — سد راهش آمدند از این جفا
کشت در اول غلام خویش را — زخمها زد پور مهر اندیش را
جفت خود را هم ز شمشیر جفا — غرق خون بنمود آنده ور از خدا
بعد آن کافر دل پیدادگر — ریخت خون آن دو طفل بی پدر
پس بود دهر باز دل پر آه کن — نیست طاقت قصه را کوتاه کن

وداع نمودن حضرت سید الشهدا در مدینه رفتن بسمت کربلا

سالکان صحرای بلا و عاشقان محنت و ابتلا مسافران سفر هدایت و مشتاقان مسلخ کوی شهادت جان نثاران وادی ستم و سربازان میدان الم بدین گونه روایت کرده اند که چون طایران سدره نشین حارم عرش خدا و مرغان شاخسار طوبی قرب و وفا اراده شد که از حضرت حجر سفر وصل آرند فرزند فاخر شه سپهر و سالار سلسلۀ کون و مخاطب بخطاب لولاک تیره لما خلقتک لاجلی و خلق الاشیاء لاجلک مروج احکام شریعت و هادی مسالک طریقت قطب مرکز دایرۀ معرفت برازندۀ الحسین منی و انا من الحسین شمس انجم فقه و نور العینین ابی عبدالله الحسین علیه السلام را میل شد که از مدینه مشرف اراده کوی شهادت نماید دست

براساس

براساس هستی عالم کون و فساد و پای کوبان رو بمعرکه شهادت گاه جهاد نهد زانرو که پروانه را سوختن و بلبل را گلشن و شتر را کشتن تیغ است تاجدار ملک شهادت و سلطان اقلیم ولایت عاشق سلطان عشق امام مفترض الطاعه فرمود تا خویشان و برادران و فرزندان و یاران او را خواندند پس آنگه جمع شدند حضرت فرمود ای یاران بدانید که در این عالم هیچ نفسی جاوید پایدار نخواهد ماند و کس مرکب زندگانی در اقلیم بقا نتواند راند زیرا که کل شیء هالک الا وجهه مصداق او است شخص تا ترک دنیا نکند بعقبی و تا ترک عقبی نکند بمولا نرسد عاشق تا در میدان سربازی سر نبازد دست بدامن وصل نتواند رساند و تا پای در کوه قربانگاه ننهد و قربانی نشود زنده جاوید نخواهد ماند ای یاران سفر کربلا اول ابتلا و محل جان باختن و سر در رضای معشوق گذاشتن است مصرع هر که دارد هوس کرب و بلا بسم الله عاشق معشوق خواهد بمصداق القرب الحبیب بلا الوقت از معشوق و نحن اقرب الیه من حبل الورید هر که اراده و هو سکم ایشان را روا باشد عاشقرا بعالم دیگر انس است و شربت دیگر در زاق مصداق کل حزب بما لدیهم فرحون شادی عاشق شهادت و ذوق سالک ارادتست بدانید که بنی امیه اگر همه اینه در سوراخی از سوراخ جانوران پنهان شویم که ما بیرون آورده میکشند از آنکه خود در ازل شهادت قبول و از دنیا و اهل دنیا و حیات عاریت او ملول بوده ام حال شیعیان من مرا که فرو خواسته اند بغیر از رفتن چیست

چاره و از وطن بار باید شدن آواره نمیروم بکوفه مگر برای شهادت هر کس بخواهد با من همراه
کند و با عاشقان خدا در بزم قرب انبازی نماید کوشش باشد چون سربازان کوی یار روی دم
نوشان بزم اولو الابصار این حکایت شنیدند از شوق نزدیک بود که قالب تهی کرده پیش از زدن
بمیدان شهادت زندگانی را وداع نماید جمله یکدل و یکزبان عرض کردند که سلطان عاشق
هر جا روی آرد عاشقان او را در قفا خورشید حقیقت هر طرف قبله نما گشت ذرات گوشه
بدانسوی روی آرند از آنکه پروانه را روا است که بشمع جمال معشوق بسوزد و عاشق را سزا است
که بشمشیر قوم ظلام آینه صورت افروز و سر عاشق کوی میدان بلا و ماهی وار در لجه خون غوطه خورد
طریق وفا است سر سبز عاشق از تیغ بنفش چهره از خون لاله گون گشت و در میدان بلا نشو
در پیش معشوق روی سفید نشود بی الشمع عرض کردند که اتباع وا دهما الکهف نون و القلم
دارای اقلیم عرب و عجم اگر کوفه میروی سرد که کوفیان بی وفا تشنه بخون آل عبا پیاسه تشنه بجهت
خشنودی پسر هند میخواهند بچه را بخون پسر فاطمه رنگین نمایند باطن ستم چیره شد و مار از خراشند و خون
بیگناه از آنجا که منزلت بکشند آل نور را اسیر و حرم محترمت را دستگیر سازند سلطان قلمرو عشق فرمود
آری عاشقان را تشنه و ظالمان را عقیده این است و کوفیان را صفت چنین است اما تیر آه دلشکستگان
دنیا دوستی رقیبان دل را دور از تیغ بجواهد انداخت آتش ظلم خانه سوز عمر ظالم است تا پروانه
از سوختن و بلبل را از مویه آموختن و عاشق را از جان دادن منع نتوان نمود مصرع

[illegible]

راه عشق است

راه عشق است نخستین قدمش ترک سر است
درین راه میروم مگر برضای دوست در
دل خیالی ندارم مگر بسوی او و بجستجو نظر نمیکنم مگر بلقای دوست و جانبازی نمیکنم مگر برای دوست
پس اهل وطن را وداع نمود و عزم رفتن سفر قرب مستعد گردید پس آن شاه کم سپاه با لشکر
اشک و آه و عاشقان حسن الله قدم در صحرای امتحان نهاد آن خورشید فلک قبول مانند آیات
رحمت نزول بقبه پر نور حضرت رسول نمود غلغله در گنبد گردون افتاد که شافع یوم معاد
و جگر گوشه شاه بدر و حنین بوداع رسول ثقلین میرود و سماویان حجابات برداشته بعضی باستقبال
پادشاه کونین شتافته و برخی نظاره آن سرور را از منظر چشم نمودند سرو چمن هل اتی و گل گلشن لافتی
خطاب بمخاطب نمود که ای شمس فلک والضحی وای ماه شبگیر لیلة الاسری وقت آن شد
که ذره بخورشید واصل و قطره بدریا ملحق گردد جانم از هجر کامید بوصل آرزو و دلم از دنیا گرفت
بقرب دوست به عالم عقبا روی دارم ای جد بزرگوار سفر عشق در راه بلا در پیش
و از دوری تو بجان و از حسرت تو ناتوان بشارت باد که با چهره از خون لاله گون تو را
با پدر و مادر و برادرم سبز پوش اقلیم کاف و نون ملاقات خواهم نمود و این زیارت آخرین
بقبه مبارک تست پس از آنجا به بقیع تشریف فرما گردیده قبر مادر و برادر را وداع کرده در قربانگاه
کوی شهادت را فرمود تا بر شتران سوار در روی بقربانگاه اطاعت کنند پس برادران و فرزندان
و خویشان و یاران آنحضرت و جان بازان رفتن را ساز و باد رای کاروان همی محمل افراختند

وداع نمودن حضرت سید الشهدا مدینه طیبه را

بازا ای دل غرق خون بی همت   غرق خون از چرخ دون بی همت
بسته بار سفر در راه دوست   روی داری سوی منزلگاه دوست
جانت از دل بسته احرامی دگر   کعبهٔ مقصود داری در نظر
از دل و جان همچو شه در کربلا   عاشقانه رویه داری در بلا
آن شنیدم حضرت شاه شهید   شام هجرش را چه شد صبح امید
یادش آمد پرتو رخسار یار   شد برای دیدنش بی اختیار
وعدهٔ عهد نخستینش رسید   داد بر وی هاتف عشقش نوید
گفت ای سلطان اقلیم جلال   رخت جان بربند بر کوی وصال
از دل و جان برکش ای سلطان دین   ذوالجناح عشق اندر زیر زین
رو بسوی شاه معشوقان نما   در سر کوی بلا جولان نما
بگذر از سر در سر کوی وصال   پا بنه بهر کشش قرب ذی الجلال
ای ظهور نورت از نور خدا   تکیه زن بر بارگاه کبریا
سر بده تا سرور مردان شوی   جان برافشان تا سراپا جان شوی
هر که سرتاپا وجودش جان شود   پای تا سر حضرت جانان شود

گفت خوش

گفت خوشش مجنون بصحرای صف   برسر لیلی دوانی بود روا
ما سبک جانیم اندر دو بدن   من کیم لیلی و لیلی کیست من
حضرت شاه شهیدان زین ندا   گشته بیخود در ره مهر خدا
در برویه خود ز جانان باز کرد   مرغ جانش سوی حق پرواز کرد
بست پنهان از دل آن نور خدا   بار جان را سوی کوی کربلا
از پی سرباختن در کوی یار   گشت چون زلف نکویان بیقرار
گر جفای چرخ جور آسمان   تیر عشق شاه آمد بر نشان

نامه نوشتن کوفیان بخدمت سید الشهدا

آمدش از کوفیان بی وفا   سوی شاه دین هزاران نامها
جمله اندر حضرتش با صد نیاز   عرضشان اینکو خدا با سوز و گداز
کی وصی کردگار و دست حق   دفتر توحید را از تو سبق
محرم سر خدای دادگر   جانشین حضرت خیر البشر
آفرینش را وجودت رهنما   مصحف ایمان توحید خدا
آشکارا بر تو اسرار نهان   پیشوای جمله ذرات جهان
از ستمهای دین شرمنده ایم   خلقی اندر راه حق درمانده ایم

کشته

کشت ازاین نامها واجب براو — کز مدینه آورد بر کوفه رو
در کشد در کربلا جام بلا — خلق را دعوت کند سوی خدا

حکم بحضرت عباس در باب تهیه سفر

کفت با عباس با جان فکار — کی برو نه رزم سر کرم شکار
آشکارا شد غم پنهان عشق — وقت جان بازیست در میدان عشق
یار دارد میل عاشق پروری — پا بنه بر جان اکر داری سری
رخت دل بر بند بر سوی بلا — خیمه زن در دیار کربلا
اندر آن کو شاهد جان بی حجاب — جلوه کر نور شش بود چون آفتاب
در دول آنجا بدرمان میرسد — جان در آن وادی بجانان میرسد
کوی یار است آن دیار پر خطر — نیست زان منزل دیاری خوبتر
کفت معشوقی بعاشق کی فتی — تو بغربت دیده بس شهرها
کو کدامین شهر زانها خوشتر است — کفت آن شهری که در وی دلبر است
حضرت عباس شیر پیل تن — خسرو دوران امیر صف شکن
تنک بربست از پی خدمت میان — از پی حکم شهنشه جان فشان
حکمفرمود آنشه کردون وقار — بر امیران عرب از این دیار

در رکاب حضرت خیر البشر — بار بر بندید بر سوی سفر
رشته عهد و وفا محکم کنند — نای زرین را دم اندر دم کنند
در مدینه با درونی پر ز آه — ور منادی جمله چاووشان شاه
هر که در پی چینشش هست سر — سوی اقلیم بلا بندد کمر
بهر اهل بیت شاه دادکر — شد مهیا بس عماریهای زر
خیمکاه شاه با یاران شاه — بر کشیدند از زمین تا روی ماه
وه چه خیمه کیسوی حورش طناب — قبه آن خیمه قرص آفتاب
خسرو دین در وداع خاص و عام — ریخت شکر از لب شیرین کلام

وداع حضرت سید الشهدا فاطمه صغرا را

بود شه را دختری اندر حرم — در بر سلطان عالم محترم
کیسویش پر مشک عنبر بار بود — جان او چون چشم او بیمار بود
همچو موی طره پر تاب خویش — کشت لاغر پیکر آن سینه ریش
بس بیار درد توام کشته بود — وآتشش چون ابروش خم کشته بود
چون سپند خال خود آن نوشلب — بود در آتش تنش از تاب تب
شاه آمد بر سر آن سینه ریش — شد مسیحا بر سر بیمار خویش

بچکید اندر کام آن خونین جگر   شربت بحرانی از تنگ شکر

اندر آن گریه و چشم اشکبار   شد طبیب جان آن بیمار زار

از پی بهبودیش آن ماه عرب   بر نهادش در دهان عناب لب

بهر ضعف قلب او آورد پیش   گل ز عارض قند از کفد خویش

بوسه‌ها زد بر رخ آن سیمبر   خورد سوگندش بجان پدر

گفت من از کربلای پر بلا   بعد چندی دیگر آیم از وفا

خواهمت بردن بسوی باب خویش   غم مخور ای ناتوان سینه ریش

الغرض آن خسته را شاه شهید   داد تسکینش بصد عهد و نوید

خاک کردن در دشت حضرت سید الشهدا و بجده خود دادن

شاه ملک دین حسین تشنه لب   کرد پنهان جده خود را طلب

زد بپای نخل صبرش تیشه   کرد دشتی خاک اندر شیشه

گفت هر گه خون شود این مشت خاک   سینه را در ماتم بنما چاک

حلقه کن در گوش جانت پند من   لیک پنهان دارش از فرزند من

داد و رفت آن خسرو خونین جگر   در وداع روضه خیر البشر

با دل صد چاک چشم پر بکا   بوسه زد بر آستان مصطفی

از در آن

از در آن آستان با چشم تر   بار بست آن شاه بر سوی سفر

حرکت کردن حضرت سید الشهدا از مدینه بکربلا

موکب شه با دو صد عز و جلال   کرد رو بر کربلای پر ملال

پیش قدش تر ز هفتم آسمان   زیر ظل او سپاهی بیکران

بادی از کوی شهادت بر وزید   بوی خوش بر مشام جان رسید

حضرت عباس را گفت از صفا   کی برادر زادم همچون مرتضی

اندر این وادی که ملک نینواست   بند بندم همچو نی اندر نواست

باشد این کو مقتل لب تشنگان   هست این جا قتلگاه عاشقان

دامن این دشت مانند بهار   کرد و از خون شهیدان لاله زار

حضرت سلطان معشوقان ز ناز   اندر این منزل بود عاشق گداز

حسن جانان اندرین فرخ دیار   امتحان جوید از عشاق زار

درگه عشقش دیار کربلاست   امتحانش جمله پیکان بلاست

هر کرا در عشق او باشد سری   در تن هر مویش آید خنجری

سینه من از خدنگ اهل کین   چاک میگردد در این نیکو زمین

دست تو از کین ز تیغ اشقیا   اندر این وادی شود از تن جدا

اکبر من کشته خنجر شود — زاب خنجر با گلو بیش تر شود
قاسم از خون دست و پا سازد خضاب — پیکرش چون گل فتد در آفتاب
بر گلوی اصغر آن طفل صغیر — بر نشیند از کمان ظلم تیر
اهل بیتم میشوند از این بلا — جمله در دام اسیری مبتلا
این نشان امتحان عشق ماست — هر که بر او عاشق است اینش سزاست
ای خوشا آن ساعتی که از تیغ بلا — کشته گردم در ره عشق خدا
چون ز تیرم مرغ جان بسمل شود — کام دل از کشتنم حاصل شود
ذات ما از جوهر عشق آمده — منظر ما مظهر عشق آمده
جان ما آکشته کشتن آرزوست — می نجویم کام دل در عشق دوست
گفت دی طفلی بمکتب خانه — طرفه کار ماجرا افسانه
این هوسناکان که بر ما عاشقند — کی کجا از عاشقان صادقند
جمله میباشند اسیر خط و خال — هیچیک زیشان نیند از اهل حال
عشق امیر المؤمنین حیدر بود — عشق میباید بدل رهبر بود
عشق میباید بدل کامل شود — لی که کام دل از او حاصل شود
مظهر حیدر منم در عشق یار — بایدم جان باختن بی اختیار

درموکب

ورود موکب حضرت سید الشهدا بکربلا

الغرض سلطان اقلیم صفا — کرد منزل در دیار کربلا
خیمه افراخت بر آن سرزمین — قبه او برتر از عرش برین
از پی دعوت بجای مصطفی — خلق را میخواند بر روی خدا
صیت عدلش کوس زد بر هر دیار — کرد اسرار ولایت آشکار

نامه نوشتن یزید علیه اللعنه والعذاب با بن زیاد

این صدا آمد چو بر گوش یزید — جامه را بر تن ز بغض خشم درید
از سر کین آن سگ کافر نژاد — نامه بنوشت بر ابن زیاد
کای امیر کوفه ای دور از خدا — وی چو من دشمن بدین مصطفی
ای وجودت باعث ایجاد کفر — جوهر ذات تو از ظلمات کفر
ظلم شاگرد و تو اش استاد کین — فتنه را بر در کشت سرزمین
در گه خلقت خداوند مجید — طینت از ذات شیطان آفرید
مام تو جز باب تو با عشو ها — کشت اندر ملک خود تخم زنا
آن شنیدم حضرت حق را ولی — زاده زهرا حسین ابن علی
از پی دعوت بدین مصطفی — روی آورده است سوی کربلا

گر نشود خورشید رویش جلوه گر   در رهِ دین نخلِ او بخشد ثمر
خلق از ما جام بیزاری کشند   بر در او رخت بر یاری کشند
تا ترا فرصت بود بگشای دست   گر نه بیرون میرود تیرت ز شست
خویش وا ابن سعد با شمر لعین   لشکری از کوفی برگشته دین
بر جدال او ز تیغ خونفشان   تنگ بر بندید چون دوران میان
یا از او بیعت ستانید از جفا   یا که سازیدش شهید کربلا
هر که سازد خسرو دین را شهید   ملک ری را بر کفش باشد کلید

رسیدن نامهٔ ابن زیاد

نامه چون آمد سوی ابن زیاد   خواندش بر ابن سعد و شمر داد
لشکری آراست از روی صفا   جمله اندر حکم خسر با وفا
گفت با حر آن سگ برگشته دین   رو بسوی کربلا با تیغ کین
ابر آبر بند ای شیر عرب   بر رخ طفلان شاه تشنه لب

رفتن حر از کوفه با سپاه اشقیا بکربلا

حر ز کوفه با سپاه اشقیا   کرد رو بر کربلای پر بلا
از پی حر آن سگ بدکیش   لشکری آراست از هر چه بیش

کرد ابن

کرد ابن سعد را بر قتل شاه   از رهِ پندار سردار سپاه
از پی قتل ولی کردگار   لشکر کوفی و شامی صد هزار
خسرو دوران ز خیش کوفیان   گفت با خیل سپاه خود عیان
کین همه لشکر که آید در نظر   جمله اندر قتل ما بسته کمر
هر که با ما هست جانش توامان   غیر کشتن نیست چیزی در میان
جمله از گفتار شاه کربلا   بار بر بستند زان دشت بلا
در رکاب نور ذات ذو المنن   ماند بر جا جمله هفتاد و دو تن
روز و شب سر باز بر کو از وفا   لعنت حق بر یزید بی حیا

... بی سر و پا کوفیان ... [illegible]

در شهادت حر

یاری کنندگان آل عبا و جان نثاران راه دین بدانند که کوی نافرمانی و جولان میدان قربانی باریافتگان بزم فتوح حضور و باده کشان توبه نصوح از دست ساقی یوم نشور و برازندهٔ آیات نور تربت شهیدان را چنین نور باران نموده اند که چون حر ابن یزید ریاحی بسر راه هادی راه بسر کرده کی قوم گمراه آمد در اوایل حال با مظهر صفات ذو الجلال در محل نزاع بر آمد به گمان آنکه او آخر کار نزاع با صلح انجام چون دید که ابن سعد مقاتله را مهیا شد و قفل تمنا بکلید مصالحه نگشود در صبح عاشورا

شفق سقائمه از افق زمان طالع و جمال خورشید دین بهمه فضا عادی دین
لامع گردید حر از کرده خود نادم و پشیمان و با التهاب چشم گریان و نوحه و زاری
آن ذره خود را در پرتو نور ولایت رساند عرض کرد که ای مظهر حسن الله
مرا که چون سنگ و کلوخ و درخت کی رسید مرا مژده بهشت و وصل محبوب
و رسیدن در این سفر مطلوب میداد نه با خود گفتم که چگونه قدرت الله امروز
و مژده یاری میشنوم از چه در کمند است و کشتن چراغ دین و ساکن نمودن
نور خاتم المرسلین کار شیر است اکنون مژده این است که باید قطره وجود خود را
داخل دریا و ذره با بود خود را واصل لمعات نور نمایم مرخص کن که از بی ادبی
نه آرام در جان و از ندامت تاب در دل توان دارم تا سر را میدان مصاحبت
ببازم خوشحال و تا در خون خود چون ماهی در خاک غلطان نشوم فارغ بال نیستم
آن وارث رحمت للعالمین فرمود من از تو خشنودم مرا الغیر رافت
و مرحمت درباره تو چیزی نیست حر عرض کرد که میخواهم اول کسی که در راه
تو محاسن و روی خونین فدا شود من باشم سر و جان را به راه آن سرور فدا و بگلشن وصل
معشوق خرامید

در ذکر شهادت حر علیه الرحمه

ای صبای قدسی عرش مجید — بشنو از من قصه حر شهید

کشور

کشور جانش ز مهر آباد بود — مردم اقلیم عشق آباد بود
نخل ایمانش ز وحدت داشت بر — خاکش از دریای رحمت گشته تر
چهره‌اش چون گل ز مردی رنگ بود — کشتگان را جمله پیش آهنگ بود
آن شنیدم در دیار کربلا — بود سردار سپاه اشقیا
گوهرش چون بود از دریای عشق — بود پنهان بنده مولای عشق
چون بشد وارد بملک نینوا — بند بندش داشت همچون نی نوا
دید در آن کو ز راه چشم جان — خیمه برتر ز هفتم آسمان
قبه او تاج فرق آفتاب — گیسوی حوران فردوسش طناب
آستانش فرش عرش کبریا — پاسبانش قدسیان با صفا
کرده چون مژگان حوران داورش — شهپر جبریل جاروب درش
بر در آن خیمه گشتش در نظر — خسروی بر تخت نوری جلوه گر
در تجلی گشته از او آشکار — پای تا سر نور ذات کردگار
ذره آن نور مهر مشرقین — کیست آن شه شاه مظلومان حسین
دید چون حر ره بجای روی شاه — خاک کوی شاه گشتش سجده گاه
شاه را بشناخت از روی صفا — گفت با یاران خود آن باوفا

دیدها

دیده خواهم که باشد شه شناس — تا شناسد شاه را در هر لباس
گفت این و از زمین و ز آسمان — آمدش بس مژده ها بر گوش جان
مژده هر یک در آن دشت بلا — جان فشاندن بهر شاه کربلا
بعد جان دادن بگوی داستان — زنده گشتن در بهشت جاودان
عشق گفت تیغ کی سر جان بازها — گوش و دل بگشا بر آن آوازها
این همه آوازها از شه بود — گرچه از حلقوم عبدالله بود
گر خدا جوئی شهید شاه شو — کشتگان را رهنمای راه شو
حر ز خود بیخود شد از تقریر عشق — کشته شد تا کشته از شمشیر عشق

رسیدن حر بخدمت سید الشهدا

راند مرکب سوی مهر مشرقین — بوسه زد بر خاک درگاه حسین
گفت ای انوار ذات ذو الجلال — ای شالت عرش قرب بیمثال
ای وجودت جمله لبریز از خدا — ای تو هستی مصطفی و مرتضی
ای ز تو بر پا شده بنیاد حر — ای نموده نور تو ایجاد حر
خویش هستم آنکه من با این سپاه — از چه کردم رو بتو رویم سیاه
لیک تو فیاضی و صاحب عطا — بگذر از جرم من از بهر خدا

منفعل

منفعل از خویشم و کردار خویش — بازگردیدم من از رفتار خویش
چونکه کلکه باز گردد از ورود — پس قبول آن بزرگ پیش آهنگ بود
سرور دین گفتش ای فرخنده زاد — تو زمانی خاطر خود دار شاد
توبه ات باشد قبول ای رای من — سودها بینی تو در سودای من

اذن جنگ خواستن حر ریاحی از جناب سید الشهدا

الغرض چون روز عاشورا رسید — عاشقان را گوئی آمد روز عید
گرم شد بازار حرب و کارزار — حر به پیش شاه شد بی اختیار
گفت ای جانم فدای جان تو — اذن ده تا جان کنم قربان تو
شاه ملک جان حسین تشنه لب — گفت ای شیر افکن خیل عرب
رو که راضی شد ز تو شیر خدا — خویش را کردی تو از یاران ما
حر شیر افکن ز تیغ خونفشان — خویش را زد بر سپاه کوفیان
از دم شمشیر او در کارزار — خون چکیدی همچو باران بهار
از سنانش کشته ها بر روی خاک — سینهٔ بهرام گردون گشت چاک
بر خدنگش مرکز آهن دل شدی — در زمان از شصت او بسمل شدی
از کمندش بازو دستان به بند — گردن روئین تنانش در کمند

چون به رزمش آمدی هر تیره بخت از دم تیغش بمرد و رخ بست رخت
کرد برپا شور روز رستخیز کوفی و شامی زپیشش در گریز
آخر اندر قتل شاه کربلا عشق گفتش ای شهید با صفا
از خدنگ جور اندر پای دوست اشک خونین جامه پر خون نکو است
کشته گردیدن بپای شاه دین بهتر است از باغ فردوس برین
حر بشد زین مژده از خود بی خبر سینه اش بر تیر اعدا شد سپر
گرد سر را گوی چوگان حسین شد چو اسمعیل قربان حسین
ای خوشا حر شهید باوفا ای خوشا آن عاشق صاحب صفا
رو بنه سر بار سر برپای حر آفرین بر ذات خاک پاک حر

در ذکر شهادت حبیب ابن مظاهر

پیران خمیده قامت ناتوان و جان نثاران وادی خرمان جوان بختان کوی عشق بازی و جلوه کنان میدان سرافرازی سرافشانی کرده اند که چون حبیب ابن مظاهر در روز عاشورا این مبارز کرده کافر را شنید و عاشقان حسن دلدار در خون میدان غلطان دید با قدی چون کمان از جای خود مانند تیر پرنشان و به خدمت امام انس و جان رسید عرض کرد ای عزیز خدا و رسول وای

وای جگر گوشه بتول تاب آن ندارم که در میان این طایفه مجهول تو را خار و زار و گرفتار اغیار مشاهده کنم میخواهم که در کوی وفا پیری شکسته و ناتوان دلخسته با جوانان همراه گنی اکنون که شکسته و پیرم و موی نازم زپیری چون جوی شیر است همان ذوق جوانی و شوق عشق بازی جانان را در سر دارم و تا جان خود را بر رکاب سعادت تو ندهم پای در خیمه نمیگذارم حضرت فرمود میدان رفتن بر تو واجبست همین آرزوی خود دان بهر شهادت که غنیمت از آنکه تو صحابه جد بزرگوار و انصار پدر عالیمقدار منی حبیب ابن مظاهر عرض نمود در جوانی جهاد بسیار با جد و پدر بزرگوارت کرده ام اما در پیری میخواهم من پوسیده خود را در رکابت بخون غلطیده کنم لابد حضرت او را اذن به میدان شهادت وان نمودن در شهادت حبیب ابن مظاهر

باز یاد آمد از تقریر عشق بر سر پند خویش پند پیر عشق
گفت شیخی در دیار کربلا بود پیری خضر صحرای صفا
چشم جانش روشن از دیدار دوست قلب او آیینه انوار دوست
موی او با موسی انوار طور ریخته بر صفحه کافور نور
از بیاضش صبح صادق در نقاب در نقاب از شرم رویش آفتاب

ناتوانان محبت را طبیب　　　نام او بسی روشن دل حبیب

در رکاب مظهر نور خدا　　　بود اندر کربلای پر بلا

ظهر عاشورا چه آمد وقت راز　　　خسرو دین گشت سر گرم نماز

همچو باران از سپاه اهل کین　　　تیرباران گشت بر سلطان دین

عشق سر بنهاد بر گوش حبیب　　　گفت ای در عشق پیری باشکیب

چون نکردی ناله در فصل بهار　　　در خزان باری قضا کن زینهار

پیر چون گشتی گران جانی مکن　　　گوسفندی پیر قربانی مکن

کوی عشق است و بپای عشق یار　　　خیز از جان نیم جانی کن نثار

در قدوم خسرو لب تشنه کان　　　بگذر از جان ای حبیب خسته جان

این حسین است آنکه قلب مرتضی است　　　ذات او آئینهٔ نور خدا است

چشم بگشا بین ز نورش منجلی　　　هم خدا و هم محمد هم علی

سینه سپر نمودن حبیب ابن مظاهر در پیش روی حضرت سید الشهدا

روز عاشورا چون حبیب ابن مظاهر را بلا　　　گفت زعشق اندر کربلا

در وفای عشق شه بیتاب شد　　　قبلهٔ ایمان را محراب شد

سینه اش سپر شد ز مهر داد کر　　　تیرباران بلارا شد سپر

[illegible]

قلعهٔ

قلعهٔ توحید را آمد حصار　　　شد نشان نیش تیر جان شکار

با گلوی خشک آن پیر حزین　　　شد سپر پیش نماز شاه دین

شد نشان چندان به تیر جانگداز　　　تا که فارغ شد شه دین از نماز

زخم دل را پنبهٔ پیکان نهاد　　　سر بپای حضرت جانان نهاد

داد جان و دامن حیدر گرفت　　　زندگانی را ز نو از سر گرفت

گرم شد سودا به زار دگر　　　پیر بود و شد جوان بار دگر

ناله کن سر بار زن چون عندلیب　　　شیوهٔ مردی بیاموز از حبیب

مجلس در ذکر شهادت وهب

داماد[ان] نوعروس محنت و ابتلا و حجله نشینان سوگواری مصیبت و عزا و [اصحاب] عشق نگار و عشق بازان حسن یار عروس سخن بزیور حلی چنین مشاطه کرده اند کر چون برازندهٔ خطاب قُل لا اَسْئَلُکُمْ عَلَیْهِ اَجْراً اِلَّا الْمَوَدَّةَ فِی الْقُرْبیٰ و فرزندهٔ تشریح اِنَّمٰا یُرِیدُ اللّٰهُ لِیُذْهِبَ عَنْکُمُ الرِّجْسَ اَهْلَ الْبَیْتِ وَ یُطَهِّرَکُمْ تَطْهِیراً خامس آل عبا حضرت سید الشهدا در صحرای کربلا و محل [بلا] از جور کوفیان بیوفا و شامیان بی حیا یکه و تنها ماند و فلک کج رفتار شربت ناگوار مرگ بر اصحاب و احباب آنجناب چشاند آفتاب فلک ولایت و قمر برج [امامت]

درمیدان عشق یکه سوار و گرم جولان گیرودار می بود و از دشمنان دین نعره
هل من مبارز میشنود در آنوادی جوانی بود وهب نام که هنوز گلشن جوانی بوی
گلی نچیده و در عالم کون و فساد راحتی بکام دل ندیده اما تازه عروسی دیده
و در حجلهء عروس نشسته بود که صدای نعرهء دشمنان و العطش دختران امام
شنود و مادری نیز بود که هزار نفر از مردان آنروزگار را یکبار مونس خود میدواند
پای مردی بر فرق زن صفتان دوران میکشید چون بیکسی امام غریب مظلوم
و فریاد شعف و مبارز طلبی لشکر شیاطین را شنید بپسر گفت جان ما در
جان پرورده لم و مهد آغوش برای راحت تو گزیده ام تا الحال که تورا داماد و خاطرت
از وصل عروس شاد نموده ام میخواهم ترا بتجلی انوار حسن یار رسانم و ذره وجودت
پرتو خورشیدی کشانم و در مسلخ عشاق جانت را قربان و واصلت بوصل
جانان سازم آیا تورا میل آن باشد یا نه وهب گفت ای مادر حالیکه بر سر من چه گویی
گفت فرزند ساقی کوثر و جگر گوشه پیغمبر تنهاست و گرفتار کوفیان بیوفا است میخواهم
سرور الصدور و شاد در اهوم نثار اندازی و جان قربان راه او کنی وهب از شوق
چون سپند از سر آتش برخاست و تن خود را برای شهادت آراسته با مادر
بخدمت آنسرور آمد و اذن میدان گرفت عروس وی مادر را وهب با هم دید

دو دست

ودست وداع گردن ایشان برد و مانند کسی که سیر گلزار رود با داماد چهل
شهسواران رفت و واصل باصل گردید

در شهادت وهب

ایصبا بشنو ز من این داستان | آتشی زن بر وجود دوستان
گفت خونین قصه جان ریش | مادر ایام با فرزند خویش
کز مریدان حسین تشنه لب | بود یوسف طلعتی نامش وهب
آفتابی نافه چین موی او | دام دلها حلقهء گیسوی او
نو عروسی داشت آن نیکو جوان | بهتر از حوران گلزار جهان
روز عاشورا چه شد در کربلا | خیمه زد در کربلا ابر بلا
در هوای حضرت شاه شهید | وقت سربازی مشتاقان رسید
شد وهب آماده جان باختن | گرم شد در برگ جان افراختن

آمدن عروس وهب نزد وهب

نو عروسش همچو آهوی ختا | کرد مشکین آهوانش سرمه سا
شاخ گیسو را زهر سو شانه کرد | عقل را زنجیر او دیوانه کرد
خویش را آراست آن سحر آفرین | بهتر از حوران فردوس برین
آمد از شکر لبی آن نوش لب | بوسه زد بر دست و بر پای وهب

کفت ای شیدا دل پرخون من ای بلاکش عاشق مفتون من

مست از جام بلا می‌بینمت همچو جان از تن جدا می‌بینمت

این جدائی چیست ای آرام جان جانی و از تن جدائی کی توان

نصیحت کردن مادر وهب وهب را

مادری بودش چو مردان خدا کشت او را خضر صحرای صفا

کفت ای فرزند بی مانند من کوش کن یکلحظه بر پند من

بر نیامد این دو کار از هیچ فرد مردی از نامرد و نامردی ز مرد

تو نه نامردی ای آرام جان خیز و جان در پای مردی برفشان

خسرو دین شاه مردان آمده ذات پاکش نور یزدان آمده

مصطفی را نیک فرزند است او آفرینش را خداوند است او

بنده در کاهش ار خواهد دمی میکند ایجاد از نو عالمی

خلوت جانش حریم کبریاست کرچه نبود او خدا لیکن جداست

ماه را باشد ضیا چون آفتاب راست کویم کر بکویم بی حجاب

نیست این روشن ولی از رای ما هست از مهر جهان آرای من

هستی من هست کیر هست دوست نیستم من هرچه هستم جمله اوست

نور او بر نور حق ملحق بود چه پرستان را وجودش حق بود

کرد کار اهل بینش آمده خالق این آفرینش آمده

خیز و جان را کن فدای رای او جان برافشان سر بنه در پای او

اذن جنک خواستن وهب از سید الشهداء

شد وهب از این کلام جانفزا تا مقام قرب شاه کربلا

خواست اذن از رای نور مشرقین رفت جان بنمود قربان حسین

بعد جان دادن سرش از تیغ کین شد جدا از تن براه شاه دین

کافری آورد سر را از عقب تا به پیش مادر زار وهب

کفت برکیر این سر فرزند خویش سینه را در ماتمش نمای ریش

مادرش بکرفت سر را بر زمین کرد غلطانش بسوی اهل کین

کفت این سر را من از بهر رضا داده ام در راه شاه کربلا

سنک غیرت شیشهٔ صبرش شکست همچو شیر نر ز جای خویش جست

خویش را از خیمه بیرون در فکند تیرک آن خیمه را از جای کند

رو بمیدان کرد همچو شیر مست چند تن را کشت و فوجی را شکست

شاه دین چون دید آنفر خنده زاد کرد بیخود رو سوی کوی جهاد

ذوالجناح لطف را در حربگاه ‌‌ ‌‌ گرم جولان کرد شاه کم سپاه
گفت با آن شیرزن شاه شهید ‌‌ ‌‌ کی ز تو راضی خداوند مجید
بر زنان واجب نمی باشد جهاد ‌‌ ‌‌ بازگرد ای رحمت حق بر تو باد
مادر زار وهب در حکم شاه ‌‌ ‌‌ کرد رو از جنگ سوی خیمه گاه
باز گو سرباز در هر انجمن ‌‌ ‌‌ مرحبا بر مردی آن شیرزن

قصیده

آن ماه هاشمی که شبیه پیمبر است ‌‌ ‌‌ شمع تجلی رخ او نور پرور است
در آسمان مظهر حق شاه تشنه لب ‌‌ ‌‌ خورشید روی اوست فرزند اکبر است
آن نازنین غزال که شیران اسیر اوست ‌‌ ‌‌ آهوی دشت کعبه زهرای اطهر است
در چشم حق پرست وجودش همه خداست ‌‌ ‌‌ سر تا قدم تجلی انوار داور است
گیسوی اوست رشته توحید اولیا ‌‌ ‌‌ خال رخش نگر که خلیلی در آذر است
قدش نهال سرو گلستان جنت است ‌‌ ‌‌ رویش بهشت و لعل لبش حوض کوثر است
از کینه سپهر و کمان داری فلک ‌‌ ‌‌ در کربلا چو مرغ ز پیکان در او پر است
پر ریز گشته چو بسمل در خون طپیده او ‌‌ ‌‌ آن طایری که بام حرم را کبوتر است
این طوبی بهشت که از پا فتاده است ‌‌ ‌‌ نخل ریاض و غنچه بستان حیدر است

چشمش

چشمش به دست ساقی کوثر ز تشنگی ‌‌ ‌‌ چون گوش روزه دار به الله اکبر است
در راه امتحان همه پیر شهید شد ‌‌ ‌‌ آن اکبری که خاک رهش عرش اکبر است
سرباز در عزای علی اکبر حسین ‌‌ ‌‌ جبریل را ز خاک عزا خاک بر سر است

مجلس در ذکر شهادت علی اکبر

ترجمان صحیفه عزا و پیران بداغ جوانان مبتلا و دلشکستگان وادی درد و الم و بستگان دام محنت و غم نقش بندان نگارخانه ماتم از کلک عنبرفشان بر صفحه جان آزرده دلان مترجم و بادیه پیما چنین نقش بندی نموده اند که چون آهو چشمان حلقه دام غم و غزالان صید پیکان بلا سلسله طلعتان خط منیر نشسته غم دلشکین مویان شکوی الم و طایران بام حرم صید صیاد ستم گردیدند و از غنچه پیکان در خون خود چون ماهی طپیدند در آن وقت آفتاب برج شرف اکبر و ماه آسمان حسین تشنه جگر شبیه ترین از همه خلق به پیغمبر طوبی رعنای بوستان نخل چمن آرای زهرای اطهر جگر گوشه امام حسن داختر برج ولایت حضرت علی اکبر آنکه رخش آینه حق نما است جوهر ذاتش همه نور خدا است چون آفتاب صبح عاشورا از مشرق افق کوی شهادت دمید او دست قضا بفرمان سلطان عشق تیغ خون افشان بر سر قربانیان قربانگاه جانبازان بجان بازان میدان کشید عاشقان سرباز از جام صهبای وصل شاهد معشوق سرمست گردیده و جامه صبوری بر قامت سرو رعنای خود درید

ذره وار وجودش از جلوهٔ جمال آفتاب‌ها دو تجلی حسن دلدار برقص آمد بیت
عشق گر نیست دلیل ره عاشق از چیست   پس شمشیر بلا رقص کنان می‌آید آن شمع
شبستان نکوئی و دارای اقلیم خوبروئی از پرتو جلوهای حسن جانان چون طرهٔ مشکین بر
وسلسلهٔ عنبرین خود جمعیت خاطر پریشان کردید ذرات ارواح عاشقان خون طپیده بلا
غرق دریای انوار دیدار دوست دید بلای رقیبان را بجهت ملاقات روی جانان
بر تن خرید آن سلطان سپاه کشور جوانان کوی شهادت و آن سرخط نوخطان
لوح سعادت سرو بوستان رعنائی و گل گلستان زیبائی بیت اکبر آن حوری
بستان جنان آفتاب فلک ولی‌وشان چون آن سرور ریاض ساقی کوثر خود را مست
صهبای عشق تجلیات حسن جانان دید کالای زندگی در بازار عشق مانند شهیدان کشید
نقد جان داده و متاع شهادت خرید بیت گذارش در ره سیلاب افتاد
چو زلف خویشتن در تب افتاد آن طایر بام عرش لامکان و طاوس بهشت قرب
آشیان از خدنگ دل بر پی نشان در قربانگاه عید قربانیان بسمل کوی کربلای پر بلا گردید
مانند بسمل در خاک کربلا در خوناب دلها بگل ماند در خدمت سلطان شهیدان رسید و مانند
بلال بر آن خورشید آسمان ولایت سجده آورد عرض کرد ای دیباچهٔ سر دفتر شهدا
وای گلگون کفن آل عبا مرا هواست که در کوی شهادت جای سازم و در مسلخ عشاق فرو

از تجلی

از تجلی حسن دلدار در فلک اسرار عشاق قرار بیقرار در قربانگاه جان خود نثار نمودند کجا رواست
که علی اکبر از قرب معشوق دور و بفراق دوستان مهجور و نظر بسته و عالم دنیا رنجور
از لمعات نور نماند گلستان کربلا از لالهای خون دل داغدار از شهیدان بلا این
زمین از نعش کشتگان مملو از لآلی در چها شده است عالی آنکه سلطان عاشقان دست
بر سینهٔ این کمینه بندگان آستان نگذاشته بجنگ مخالف مرا رخصت فرماید چون قدرت
کردگار از جگر گوشهٔ بزرگوار این سخن استماع نمود از چشمهٔ چشمان بگل عارض گلاب ستارهٔ شبنم
بر آفتاب بی‌خسار فیروز بخت فرمود ای شیر بچهٔ یزدان در این دیده مرا فراق یاران بس
و بغیر از تو هم نفسی بجاه نمانده مقام دوری نیست اما کاروان عشق روی بشهرستان
حسن آورده باید بیا تگ جرس راه کوی یار سپری و با تیغ دوستان رخ جانان
دلدار در قربانگاه شهادت سربری باری وداع پردگیان حرم محترم کرده روی بوادی
ستم نما پس علی اکبر را بدست مبارک آن سلاح رزم پوشانید بیت ز زیر زره می
نمود آن جناب   چه از زیر ابر تنک آفتاب   کلهٔ خود بر فرق او داد چه جسم الله
اندر سر سورها از آن خود آن سر شدم در شگفت   که نیمی ز بالای ماهش گرفت
نه اسپ پس افکند در رزمگاه که بگرفت اسلام ازدر پناه   چه بر بست شمشیر زهر آبدار
نهنگی عیان شد ز دریا کنار   پس آن شیر بیشهٔ ولایت پروار با دل بیقرار

پای

پای پدر بوسید و حرم رسول خدا را بدرود کرد بعد از وداع از حرم محترم
نالهای الفراق استماع نموده سلیمان وار بر پشت ابرش باد رفتار
سوار مانند حیدر کرار دست بذو الفقار کرده بر آن گروه اشرار
روی آورد شاه عالیمقدار نگاه حسرت در قفای آن فرزند بزرگوار نمود

در شهادت نوگل بستان حضرت سید الشهدا علی اکبر

ایها المحزون داغ کشتگان — بازمی بینم ز سوی آسمان
قدسیان از آتشی اندر پراست — ناله در کاخ عرش اکبر است
هاتفی گوید محرم آمده — ماه نو از بار غم خم آمده
گر محرم نیست ماه نو چرا — شد هلال مغرب شهر عزا
یا که من کردم خطا اندر قلم — صید خواهد کشت آهوی حرم
یا که عاشور از تا شیر بلا — عید قربان گشته اندر کربلا
از برای خالق عرش مجید — میکند قربانی شاه شهید
گو شدارا مشتری جانفروش — شمه از یوسف بازار هوش
کز پی قربانی کوی وفا — گفت با زینب شهید کربلا
رو بسوی آهوی خوش منظرم — صید تیر کینه یعنی اکبرم

کوترا

کوترا هنگام میدان آمده — قتل اسمعیل قربان آمده
در بغل چون جان شیرینش بکش — شانه بر گیسوی مشکینش بکش
حلقهای کاکلش را باز کن — جوشنش زان حلقه بر تن ساز کن
اشک خونین بر رخش نمای باز — جامهایش را همه گلرنگ ساز
تابی اندر جان بی تابش بده — از سرشک دیده کان آبش بده
از لب او ریزه قندی ستان — جای ده شیرینیش اندر میان
بر گل رخساره اش بهر صواب — اشک خونین مرا بنما گلاب
سرمه بر چشمش ز دود آه کن — آهویش را رو بقربانگاه کن
تا شود قربانی کوی نیاز — راه یابد در حریم بی نیاز

رفتن حضرت زینب بنزد علی اکبر و فرمایشات امام را بیان نمودن

زینب خونین جگر زین گفتگو — کرد رو بر آهوی مشکینه مو
با دل پر آه و آه آتشین — گفت با اکبر حدیث شاه دین
زین سخن آن خسرو اقلیم جان — گشت از فیض شهادت شادمان
جامه اش از خون دل گلرنگ شد — پای تا سر غرق بحر جنگ شد
در وداع اهل بیت خون جگر — ریخت خوناب دلش از چشم تر

[illegible]

شفق

شوق جان دادن برای اختیار / می کشد بخود بسوی کارزار

جواب دادن سید الشهدا علی اکبر را

در جوابش گفت شاه تشنه لب / کی خجسته اختر ماه عرب
تو مرا نور ملک دل جان پروری / تو شبیه حضرت پیغمبری
مژده بر من ز جانان آمده / عید قربان شهیدان آمده
پیک فیض حضرت حق بر در است / دیده اش اول براه اکبر است
باید از شمشیر ظلم کوفیان / کشته گردی در دیار کشتگان
پهلوت از خنجر بخونین کفن / چاک گردد چون دل خونین من
گوش کن ای کشته سودای عشق / بر تو گویم رمزی از غوغای عشق
از کمان کینه در کوی وفا / چون دلت شد چاک از تیر بلا
در وفای دوست دل از جان بهل / بر نیاید زین جفا آهت ز دل
طفلی و طاقت نداری بر الم / رو نتابی از دم تیغ ستم
عشق از اول آنکه گستاخی بود / تا گریزد هر که پیرونی بود
از غم پیکان تیر جان شکار / راز عشقش را نسازی آشکار
هر کرا اسرار حق آموختند / مهر کردند و دهانش دوختند

کر تورا

کر تورا لب تشنگی سازد اسیر / قاتلت باشد حصین ابن نمیر
گو بآن کافر بیا افروختم / از شرار تشنه کامی سوختم
تشنه لب تا کی بگویش کنم / تیغ برکش تا گلوی تر کنم
چون ترا فیض شهادت شد پدید / بر در سلطان جان گشتی شهید
قابل درگاه ربانی شدی / در دیار دوست قربانی شدی
آن زمان از قالب تن مرغ جان / بال بگشاید بسوی آسمان
چون شود گلزار خلدت جلوه گر / داخل جنت مشو مگشای پر
حوریان هرچند گویندت بیا / گوش بر ایشان مکن ای دلربا
آن خیالاتی که دام اولیاست / عکس مه رویان بستان خداست
صد هزاران جویها از سلسبیل / گر برت سازند از هر سو سبیل
طایران خلد با مرغان عرش / پاک گر سازند در راه تو فرش
چشم خواهش را بایشان وا مکن / رو بخلد و کوثر و طوبی مکن
روی جان را کن بخلوتگاه راز / عرض کن از سوز دل با بی نیاز
تا ز جرم امتان مصطفی / بگذرد از لطف در روز جزا
با دل صد چاک چشم خونفشان / چون گرفتی از خدا خط امان

پس بسوی

پس بسوی باغ جنت روی کن / هر گلی در عیش مینی بوی کن

رفتن علی اکبر بمیدان

اکبر از گفتار شاه کم سپاه / شاد گشت و کرد رو بر قتلگاه
از رخ آن آفتاب بی عدیل / قتلگه شد آذرستان خلیل
زانکه قدش نخل کوی طور بود / پای تا سر غرق بحر نور بود
بسکه میباریدش از رخساره نور / شد صف میدان فروزش کوی طور
چون بدیدش ابن سعد بدگهر / آتشی بر پشت و بادی جلوه گر
گفت از کین با سپاه کوفیان / در صف میدان مرا در چشم جان
شعله خوئی خودنمائی میکند / فاش دعوی خدائی میکند
فتنهٔ دلهای آگاه هست این / دعوی انی انا الله هست این
بنگرید این آتشین رخساره کیست / در صف رزم ابر آتش باره کیست
کافری گفتش که ای کافر نژاد / آتشت زین شعله در خرمن فتاد
این شبیه حضرت پیغمبر است / جلوهٔ از خورشید عرش اکبر است
اکبر شاه شهیدان است این / آفتاب برج ایمان است این
زین سخن آن کافر برگشته کین / گفت با لشکر ز روی کین چنین

تیرباران‌اش کنید از هر کنار / زانکه گر این شعله گردد شعله‌بار
برق تیغش هر کجا آرد گذر / خرمن هستی بسوزد سر بسر
کوفیان بس نیزه‌ها افراختند / سوی اکبر مرکب کین تاختند

گفتگو نمودن علی اکبر با ابن سعد

گفت پور حضرت شاه شهید / از پی حجت به بدکار یزید
خویشتن را غرق دوزخ ساختی / سخت بیجا مرکبت را تاختی
تو بتاریکی سیه علی را دیده / زان سبب غیری بر او بگزیده
من علی را نور مهر انورم / آفتاب برج عرش اکبرم
چشمت از تاریکی ار یابد ضیا / پای تا سر بین نیم نور خدا
دیدهٔ کو تا که باشد حق شناس / مظهر پیغمبرم در این لباس
ابرویم تیغ دو پیکر آمده / ذوالفقار دست حیدر آمده
گیسویم چون گیسوان مصطفی / هست قید شیر مردان خدا
ابلقم را سایهٔ پر هما / هست ظل لطف شاه اولیا
مور را در ظل او گیرد قرار / گردد او دارای تخت کارزار
گر بخون ریزی کشم تیغ از غلاف / در یم خون پر زند سیمرغ قاف

... کیرد قرار | کرد داو داری تخت کارزار
کر بخون ریزی کشد تیغ از غلاف | در یم خون پر زند سیمرغ قاف
مرغ تیرش پر زند اندر کمان | در دل افلاک سازد آشیان
کرم کرد از باده غیرت حیدری | بر کشید از خشم تیغ حیدری
نخل کوی طور شد آتش فشان | لشکر کفار را در هم شکست
هفت نوبت حمله ور شد همچو باد | شش جهت را لرزه بر جان اوفتاد
شامیان را کوفه شد آخر مقام | کوفیان خونشان روان تا شهر شام
در میان حربکاه کوفیان | ناکهان یاد آمدش سلطان جان
باده عشقش نجان از کار برد | مرکب شوقش بسوی یار برد
داد جان در راه جانان از وفا | صید پیکان کشت در کوی بلا
کشت قربان در سر کوی نیاز | شد سر قربانیان پاک باز
بلبلم دستمبار دل پر آه کن | نیست طاقت قصه را کوتاه کن
دست زن بر دامن شیر خدا | تا به بینی کرمی روز جزا

در شهادت خلاصه ناس حضرت عباس

علم داران سپاه عاشقان و لواکشان لشکر جانبازان صف شکنان عساکر کربلا

وهزبر

دهزبر انکنان میدان کیرودار نهنک صفتان دریای شهادت و پلنک طبیعتان جبال ارادت و سقایان تشنه کامان بلا و پرستان شمشیر ستم و جفا چنین روایت کرده اند که چون نور بازوی حیدر کرار خسرو پردلان عرصه میدان کارزار حضرت عباس امیر شیر شکار بیت آنکه همچون علی به پیکر خصم برق تیغ دو پیکر اندازد پیکر خصمش ار فلک باشد به ترازو برابر اندازد چون دید دامن وصل شاه معشوقان رسا شد وقت دست شستن عاشقان با وفا است پایه همت را بلند دید آهی از دل کشید کوهر اشک را از الماس مژه سفت و روی بر آستان شاه شهید نهاد از دل غمدیده کفت بیت کربلا پر ز بلا جان نه بسیار نثار من چه در پای تو ریزم که سزاوار تو بود عرض کرد نظم
ای مرکز دایره امکان ای زبده عالم کون و مکان تو شاه جواهر ناسوتی خورشید مظاهر لاهوتی بیت ای وجودت جمله لبریز از خدا ای تو هستی مصطفی و مرتضی دلی دارم صد چاک و دیده غمناک مشک پر اشک بدوش دارم مصرع داده عشق تو بمن منصب سقائی را صدای تشنه کامان سراپرده عصمت کباب ساخت و جلوه شاهد معشوقان از ساغر بلا جرام کرد بیت وقت آنست که سر در قدمش اندازم دامنش کیرم جان ...

از روزه‌ها حضرت شیر خدا مست درین دیار پر بلا چون شمع حرم کبریا آئینه‌دار
باطن مصطفی شیر مرتضی خاص آل عبا حضرت سید الشهدا عباس را دیده حقایق
جانشو را وز رشید یافت که ساقی حلقه بزم میکشان شهادت را از صهبای
وصال شاهنشاه مست ساخته سلطان عشق با لشکر بلا به کشور وجودش علم آتش افروخته
بیت کشته میبارد قربان کیش / شسته دست از جان شیرین خویش
لعل معجز ساز از هم باز کرد / از در رحمت سخن آغاز کرد گفت ای شبیه شاه مردان
وای شیر اوژن پلنگ افگنان وای لواکش سپاه تشنه لبان مرغ جانت را آشیان
وصال جلوه انوار دوست میگردد پای دلت را حلقهای سلسله موی دلبر پامال
در قید کشیده از تشنه کامی عشق هوای چشمه وصال داری منعت از ساغر فیض
شهادت نمیکنم چون عزم میدان بلا داری بیا خلعت شهادت بقامت رعنایت
پوشم حضرت عباس از شوق کشته شدن در کوی دوست خود را از قدم دام آسیب
اقلیم بلا انداخت سر را گوی چوگان میدان وفایش ساخت شاه شهیدان بدست رحمت
اسلحه بر بالای عباس پوشید و اذن میدان فرمود پس از رخصت شدن وداع
سراپرده عصمت کرد بهوای آب فرات مشک خالی از سکینه تشنه لب گرفت
پا در رکاب شهادت نهاد شاه شیر افگن مظهر خیبر شکن دریای جلال قوت بازوی ذو الجلال

چون

چون آفتاب از مشرق میدان جلوه‌گر آمد بنوعی که هر که او را دید یقین کرد که علی اعلاست
و هر که زور بازوی وی را مشاهده نمود دانست که در بازوی شیر خداست آری
بیت شیر را بچه همی ماند بدو / کی شود روبه بشیران روبرو چون سرشار از باده
دیدار دوست بود جان افدا و سر را بخاک بلا نهاد در شهادت حضرت عباس

باز شد آیینه دل منجلی / جلوه‌گر شد نور عباس علی
نخل کوی طور دریای جلال / مظهر شیر خدای لایزال
قوت بازوی دست کردگار / حیدر کرار روزگار زار
آن شنیدم در دیار کربلا / نوح غم چون ریخت طوفان بلا
زان بلا بحر امام مشرقین / شیر میدان شد علمدار حسین
بهر جانبازی بمیدان بلا / خواست برگ جنگ پور مرتضی
از زره پوشید بر تن پیرهن / تا که سازد قامت گردون کفن
دید چون گردون زره بر پیکرش / گشت از جان حلقه گوشی بر درش
خود روئین بفرق خود نهاد / لرزه بر شیران روئین تن فتاد
شد عیان چون بست تیغ زرفشان / آفتابی را هلالی در میان
بر گرفت آن شاه چون شیران بدست / نیزه از شاخ طوبی بدست

قرص خورشیدش بشد نعل سمند | حلقهٔ گیسوی حورش شد کمند
گشت همچون شیر سرگرم شکار | در یم میدان نهنگ کارزار
همچو پیل مست آن شیر ژیان | سر زدش الله اکبر از دهان
از صدای نعرهٔ آن پاک زاد | لرزه بر اعضای ذرات اوفتاد
در میان حرب گاه اهل کین | تکیه بر نی کرد آن خورشید دین
بانگ زد بر آن سپاه پر جفا | گفت ای کافر دلان بی‌وفا

رجز خواندن حضرت عباس در برابر گروه خدا ناشناس

هر که خواهد شیر بیند در شکار | گو کند در بیشهٔ شیران گذار
پنجهٔ من پنجهٔ شیر خداست | بازوی من بازوی خیبرگشاست
نام تیغ خونفشانم ذوالفقار | جان ستانی کار او در کارزار
ابتی خودم پر روح الامین | زیر ظلش قبهٔ عرش برین
بر تن من ساخت داود فلک | جوشنی از حلقهٔ چشم ملک
هفت گردون قبضهٔ در شست من | شش جهت انگشتر انگشت من
در کف من جنبش مار سنان | گنج دین مصطفی را پاسبان
در کمندم گردن گردون نیه | بازو گردن‌کشانم در کمند

خسرو اقلیم سرستان منم | میر میدان زبردستان منم
برق تیغم چون شود آتش‌فشان | سوزد از یک شعله ذرات جهان
نام من عباس شیرافکن بود | شیر در میدان شکار من بود
کوفیان دیدند تا که آشکار | حیدر کرار را با ذوالفقار
جملگی رفت از دل صبر و تاب | زهرهٔ شان از بیم تیغش گشت آب

آمدن شمر در برابر حضرت عباس

شمر کافر از صدای شاه دین | راند مرکب سوی میدانش ز کین
ملک کفر از کفر او معمور شد | جرم ظلمت سد راه نور شد
تا ز تزویر زبان را باز کرد | در بشه از حیله بازی باز کرد
گفت ای خورشید برج مرتضی | ای وجودت مظهر شیر خدا
ای تو خورشید زمین آسمان | پادشاهانت غلام آستان
کوفی و شامی در این دشت بلا | صد هزار اند هر سو به ز ما
جمله با من بنده‌ات از جان شویم | بر خط تو بندهٔ فرمان شویم
زانکه دارد مادرت با ما نسب | بر تو زیبد حکمرانی عرب
چشم بر پوشان ز یاری حسین | تن بهل یکدم بخواری حسین

حضرت عباس سپهر کارزار / از کلام شمر شد بی اختیار
گفت ای کافر چه تخمی کاشتی / بیدق خود را ز کفر افراشتی
ما کجا و تو کجا ای بی حیا / تو سپاه نار و من نور خدا
ناریان مر ناریان را طالبند / نوریان مر نوریان را جاذبند
گفت این و دست بر شمشیر کرد / آتشی بر جان چرخ پیر کرد
مهر میدان خسرو خیبر گشا / دست زد بر تیغ چون شیر خدا
از کف آن دُر دریای جلال / جلوه گر گردید نور ذو الجلال

گریختن شمر از نهیب حضرت عباس

از نهیبش خواست برپا رستخیز / شمر را هم شد گرم بازار گریز
ذو الفقار شاه شد آتش فشان / در گرفت آن برق در آن کافران
گشت بر آن ظالمان در کارزار / آتشی طور تجلی آشکار
شیر حق شد همچو کشتی بی سکون / شد ز تیغش کربلا دریای خون
در میان حرب که چون شیر مست / این سخن را گفت لشکر را شکست
یا علیا یا علیا یا علی / از تو شد آئینه حق منجلی
کوه آهن شد ز آهش کی شدی / هر که دیدی مظهرش لاشی شدی

حرب که

هر که از آن سپاه پر جفا / کرد خالی چون بدشت کربلا

رفتن حضرت عباس بسر آب فرات

از غم لب تشنگان بی صبر و تاب / شد روان آن کوه آهن بهر آب
با گلوی خشک آن انوار ذات / راند مرکب جانب شط فرات
رفت تا بر آب دستی پر کند / قطره گیرد گلوئی تر کند
یادش آمد تشنهٔ پیکان عشق / سوخته بحر بی پایان عشق
تیر باران بلا را یاد کرد / خویش را از فیض گشتن شاد کرد
گفت ای آب فرات بی وفا / کی ز تو سیراب گردد کام ما
تشنهٔ عشق از دو دریا سیر نیست / آب او غیر از دم شمشیر نیست
آب ما از بحر توحید خداست / قطرهٔ آن آب دریای بلاست
در محیط عشق غواصی نکوست / غرقه در خون شیوهٔ خاصان اوست
سلسبیل و کوثرم ناید بکار / خنجر این جا باید و جان شکار
تشنه لب آن چشمهٔ آب حیات / دست شست از جان و از آب فرات
یاد کرد از چشم گریان حسین / تشنه کامیهای طفلان حسین
داشت مشکی آن شه گردون خیم / پستش از جلد آهوی حرم

پر نمودن مشک از آب فرات و بدوش انداختن

چشمه چشمش ز خون بنمود جوش / ساختش پر آب و افگندش بدوش
بار دیگر جوش زد دریای عشق / خون فشان شد ابر خون پالای عشق
از در تیغش بشد آتش فشان / تا رساند ابر بر تشنه کان
لشکر کفار از هر گوشه باز / راه بستندش پی تیر جان گداز
خیمه زد ابر بلا در کربلا / قطره او جمله پیکان بلا
آسمان بر امتحان عشق او / تیرباران کرد او را مو بمو

ریختن آب فرات از مشک و شهید شدن

از قضا تیری بمشک شاه خورد / شاه خوناب از دل پر آه خورد
ریختش چون آب از تیر بلا / در غضب شد مظهر شیر خدا
خون فشان شد تیغ شه چون ذوالفقار / کشته شد از برق تیغش شش هزار
لشکر کفار را در هم شکست / کفر از نورش بظلمت رخت بست
پشه کی آرد بجنگ پیل تاب / شب نهان گردد چه بیند آفتاب
الغرض آن خسرو ملک بلا / غوطه زد چون در یم بحر بلا
هاتف عشقش ندا در گوش داد / گفت الفرح رخ فرخنده زاد

گوی شو

گوی شو از خم چوگان عشق / دست زن بر دامن سلطان عشق
مظهر لطف ازل عشق است عشق / مطلع صبح ازل عشق است عشق
ذره را مهر دل آرا میکند / قطره را او اصل دریا میکند
صاحب دردی بیا درمان بگیر / جان برافشان دامن جانان بگیر
زین ندا آن خسرو خونین کفن / دست شست از مهر جان خویشتن
گشت از این مژده شه بی اختیار / اوفتادش دست دل از پنجه کار
چون سپاه کوفیان پر جفا / یافتندش رفته از خود در بلا
تیرباران شد بر آن خورشید دین / لال گردم چون بگویم بیش از این
آخر از شمشیر ظلم آن سپاه / هر دو دستش شد جدا در قتلگاه
در سر کوی وفا قربان بشد / دستگیرش دامن جانان بشد
بس بود سر باز کوته کن سخن / خاک کن بر فرق در هر انجمن

در ذکر شهادت قاسم

مشاطه‌گان شاهد بزم عزا و بزم آرایان حجله ماتم سرا بدینگونه عروس مصیبت‌ها را نموده اند در حالت سیه بختی بسفیداب کافور صورت حجله نشین پرده‌هوش شور و بخون دل روی سخن را گلگون و از سواد بخت اهل حرم دیده ماتم را پر خون

سرمه افسون نمودند بیت زخون کشتگان با ناله و آه نمودش غازه
بر رخساره ماه در آتش زاه دل از دست شیون سپند خال او را لوای
مسکن نیل عزا بر ابروش کشید و سرمه اندوه برای نرگس بیمارش خرید بیت
کشیدش سرمه ماتم برابرو سیه بنمودش از غم چشم جادو شیشه آرزویش را
چون آینه خاطر غمزدگان شکست و پای مژگانش را از خون دیده خون پالا
حنا بست بیت چو شمع ماتمش سر تا قدم سوخت بهر مویش هزاران
مویه آموخت دلهای دلدادگان شاهد کوی شهادت را در طره مشکینش
پریشان و مجروح نمود و بار شادیش را به تخت کرسی منبر عزا چون ذاکران کشتگان
کربلا کشود و از خار شانه اش در زلف مشکین دل دلدادگان را کرد خونین بساط
ماتمی سازد بدین گونه اش سخن آغاز که خون حضرت قاسم نور دیده ولی ذوالمنن
سرو سیمبر بوستان حجت حق امام حسن اختر برج نکوئی آفتاب آسمان نیکروئی
بیت انکه تیغش چو ابرو جانان هست در روز رزم خون افشان
چون دید که عروس حجله بلاپی قتل دلدادگان با غم مبتلا تیغ ابرو را تیز و خنجر مژگان را
خونریز ساخت بلا از فتنه نگاهش خیمه بصحرای کربلا کشیده و صبا از چین
طره مشکینش نکهت کوی شهادت و نزد جانهای مشتاقان حیران
آینه

آینه رویش دلهای گرفتاران پای بند سلسله مویش و خصال او را بیازار محبت
بنقد جان فروشند مشتری خواهد که بجان در راه وصالش کوشد بیت
همه جان خواهد از عشاق مشتاق   نذارد سنگ کوچک در ترازو
حضرت قاسم در قربانگاه عشق چو در اشهید تیغ بلا دید پی گرفتاری حلقهای مویش
گردن جان را کشید در بستر آرزو خفت و از ذوق گرفتاری دام بلایش گفت
بیت تا حلقهای زلفش حلق گراست روزی ما از برون حلقه گردن
دراز کرده تا که از لشکر کوفیان کافرکیش کافری بی تشویش بانگ زد که
که ای سربازان کوی بلا و ای هواداران شاه کربلا بیت وقت جانبازیست
در میدان کین کو حریفش تا که آید بعد ازین قاسم از او از آن برگشته بخت
خواست عذری از عروس تیره بخت روی با آستان قرب دارای کشور جانها
نهاد درگاه عرش نشان حضرت سید الشهدا را بوسه داد و گفت نظم
ای ریخته در کویت چون ریگ بیابانها   دلها بسر دلها جانها بسر جانها
بیت ای دلت آینه انوار ذات   ای وجودت ذات یزدان صفات
توئی که چشم ملک فرش آستانه تست   توئی که خانه توحید دوست خانه تست
توئی ولی الله توئی قدرت الله توئی عین الله توئی نقطه بای بسم الله توئی

که گل آدم به دست مرحمت سرشتی قسمت همسری آدم را به پیشانی حوا نوشتی
چپت فکنده رونق حق دریم دلت لشکر توئی خدا و توئی مصطفی و توئی حیدر
یا حجت الله سرخطی از حضرت ولی ذوالمنن بابم امام حسن دارم که امروز سر پای تو گذارم
و جان خود را فدای تو سازم و از خون خویش در حجله نوعروس کوی شهادت
خابندم سرخطی که تعویذ بازوی جان کرده بود از بازوی مردانه خود گشود و بحضرت منت
عم تاجدار آورد شاه شهیدان بدیده گریان چون خط مبارک حضرت امام حسن را دید
گرفت بر دیده مالید گفت ای نو گل بوستان امام حسن ای نور دیده و ای آرام
دل غمدیده من امروز روز امتحان جانبازان کوی وفاست و وعده پدرت امام
حسن مجتبی است و این دیار بلاست و وادی کربلاست و باده مینای
وصال شاه معشوقان و ساغر حضرت شیر خداست چپت باب تو شاه جیش
سرستان چشم دارد براه جانبازان چون وعده وصال رسیده نوعروس
کوی شهادت نقاب آرزو کشیده مصرع برو که حضرت شیر خداست یاور تو
چون حضرت قاسم از عم تاجدار رخصت حاصل نمود بازو را بر رزم لشکر اعدا گشود
و از جمال خود میدان از رشک خورشید آسمان نمود با نوعروس شمشیر و شاهد مرگ
هم آغوش و با کشته گان کوی جانان هم دوش گردید شهادت قاسم

ایها المحبو

ایها المحبور فی الشهر العزا … گوش کن یکدم باین ماتم سرا
باز کلکم کلک ماتم ساز نیست … آه من در کار آتش باز نیست
سینه ام گردیده دف بهر عزا … میکند ماتم در این ماتم سرا
باز تار ناله ام گردیده ساز … شیونی در دل گرفته جانگداز
این فغان ناله ام دانی ز چیست … فاش گویم تا بدانی بهر کیست
گفت وی خونین دلی در جزبی … طرفه رمزی قصه غم پروری
کز شهیدان سر کوی بلا … نوبت قاسم چه شد در کربلا
شاه ملک جان حسین تشنه لب … کرد در دم مادر قاسم طلب
گفت قاسم را شده وقت وفا … بایدش جان داد در کوی بلا
لیک آن نخل گلستان حسن … نو گلی دارد امانت پیش من
بسته بر کش سینه دیوان جان … فاطمه را عقد اندر آسمان
رو تو و زینب بساطی ساز کن … حوریان خلد را آواز کن
از برای این گشته گان کربلا … دعوتی بر پا نما اندر عزا

رفتن مادر قاسم نزد زینب و فرمایش امام را بیان نمودن و تهیه عروسی دیدن

مادر قاسم بحکم شاه دین … کرد رو بر زینب زار حزین

گفت

گفت بر روی جمله شرح حال را
پر شکست آن مرغ زرین بال را

زینب خونین دل از این داستان
کرد در دم قاصد آهی روان

مژده بر زهرا القصر خلد داد
در بروی مریم از این غم گشاد

داد پس بلقیس را خون جگر
کرد از این مژده حورا را خبر

مریم و زهرا و بلقیس از فغان
جمع آوردند خیل حوریان

برگ دعوت از گلستان بهشت
دوختند از بهر آن حوری سرشت

زهره را دادند از ماتم گری
چنگ شیون از فغان ششتری

با هزاران سازهای غم قرین
آمدند از آسمانها بر زمین

ناله از غربال ماتم بیختند
طرح بزم دعوتش را ریختند

شد حریم دختر شاه عرب
بزمگاه حوریان نوش لب

عود اندر مجمر غم سوختند
شمعها از آه خود افروختند

صد هزاران شمع سیمین شمع طور
گشت روشن در دل قندیل نور

سایه شد دختر خیر البشر
آفتاب برج عصمت را بسر

حضرت زهرا و مریم در فغان
گفت کی غمخوار عیسی زمان

ساز دعوت را ز شیون ساز کن
سوی خود مشاطه را آواز کن

آمدن مشاطه بآرایش دختر شه دین

زین سخن مشاطه بزم عزا
گرد رو بر آن عروس مینوا

رشته از تار ماتم ساختش
بر رخ از آن رشته بند انداختش

موی را تعلیم دادش مو بمو
شد سیه بختی سفید ابش برو

داغهای کهنه اش را تازه کرد
از دل پرخون رخش را غاره کرد

بر کشیدش چرخ نیلی از جفا
بر کمان ابروان نیل عزا

بر رخش بنهاد با آه و فغان
دانه خالی ز خون کشتگان

دوده بگرفته از آه عزا
کرد از آن سرمه چشمش سرمه سا

دست ماتم چون بگیسویش رسید
شانه اش بر پریشانی کشید

پس ز زلفش برد مقراض عزا
حلقه زلفش بشد خلخال پا

قامتش را سرو غم رفتار کرد
لیمویش را ناخن غم نار کرد

گشت چون مشاطه ماتم قرین
فارغ از آرایش آن نازنین

آمدن حضرت سجاد و برگ دعوت بقاسم پوشیدن

زان طرف سجاد بیمار از وفا
سوی قاسم رفت با شور و نوا

خلعت دامادی بپوشید به تن
یعنی این خلعت ترا باشد کفن

بهر سکت دیده اش تمار کرد | جامهایش را ز خون گلنار کرد

برتن از ضعفان این ماتم سرا | ساختش پیراهن شادی قبا

کاکلش را حلقه حلقه باز کرد | باد را بر سوی خود آواز کرد

گفت از این گیسوان عنبرین | نافه بر گیسو ببر از مشک چین

کن گذر بر قتلگاه کشتگان | پنبه مشکی بنه بر زخمشان

رو سوی عباس کن چون آه من | دست او را جای قاسم بوسه زن

ساز کن با ناله ساز ماتمی | بوسه زن بر خنجر اکبر دمی

کودکی کانجا بخون غلطان بود | شیرخوار دایه پیکان بود

شکر شیرین از این دعوت ببر | بر دهان وی بنه شیر و شکر

کشته گان را یک بیک از قول من | اندرین دعوت صلای عیش زن

ای صبا هر چند آن خونین دلان | زود بربستند در شادی میان

جمله ترک افسر و سر کرده اند | جامهای سرخ در بر کرده اند

هر بزم عیش این ماتم سرا | بسته اند از خون خود بر کف حنا

از حنای کشته گان دل فگار | بهر قاسم طشت پر خونی بیار

تا حنا بندد بکف این نوجوان | دست افشاند بشادی در جهان

الغرض

الغرض چون حضرت زین العباد | رفت بر قاسم نوید عیش داد

رفتن قاسم بخدمت سید الشهد

جان قاسم زین سخن پرتاب شد | جانب خورشید عالمتاب شد

بر جناب خسرو قدسی سپاه | عرض کرد از سوز دل با اشک و آه

کین چه وقت عشرت شادی بود | این چه وقت بزم دامادی بود

اکبر و عباس اندر غرق خون | قاسم و شادی برک لعل گون

خاک بر فرق من این شادیم | مردن اولی تر از این دامادیم

سرور دین گفتش ای خونین کفن | باشد این حکم از خدای ذوالمنن

غم مخور زین عیش ای آرام جان | میری یکدم تو هم بر کشتگان

چون نبی آرامی آرامش نبود | پس بروی او در شادی گشود

فاطمه را سوی خود آواز کرد | صیغه شرع نبی را ساز کرد

با دل پر آتش و چشم پر آب | بست عقد ماه با مهر آفتاب

برد و را اند در یک حجله جا | شد قرین ماه غم با مهر عزا

واندرون پرده با چشمان تر | گفت قاسم با عروسش خون جگر

خون آن کف حنای قاسم است | دعوت است این یا عزای قاسم است

روی او وز داست کس را   شرم دارم از بیان کی برد ما

حجله گه با دو صد خون جگر   بسته باشد دختر خیر البشر

پرده آن حجله اندر چشم جان   سبز نماید ز خون کشتگان

نو عروسی چون نوا آتش خلوت نشین   بعد از جان بلکه خود جان آفرین

بعد قتل من تو را بر رونما   روی خود بر رونما آر از خدا

خون دل بر کف حنای قاسم است   دعوت است این یا عزای قاسم است

در جوابش دختر شاه شهید   از دل بریان خود آهی کشید

سر بزیر افکند گفتش با حجاب   ای به برج دل بانی آفتاب

گوش کن بر نای این ماتم سرا   بند بندم سوخت چون نی در نوا

بشنو از نی چون حکایت میکند   وز جداییها روایت میکند

رونمای خوی این خونین جگر   از سرشکم آمده یاقوت تر

از توام داغ جدائی رونماست   رونمای بیکسی در کربلاست

مکالمه حضرت قاسم با عروس

قاسمش گفتا که ای آرام جان   این جدائی بوده رسم آسمان

غم مخور از هجرم ای نیکو خصال   زهر هجران بهتر از شهد وصال

عشق

عشق میباید که کامل شود   نه که کام دل ازاو حاصل شود

در ازل کلک قضا با خون نوشت   وصل ما و تو بگلزار بهشت

در صف محشر بجان می پوییت   لیک بشنو تا نشانی گوییت

سوی من با دیده نمناک بین   آستین طاقتم را چاک بین

چون نشانیهای خود داد از وفا   ناگهان از سوی میدان بلا

کافری فریاد بنمود از غضب   کی هواخواهان شاه تشنه لب

وقت سربازیست در میدان کین   کو حریفی تا که آید بعد ازین

رفتن قاسم بخدمت سید الشهدا و اذن جنگ خواستن

قاسم از او از وی بربست رخت   خواست عذری از عروس نیکبخت

آمد از این خیمه بیرون با فغان   گرد در و بر خسرو اقلیم جان

خواست اذن جنگ آن خونین جگر   سوی میدان بلا بگشود پر

در صف جنگ آن امیر صف شکن   گرم جولان کرد خنگ خویشتن

بر کشید آن خسرو اقلیم جان   نعره الله اکبر از دهان

بانگ زد بر آن سپاه پر جفا   گفت کو چشمی که بشناسد مرا

چرخ باشد خوشه چین خرمنم   نو گل باغ حسن قاسم منم

هست از شه

هست از شمشیر من در کارزار / جامهٔ رویین تنان از خون نگار
باد چون بر ابلقم آرد گذر / شهپر جبریل میکرد خبر
پر زند چون مرغ تیرم از کمان / در دل افلاک سازد آشیان
من سنانم را به غاب کارزار / خورده از خون آب و سر آورده بار
نور چشم شافع محشر منم / دشمنان را مظهر حیدر منم
پردلی کو تا که ترک جان کند / رو برزم من سوی میدان کند

آمدن طفلان ازرق شامی بمحاربه حضرت قاسم و کشته شدن انها

زین حکایت زانگروه بی شعور / ازرق شامی برآشفت از غرور
داشت آن بددین دو تن از نسل خویش / هردوشان مانند خود کفر کیش
یک بیک را کرد بر میدان روان / تا کند گلزار قاسم را خزان
حضرت قاسم ز تیغ لعل فام / هردو تن را داد بر دوزخ مقام
بعد از آن سگ بچه کان کفر کیش / داشت آنکافر سگی هم پشت خویش
آنکه از تیغش بدوزخ رخت بست / پشت او چون شیشهٔ عمرش شکست
بود آنکافر ز تیغ آبدار / مرد هفتصد مرد گاه کارزار
از دم شمشیر او گاه غضب / لرزه بر اندام شیران عرب

بهر قتل

بهر قتل قاسم آن برگشته دین / راند مرکب را سوی میدان کین

آمدن ازرق شامی بمیدان قاسم و کشته شدن

بچهٔ شیر حضرت شیر خدا / دست زد بر تیغ همچون مرتضی
گفت ای کافر بشمشیرم نگر / هست تیغم شعبهٔ تیغ دادگر
رفت تا ازرق بخود پیچد ز کین / جلوه گر شد غیرت خورشید دین
بر خلاف رای شیطان رجیم / برق تیغش ساخت آنسگ را دو نیم
خواست احسن از دل کردیان / شرمگین گشتند کمتر شامیان
کوفی و شامی علم افراختند / جمله اسب کین بمیدان تاختند
حضرت قاسم گل باغ حسن / خواست یاری از شه خیبر شکن
از شرار تیغ او در کارزار / دجلهٔ خون شد روان از هر کنار
کوفی شامی ز تیغش در امان / صف بصف پیچیده شد طومار سان
ناگهان از حجلهٔ قرب وصال / نو عروس حسن بنمودش جمال
تاب شد از روی زر روی ماه او / ساخت جانرا بدل قربانگاه او
در ره عشقش ز جان بی اختیار / بست از خون دست پای خود نگار
گر نه نرد عشق با او باختی / آفرینش را فنا می ساختی

بست از

بست از مهر شه نجمان بار سفر — رفت سوی کشتگان و داد سر

بست از خون در بلای کربلا — بر کف خود وندر ان دعوت حنا

بس بود سر باز دل پرتاب شد — سنگ دل از این حکایت آب شد

سر میفکن از گناه خود ببر — روز محشر دامن قاسم بگیر

ذکر شهادت علی اصغر

جرعه کشان مینای شهادت و تشنه کان صحرای ارادت سینه چاکان میدان عاشقی و گلو بریدگان آغوش صادقی و وارسته کان قیود دهور و شکستگان صبور غیور بدینگونه پیکان روایت از گلوی حکایت در آورده اند که چون شهباز بلند پرواز اوج کونین و سیمرغ قاف قاب قوسین ابی عبدالله الحسین آنسرور آرای سند ناسوتیه و همای معارج لاهوتیه زین المنابر و الملکوتیه نقطهٔ دایرهٔ جبروتیه

بیت

شهی که از لمعات دل منور او — صد آفتاب تجلی کند ز منظر او

بسی ببحر شرف غوص کرد عقل ثقیف — دری نیافت به پاکیزگی گوهر او

زمانی که سرگرم بازار جانبازی و قدم زن کوی بی نیازی بود با دنیا در نزاع و آخرت او وداع نموده و رو بقرب مولا داشت و تخم سعادت و محبت در زمین عشق بر آفتاب حسن دلدار میکاشت جلوهٔ حسن معشوق در پیش نظر آن

جمال

جمال شاهد مدعا در برابر در آن وقت آن تجلی لمعات نور و گوینده انی انا الله در وادی طور شمع عالم افروز بزم حرم خاصه و خلاصه بنی آدم در میدان ایستاده بود که نالهای حرم محترم را شنید بنوعی که عنان عزیمت شهادتش از کف گرفته روی بخیمها بر گردانید فرمود که ای صاف نوشان محفل بلا در این صحرای پر جور و جفا دیگر چه نواست عاشقان را پایه همت بلند و از سلسلهٔ موی مودت دوست گردن در کمند است اگر گوهر از الماس مژه سفته کنید از بحر یار و اگر مرغ دل در منقل کباب نمایند مذوق دلدار آراست شما چرا چون درای کاروان ماتم گرم مویه و مانند عود در آتش مصیبت پیچ و تابی را ابد اهل حرم عرض کردند که ای همای اوج شهادت و ای شاهنشه تخت سعادت در وقتی که تو در میدان عشق و رضا حجت خدا را باشقیا تمام میکردی و بیکسی و بی یاری خود را اظهار میساختی شنیدید دیدیم که درة التاج شهریاری اکلیل ملک کامکاری لب خشک صغیر علی اصغر بی شیر از مهد ناله ناز آغاز نموده و خود را بروی خاک پر تب و از چشم گوهر بار کره خاک را غرقه در آب کرد هر چند میخواهیم که این صغیر را بگاهواره برگردانیم بیشتر میشود ناله و فغان ما از آن است حضرت فرمود آری آفتاب که تجلی کند ذرات بهوای او پرواز و جلوهٔ حسن معشوق که پیدا شود

روح

روح عاشق ناله آغاز نماید این شیربچه اینجا از این است که در این وادی
پیاده میخواهد پای گذارد و چون پا بسته بقنداق ظاهر است دست از
سربازی میدان عشق بر نمیدارد او را بیاورید همین که علی اصغر را در آغوش پدر
گذاشتند حضرت امام علیه السلام علی اصغر را بسر دوش کشید و از دیدن
بی آبی ماه رخش از مجمع البحرین دیدگان پروین به آسمان دامن بار دید که از سپاه
شیاطین حرمله ابن کاهل لعین تیری در کمان نهاد از کمین آن پر کین شصت گشاد
از قضا آن تیر بگلوی علی اصغر آمده و از بازوی امام کبار بدر رفت بیت فکند
ناوک جان سوزی و بحنجر اصغر کمان کشیده چه از کین نشسته بدر کمینش نظم

خورد از کمان چرخ بصد حسرت زکین — تیری چنانکه گفت زه انکه کمان دریغ علی اصغر

دیده را گشود نگاهی گرم بصورت پدر بزرگوار نمود و غنچه لب را به تبسم آخرین گشود و مرغ
روحش از آشیان بدن بپرواز و بطوبی وصل محبوب نشیمن دمساز کرد بیت
چون شهید راه او از هر دو عالم سرخ روست — خوش دمی باشد که او را کشته میدان او

در شهادت علی اصغر

باز غیرت آتشی زد بر دلم — کشت آتشخانه یکسر منزلم
این شنیدم خسرو ملک صفا — شهریار قرب شه کبریا

پادشاه

پادشاه کشور اقلیم جان — مظهر حق نور پاک لامکان
وقت آن آمد که در میدان کین — جان ببازد در ره جان آفرین
گفت با اهل حریم خویشتن — چون بمیدان رو نمایم بهر من
کس ننالد از دل پرخون خویش — هیچکس از غم نسازد سینه ریش
شیونی ناید بگوشم از قفا — زانکه من خود مایلم بر این جفا
گفت این و سوی میدان کرد رو — گلبن تیغ حیدر را نمود بو
بانگ زد بر کوفیان بی حیا — گفت ای کافر دلان پر جفا
هیچکس باشد در این خیل سپاه — بگذرد از خویش در این قتلگاه
از بر این قوم بیزاری کند — بگذرد از جان بما یاری کند
زین حکایت ناگهان بر گوش شد — شیونی آمد ز سوی خیمه گاه
حضرت شاه شهیدان زین الم — راند مرکب باز بر سوی حرم
دید زینب جامه را نمود چاک — میکشد از سینه آه دردناک
اهل بیتش جمله در آه و فغان — هر یکی دست عزا بر سر زنان
گفت با زینب شهید کربلا — کی فروزان اختر برج حیا
از چه صبرت از دل ناشاد رفت — پند من گویا ترا از یاد رفت

با دل پر خون از چشمان تر | غرض کردش زینب خونین جگر
گفت ای انگشتر دین را نگین | ای غلام درگهت روح الامین
چون سوی میدان علم آراستی | از سپاه ظلم یاری خواستی
با تو کس از مهر غمخواری نکرد | بر تو از این قوم کس یاری نکرد
ناگهان دیدم بصد افغان و داد | لرزه بر گهواره اصغر فتاد
آنچنان بر خود ز آواز تو طپید | کز دو جانب بند قنداقش برید
رو بمیدان ناله پر درد کرد | تا که از گهواره خود را پرت کرد
گو شنیا بر یاری تو بهر جنگ | میشد او پهلو به پهلو سپید رنگ
او ز گهواره چه بر خاک او فتاد | بی محابا رو سوی میدان نهاد
بر سر این خاک آن طفل صغیر | رو بمیدان بود غلطان همچو تیر
یکطرف عباد با جان فگار | سوی میدان کرد رو بی اختیار
زین حکایت جوش زد دریای غم | ناله بر خواست از اهل حرم
نور حق خورشید عرش کبریا | خواست اصغر را بچشم پر بکا
گرم دل گشته از بی تیمار او | بوسه زد بر لعل شکربار او
سیل خون از دیده پر خون گشاد | در دهان او زبان خود نهاد

دید انطفل

دید آن طفل صغیر خون جگر | بسته سوی کشتگان بار سفر
میل دارد بر سر کوی وفا | غرق خون گردد ز پیکان بلا
آرزو دارد بمیدان رو کند | گل ز گلزار شهادت بو کند
ممسو دین بر رضای بیس او | سوی میدان بلا بنهاد رو
برد با خویشش که تا بسمل شود | کام جانش در بلا حاصل شود

حکایت گریه کردن حضرت یعقوب از فراق حضرت یوسف و مشاهده نمودن شهید شدن علی اصغر

گوش کن ای سالک کوی وفا | داستانی از شهید کربلا
یاد دارم نقلی از اسرار دین | تا زبانی پرسی از گفتار دل
کز غم یوسف بکنعان فراق | طاقت یعقوب بیدل گشت طاق
گوشه بیت الحزن شد منزلش | گشت زندان گلشن مصر دلش
گرگ هجرانش ز آهن چنگ داشت | پنجه از خون یوسف رنگ داشت
در گلستان غمش بی اختیار | لاله آتش بودی زلیخای هزار
خون دل میخورد از غم دمبدم | قامتش شد چون کمان از بار غم
داستانها از دلهاش آورده بود | طفل کنعان از جهان آورده بود

ندا دادن هاتف بحضرت یعقوب و داستان کربلا را با او نمودن

هاتفی گفتش که ای پیر کهن　　ناله کم کن اندرین بیت الحزن

هر که از خود بگذرد در راه دوست　　مهر فرزندش کجا گنجد بپوست

چشم دل بگشا بسوی کربلا　　تا ببینی مردی مرد بلا

دیده دل را گشود از روی غم　　کرد رو بر کربلای پر الم

کلک قدرت در بلا بگشود دست　　داستان کربلا را نقش بست

دید دشتی نام او را کربلا　　هر طرف برپا بلا اندر بلا

خاک آن کو خاک ارباب نیاز　　آب آن کو از دم شمشیر ناز

جلوه گاه شاهد پر رنگ عشق　　قتل گاه شاهد یکرنگ عشق

ناگهان دید اندر آن کوی حجاب　　خیمه از گیسوی حورش طناب

بر در آن خیمه شاهی مه جبین　　خادم درگاه او روح الامین

مظهر آیینهٔ حق روی او　　عرش اعظم فرش خاک کوی او

مخزن اسرار ستر لایزال　　چشمهٔ توحید ذات ذو الجلال

پرده دار پردهٔ تسلیم جان　　حجت دین خداوند جهان

آوردن قنداقه علی اصغر را حضرت سید الشهدا بمیدان

از دران

از درآن خیمه چون شیران مست　　آمد و قنداقه طفلی بدست

لعل آن طفل از پی یک قطره آب　　خشک گشته همچو گل در آفتاب

چون که او آمد بمیدان بلا　　گرد رو آن مخزن سر خدا

باز شد درهای فیض آسمان　　آمدند از آسمان قدسیان

مو پریشان حوریان مه جبین　　آمدند از باغ فردوس برین

بر کف هر حور جامی پر ز آب　　جامشان چون ماه آب از آفتاب

حضرت جبریل از راه نیاز　　برد بر خاک ره آن شه نماز

گفت ای آیینهٔ انوار حق　　ای وجودت نقطهٔ پرگار حق

این همه جامی که بینی رنگ رنگ　　در کف این حوریان شوخ و شنگ

بهر آن باشد که دستی بر کنی　　کام این طفل از یکی شان تر کنی

آمدن جبرئیل بخدمت سید الشهدا و جواب علی اصغر آوردن

در جوابش گفت سلطان بلا　　کای امین راز اسرار خدا

عاشقان را نیست حاجت امتحان　　امتحان عاشقان باشد بجان

عشق بازان را بجان آهنگ چیست　　آب شیرین جام رنگارنگ چیست

عشقهائی کز پی رنگی بود　　عشق نبود عاقبت ننگی بود

طایر بستان عشق است این پسر — باید اندر خون زند از عشق پر
دایهٔ عشقش بطفلی رهنما است — آب او از آب پیکان بلا است
عشق آمد راه مقصد را دلیل — نیست آگه زعشق ای جبرئیل
عشق بار حسن او چون بر دهد — یار محو ما شد و ما محو وی
در وجود عاشقان پُر شرار — هیچکس را نیست راهی غیر یار
دل چو بر مهر خدا ملحق شود — پای تا سر آن دل از حق حق شود
جان طالب نیز از مهر خدا است — دوست اندر ملک دل فرمانرواست
ما همه شیران ولی شیر علم — حمله مان از باد باشد دمبدم
حمله مان از باد ناپید است باد — جان فدای آنکه ناپید است باد

خطاب کردن حضرت سید الشهدا بکوفیان جهت آب برای علی اصغر

گفت این گرد از روی وفا — روی جان از سوی پیکان بلا
خاک تن را ز آب چشمش ساخت گل — بانگ زد بر کوفیان سنگدل
گفت ای کافر دلان پر عجب — من گرفتم اینکه در دین شما
قتل مرد واجب بود در این سفر — آخر این طفل صغیر خونجگر
ده بخشید از پی یکقطره آب — از شرار تشنه کامی شد کباب

یکزمانش

یکزمانش قطره آبی دهید — قطرهٔ آبی به بیتابی دهید
کافری بنهاد تیری در کمان — گفت از من قطرهٔ آبی ستان
چون ز پیکان بلا بگشود دست — آمد و بر حنجر اصغر نشست
دربستم کشتت شاه کربلا — گفت بابا آن کشته راه خدا
کی همایون طایر بستان عشق — نوش بادت آب این پیکان عشق
بس بود سرباز دل پر آه کن — نیست طاقت قصه را کوتاه کن

قاصد صبا از زبان فاطمه صغرا بجهت سید الشهدا

معتکفان زاویه فراق و مجاوران وطن اشتیاق نامه نویسان دیار الم و بریدان سفر ماتم سپاهیان فراق را چنین جلی نموده و نامه باز منسد کان وطن را بدین چنین گشوده اند که چون قافله سالار میدان شهادت ثمره شجره الله و سرخیل لاله روان داغ عشق فرزند قلعه الم و هادی طریق صراط المستقیم نور افزای نیرین دامام الخافقین ابی عبدالله الحسین علیه السلام همراه سربازان معرکه شهادت و کشتگان مسلخ آیات و جنود مجند سعادت برای رضای دلدار دامن طلیعه خورشید رخسار بگرد ملال آلوده و باسیب غم زبر رخ اهل وطن کشوده و از بوستان انتخاب لاله داغ و از گلستان آه کامیاب نه کلی کرم افغان چون هزار ره بر بستر ناتوانی

بخت خود چهار دختری فاطمه نام زار و بیقرار بجا مانده و از دفتر حیات ورق بی
خوانده در آنوقت سمند خامه در میدان نامه رانده و درد بیکسی و بی یاری خود را
بیاران کربلا انشا نموده قاصدی نه که نامه آن غریب را بیاران و بریدی بیکسی
نی که احوال آن یتیم الیم را بغمگساران رساند آری قاصد عاشقان بی یاره و ناله زار
و برید دلدادگان حسن نگار نفحات نسیم صبا در روزگار است آن یتیم الیم بزبان نامرادی
میگفت و در اسرار و عالم رمزی سخت پیچ بجانان درد دل ناگفته ماند

لطف تقریری زبان نیست یارای سخن ایجانه تحریری رقم کردم ز خون دیده شرح
وز هجر انرا بسوی او ندارم قاصدی ای آه شبگیری گاهی با قاصد صبا در از

وگاهی با برید آه در نیاز بود روزی بدر خانه ستاده و نظر باطراف خود گشاده شتر سواری
را دید که چون عمر بسرعت در شتاب و اعرابی را مشاهده فرمود که بغایت در اضطراب
راه می پیمود از او استفسار فرمود که ای مسافر دیار اشتیاق وای قدم زن وادی
فراق ای یار کجا خواهی مرحله پیمود و بکدام ولایت روی خواهی نمود عرب عرض کرد
که ای خاتون از این ولا روی بسمت کربلا دارم فاطمه چون اسم کربلا را شنود
سیلاب خون از مجمع البحرین دیدگان کشود و گفت ای عرب چون روی بکربلا داری
مانند باد صبحدم بر این غریب بیکس یاری نما و نامه شوق مرا از غمگساری به پدرم

برسان

برسان و از جای من او را دست بوس نما در زمانی که صف شکن میدان
شجاعت و لشکرکش کشور ولایت سلطان قلمرو ایمان جناب امام انس و
جان در میان میدان کفن در گردن ایستاده که ناگاه جوانی را دید که از بوی
آشنائی و محبت شتابندش پیش آمده چون هلال خمیده در بر خورشید آسمان ایمان
سجده آورد و عرض کرد از مدینه با سکینه آمده تو را در میان قوم پرستیار یافتم
عریضه از باز ماندگان وطن از برای تو ای زیب افزای چمن دارم و از دختر تمام
سفارشی چند بتو و سفیران محن آورده ام اما جوانی را گفته که لاله رخسارش بریحان
خط توام و آفتاب تابانش با کسوف همدم نشده بزم آهوی چشمش شیران را
رام و جلوهای سرو قدش شمشاد قدان در دام کشیده و جوانی دیگر که آشوب
قامتش شور قیامت برپا و آفتاب رویش ذرات جهان را شیدا کرده
بانو امادی که چون کف الخضیب پنجه در حنا و فرقدان سایش برتر عرش
علاست که علی اکبر و عباس و قاسم باشد ایشان را پیدا نیست و سبب کفن
پوشی سرکار ولایت آثار از چیست حضرت فرمود آری تو را چشم آن نیست
که جلوهای روی یار و آشوب دیدار دلدار را مشاهده کنی و مانند عاشقان
سرباز جان را در قربانگاه عشق قربان نمائی همانا آن جوانان را که میگوئی و طریق

مهر و وفای ایشان می بونی از ستم اغیار در میدان عشق نگار پاره پاره جگر و مانند ماهی در خون خود غلطیده اند و خلعت شهادت از ثیاب سندس و استبرق پوشیده و از وصل دلدار شربت وَسَقٰیهُم رَبُّهُم شَرابًا طَهُورًا نوشیده اند و در بزم یار تکیه بر بالش مُتَّکِئِینَ فِیها عَلَی الاَرائِکِ لا یَرَونَ فِیها شَمسًا وَلا زَمهَرِیرًا داده و چشم دل بجمال با کمال و جلال بی زوال دلبر کشاده اند و در قرب دوست السّابِقُونَ السّابِقُونَ اُولٰئِكَ المُقَرَّبُونَ می باشند

قاصد صبا از زبان فاطمه صغرا بکربلا

ای صبا ای پیک شهر سبا — ای نسیم بوستان کربلا
ای صبا ای راه مقصد را دلیل — ایلچی عاشقان را جبرئیل
ای ز شمیمه در گوش تو — وی ردای مولوی بر دوش تو
ای خلیل آذرستان فراق — ای مسیح مرده کان اشتیاق
ای بکوی طور محو ذات غیب — ای شبان گوسفندان شعیب
ای صبا من ذره و تو آفتاب — آفتابا ذره بر ذره تاب
بر فکن از مهر بر من ذره — عاشقم بر چشم آهو بره
چشم آن زیبا غزال از یک نگاه — کرد روز عالمی چون خود سیاه

آن سیه

آن سیه مژگان که جانها دل پرست — آفتاب عرش اکبر اکبر است
نور او از نور سرمد آمده — شبه شاه دین محمد آمده
روی او آئینه انوار حق — دفتر ایمان را باشد ورق
موی او در عشق دام اولیاست — رشته توحید ارباب صفاست
شیر حق را چشم او آهو بود — خوابگاه آهویش مینو بود
قامت او هست رشک نخل طور — موسی جان نهال نخلش محو نور
نور رویش هست مهر مشرقین — هست او فرزند دلبند حسین
عارض آن نو گل نیکو سرشت — طعنها دارد بگلزار بهشت
گر کند گلچین برادر وا اسفا — نو گلی چین از من از بهر خدا
کاین گلی کاز جور کین می چینیش — خار گویا در نظر می بینیش
هیچ دانی نقش بند کلک کیست — رنگ گلگون رنگ گل از رنگ چیست
رنگ گل از رنگ بیرنگ آمده — قدرت بیرنگ در رنگ آمده
جلوه هایش نوری از وحدت بود — وحدت حق جمله در کثرت بود
گر چه کثرت باز اندر وحدت است — غافل آمد آنکه اندر کثرت است
گر ز چشم ما سوی گل بنگری — همچو گل پیراهن از وحدت دری

غافلی از جلوهٔ انوار گل — خار پنے عارض گلنار گل
نسبت گل برگیا هی میدهی — درد هی اما نه اسیفی دردهی
این سخن را یاد گیر از مثنوی — حجت خود ساز قول مولوی
تو بهار یکسی جلی را دیده — زان سبب غیری براو بگزیده
ای صبا آن اکبر سیمین بدن — کز گل او پوشیده برتن پیرهن
او مراد از گلشن وحدت گل است — او گل است دل برآن گل بلبل است
بهر آن گل گل نشانی کرده ام — باغ گل را باغبانی کرده ام
پیش زلفش راه چین پیموده ام — آبیار سنبلستان بوده ام
با خیال قد آن گل پیرهن — سرو را بنشانده ام اندر چمن
بهر چشمش باده نوشی کرده ام — سالها نرگس فروشی کرده ام
پیش ریحان خطش دل هشته ام — در فضای دیده ریحان کشته ام
تار مویش رشتهٔ وحدت بود — بستهٔ او فارغ از کثرت بود
رشتهٔ زلفش بود زنار دل — بت پرستیدن از او شد کار دل
او چو بت شد بت پرستیدن بجاست — زانکه در کیش محبت بت خداست
دیده ام از دیدنش دیدار حق — باشدم انوار او انوار حق

جلوه اش

جلوه اش از حضرت یکتا بود — عارض او آتش موسی بود
کفر زلفش عین ایمان آمده — چهرهٔ او مصحف جان آمده
خلوت آن نازنین در جان ماست — گر نبودی کفر میگفتم خداست
گر بچشم ما نشینی یکزمان — می نه بینی غیر آن مه در میان
آن مه شیرین زبان اکبر بود — آفتاب برج پیغمبر بود
چون بگوی کربلا دارد مکان — کربلا از اوست عرش لامکان
هست آن نخل وسیتی کردگار — این شجر را بین که جان آورده بار
ای صبا چون بگذری در کربلا — عرض کن بر آن غزال دلربا
کو که گوید خواهر بیمار تو — چون کنم با دوری دیدار تو
یکطرف هجر امیر باوقار — حضرت عباس عم تاجدار
آن شبیه ساقی کوثر بود — گوهر تاج علی اکبر بود
از غم قاسم سراپا سوختم — همچو شمع دعوتش افروختم
غنچه نشگفته از باد صبا — هست اندر بوستان کربلا
از غم او جان و دل پر آذر است — نور چشم من علی اصغر است
جفت غم گردیده جانم ز اشتیاق — طاقتم چون ابرویش گردیده طاق

می پنداری

می‌نپنداری زهجرانت خوشم　　چون سپند خال تو در آتشم
ای دوای نخوت ناموس ما　　ای تو افلاطون و جالینوس ما
ای طبیب عاشقان ناتوان　　همچو چشمان تو بیمارم زجان
هست همچون گیسویت ای گلعذار　　خاطر جمعم پریشان روزگار
ای طبیب درد بی درمان من　　رحم کن بر دیده گریان من
رفتی از کویم بسوی کربلا　　گفته آیم بار دیگر از وفا
می‌نشینم با دل امیدوار　　هر سحرگاهی برای انتظار
می‌نشد کاش بسویم از سفر　　چون کنم با خویش و این چشمان تر
جان تو خرم بود از قرب باب　　من زغم چون موی تو در پیچ و تاب
دست بابت هست اندر دست جان　　حق بدست تست ای جان جهان
الغرض چون فاطمه با چشم تر　　بر نوشت این نامه از خون جگر
داد بر پیکی بچشم خونفشان　　جانب کرب و بلا کردش روان
قاصد آمد چون بسوی کربلا　　دید یکسر خاک آن دشت بلا
لاله زار باغ رضوان آمده　　سرخ از خون شهیدان آمده
کس بجا در آن دیار پر بلا　　می‌نمانده غیر شاه کربلا

خویشتن

خویشتن تنها در آن مینو زمین　　راه بسته بر سپاه اهل کین
آمده در عشق نور دادگر　　در لباس جانفشانی جلوه‌گر
کرده اندر دیدهٔ اصحاب نور　　باطن حیدر در این مظهر ظهور
در ره جانان بجان کوشیده است　　خلعت سر باختن پوشیده است
آمد آن قاصد بچشم پر بکا　　تا مقام قرب شاه کربلا
داد بر دستش بچشم اشکبار　　نامهٔ هجران آن طفل فگار
شاه ملک جان حسین تشنه کام　　خواند آن غم‌نامه را از دل تمام
برد بر آتش دلش آمد سپند　　بر سر نعش علی اکبر فکند
بس بود دست از دل پر آه کن　　نیست طاقت قصه را کوتاه کن

ذکر شهادت طفلان زینب

مربیان اطفال ماتم و معلمان دبستان الم خون جگران غریب در بدر و طپیدگان مظلوم بی پدر کتاب محنت و غم را چنین ترجمه کرده اند که در دانهٔ صدف یم ایجاد لآلی عمان بادشاه روز معاد گل گلشن هل اتی و اورنگ نشین مسند قل کفی امیر عرب شاهنشه ذبیح لقب سلطان الکونین ابی عبدالله الحسین علیه السلام در زمین ماریه و کنار نهر جاری تشنه لب بروز با اهل حرم بصد سوز بسر آورد صاحب رموزات الهی و عالم اسرار نامتناهی

الخ

آنکه اگر بر خاک نگاه کردی روی زمین جمله آب و اگر از لب معجز نشان بر آتش باد
دمیدی سیراب کردیدی در تشنگی ایشان سوزان بسیار و درماندگی ایشان
اسرار بیرون از حد و شمار است این معانی بر کسی آشکار نیست چنانچه گوشه مسند
آن جناب را شخصی با مراد بالا کرد دریا دریا آب بود اما در تشنگی آنجناب و اهل حرم
موافق قول حضرت رسول امم حرفی نیست همین با لب تشنه کشته شدن برای
چون مست تجلی دلدار بودند از آب سیر و چون سرشار باده حسن یار بودند از زندگی
دل گیر بودند از بی خبری و مستی عشق این همه که تیر و خنجر و شمشیر بر ایشان می آمد
بر ایشان کی می آمد نمیدانستند در عرصه خیال چه روی داده آری مصرع سخن
عشق نه آن است که آید بزبان   عین عشق و آیه حسن معشوق بودند غرض چون
خواهر دل سوز آنجناب و گوهر درج خرسیل اولو الالباب امین الله و سر الله و نور
الوهاب حضرت زینب خاتون تنهائی برادر را و صدای کوس و طبل شادیانه
لشکر شیاطین را شنید دو پسر خود را در بر کشید و روی ایشان را بوسید و بوئید
و بخلعتهای فاخر مفتخر گردانید بعد کفن در گردن هر دو پوشانید و ایشان را بخدمت
برادر آورد با دل پر سوز و جان غم اندوز عرض کرد ای یادگار آل عبا حدیث آن
مخ بردن با رمغان مور ضعیف در دربار دولت بخدمت سلیمان مالیست

من اگر

من اگر چه زنم و جهاد بر من واجب نیست ولیکن از جناب شما خواهم که ذره
از من بدین خورشید واصل و قطره از من بدین دریا داخل گردد از شما
استدعا دارم که پسران مرا قربان و با شهیدان کوی جانان توامان سازی
حضرت فرمود خواهر طفلان تو هنوز میوه از باغ جوانی نچیده اند و راحت ایام دوران
ندیده چگونه ایشان را قربان و در کوی شهادت بخاک و خون بسازم جناب زینب خاتون
التماس بسیار نمود تا حضرت را راضی نمود پسران را مانند شمس و قمر از افق خیمها
فی اربعة النهار بوسط میدان اشقیا روان و میدان از اشعه جمال ایشان کالشمس فی النهار
طلعت مانند صبح نورانی تابان و در راه دوست حقیقی قربان و هم آغوش با شهیدان
کوی جانان توامان گردیدند

شهادت طفلان زینب

گوش کن تا گویم ای شیخ کبار — قصهٔ از عصمت پروردگار
مرحبا بر دختر شیر خدا — آفرین بر اختر برج حیا
آن شنیدم زینب خونین جگر — روز عاشورا چه زد خورشید سر
گرم شد بازار جانبازان یار — زینب از غیرت بشد بی اختیار
هر دو طفل خویشتن را خواند پیش — کرد زینب هر دو را آن سینه ریش
بر کشید از مرحمت از دست جان — شانه بر گیسوی عنبر فامشان

سخن

ساخت از دل سینه از دود آه   چشمشان را کرد چون بختش سیاه
جوشنی از حلقهای مویشان   کرد در بر از دو چشم خونفشان
همچو ابروشان بخوناب جگر   بست تیغ خونفشانشان بر کمر
ساخت آینه طلعتان را از پی ریا   غرق لعل و گوهر از دست صفا
هردو را آورد همچون شرزه شیر   تا مقام قرب شاه بی نظیر
بوسه زد بر درگهش با صد ادب   گفت از جان خوش شاه تشنه لب
کین نکو وادی که نامش کربلاست   قتلگاه عاشقان کربلاست
آن شنیدم بر خلیل پاکدین   هاتفی بر گفت از جان آفرین
باید اسمعیل را بی اختیار   خود کنی قربانی اندر کوی یار
با وجود آنکه جبریل از خدا   گفته بودش این کلام جانفزا
وقت قربان کردنش در راه دوست   مهر اسمعیلش آتش شد بپوست
چون بقربان کردنش بازو گشاد   چشم خود از مهر بر هم مینهاد
تا نمیبیند خنجرش را غرق خون   مینمیبیند عارضش را لاله گون
من دو اسمعیل در راه خدا   میکنم قربان در این دشت بلا
تا کنم راسیه خیمه ز خود الله را   میبرم و کشم عون و عبدالله را

چون تو

چون تو هستی پادشاه کشتگان   اذن ده تا این دو طوبای جنان
روی جان آرند سوی کارزار   هر دو جان سازند در راهت نثار
در جوابش شمع بزم کبریا   گفت ای بانوی اقلیم صفا
باطن زهرای پیغمبر تویی   عصمت حق زاده حیدر تویی
در حریم حضرتت ای پاکدین   نیست محرم چشم جبریل امین
دامنت در راه مهر بی نشان   بگذری از هر دو فرزندت بجان
لیکن این رعنا غزالان تتار   نی مروت چرخشان سازد شکار
بار دیگر زینبش از سوز جان   گفت ای فرمان ده کروبیان
بر خدا و مصطفی و مرتضی   میدهم سوگندت ای نور خدا
کز سر کوی شهادت می زنن   دست زد بر سینهٔ طفلان من
کوی عشق است این دیار دستان   باید این جا کرد بذل دوستان
خواندشان از لطف سوی خویشتن   بوسه زد از لطفشان سوی دهن
عزم میدان دادشان شاه شهید   هر دو را گویی که آمد بوی عید
هر دو از شادی علم افراشتند   سوی میدان اسب غیرت تاختند
از دو سو از تیغشان در کارزار   دجلهٔ خون گشت جاری در مزار

اکراز

آخر اندر قتلگاه عاشقان — هر دو دادند از وفا در عشق جان
چون شهید عشق کردیدند زار — گفتشان زینب ز چشم اشکبار
مرحبا ای بلبلان باغ دین — آفرین بر جانتان صد آفرین
شیر مردی را ببین در این بلا — مرحبا بر دختر شیر خدا
بس بود ای دل بر آه کن — نیست طاقت قصه را کوتاه کن

حکایت زعفر جنی در شهادت سید الشهدا

سرداران کشور بیرق العلم و لشکرکشان جن بوادی ستم راویان حکایت درد و الم چنین سخن بار قم زده اند که چون سلطان انس و جان و فرمانفرمای آخر الزمان و فخر همه پیغمبران صاحب خاتم و ملک سلیمان بیت چنین آن امام زمان

جگر گوشه ختم پیغمبران — برازنده خلعت انما — فروزنده خورشید کرب و بلا

چون آن شاه تخت الحسین منی و انا من حسین و آن امام مغربین و مشرقین در صحرای کربلا بیکس و بی یار ماند و دست از هستی عالم کون و فساد افشاند در میان میدان برای شهادت اسب را جولان میداد دور او گویند که سلطان کشور بیرق العلم زعفر را خبر شد نود هزار لشکر برداشته در کربلا وقتی رسید که از زمین کربلا از خون شهیدان چون گلزار پر از لاله نعمان و از قامت رعنا جوانان

خیابان از پا در افتاده سرو خرامان بود در اطراف نعش شهیدان گلهای حسرت رسته و از خون گلوی کشتگان دسته دسته گل حمرا بسته و از یک طرف ناله العطش و فریاد طفلان کیوان را شرار آتش در آذر ایوان انداخته و مویه حرم اهل بیت عالم را واحسینا گویان پر از نوا ساخته و از طرفی دیگر امام غریب خورشید وار بالمعات انوار در نصف النهار آسمان میدان سوار خنگ یکران ایستاده و ارواح انبیا و اولیا و ملایک مقرب نه آسمان را که هر یک صاحب چندین هزار ملک بودند در خدمت رخ نیاز بخاک پای آنحضرت سوده و هر یک عرض میکردند خصوص جهادی یکی میگفت انا صاحب الجبال یکی میگفت انا صاحب الزلال یکی میگفت انا صاحب الارض بفرمایید کوه را بفرق مخالفین فرود آریم و یا با ایشان غرق کنیم و بر زمینشان فرو بریم مانند قارون حضرت فرمود تجلی دلدار نمایان و حسن یار فروزان و من عاشق بجانان جان را چکنم عاشق هر چه خواهد از دوست خواهد چون شمع پیوسته از آتش هجران همین کاهد مرا یار باید یار غیر یار با کس دیگر چه کار چون یار با حق با من است با کی نیست جای اغیار جبرئیل امین عرض کرد خداوندت گوید ای عاشق جانباز سر ته لا با ما قیمت

محمد حسین شاه ۱۲۰۱ عباس

آن عاشق حسن خدا گفت در راه دوست چیز کم بهاست بیت

خوشا کسی که بجاری شهید یار شود   اگر شهید شود در بر نگار شود

امین خدا گفت خداوندت گوید آنچه در کون و مکانست قطعیت

خونبهای تر انداز د مگر خود که خداوندم خون بهای سر توام زعفر دید که ارواح

انبیا و اولیا و ملائکه همگی از یاری او مایوس و باندامت و آه طایفه بطلب

کرم افسوس شدند زعفر بخود گفت جائیکه استدعای ایشان قبول درگاه

امام عالیشان عاشق حسن آنکه دو فرزند رسول الله نشد مرا چه عرضه که پای در این راه

نهم یاری بهزار نیاز خود را در آخر دجله بپیش روی سلطان حجاز و سالار

انس و جان نماز آورده و استدعای اذن نمود آن معدن اسرار الهی

لب معجز نما گشود که ای زعفر جزاک الله خیر مرا یاری کسی احتیاج و بجنگ

و جدال احدی لجاج ندارم اولا اینکه شما جسم لطیف هستید و بمصداق خلق

الجان من مارج من نار بنظر نمی آئید در وقت جنگ از آنها میکشید

و اینها جسم کثیف میباشند بمصداق خلق الانسان من صلصال کالفخار

شما را نمی پسندند از مروت دور و در شریعت جدم معذور است شکر رضا

مرا در کشور عشق و بلا کافیست زعفر را دیگر فرصت عرض کردن نشد

آری

آری هر که را تجلی حسن کمند عشق در گردن جان اندازد و از جهان

و ما فیها بجز دوست او را بری سازد و تا زمانی که در قربانگاه عشق براه

دوست جان در بازد

حکایت زعفر جنی

باز سرخوش گشتم از جام بلا   یادم آمد داستان کربلا

گفت سرخوش عارفی در محفلی   داشتم در کنج غاری منزلی

در هوای عشق شاه تشنه لب   در مقام سیر بودم روز و شب

ماجرای کربلا را سر بسر   نقش می بستم مدام اندر نظر

از جفای شمر چرخ واژگون   کربلا را دیدمی دریای خون

بر دل از یاری نور ذو الجلال   داشتم از زعفر جنی ملال

خود بخود میگفتم این زعفر چرا   کرد سستی در دیار کربلا

چهره خود را ز خون رنگین نکرد   جان فدای شاه ملک و دین نکرد

با شهیدان شور همدردی نداشت   یا خبر از عالم مردی نداشت

دایم جان زین بلا دل تنگ بود   دل نهان با زعفرم در جنگ بود

عاقبت پیمانه صبرم شکست   شد خیالم کلک زعفر نقش بست

دیدن عابد زعفر جنی را و از او سؤال کردن

اگر

آفتابی جلوه‌گر شد از درم   شد مجسم نقش زعفر در برم

از غم گیسوی شاه کربلا   بود اندر گردنش شال عزا

همچو موی اکبر نسرین عذار   بود احوالش پریشان و نزار

همچو چشم عابد بیمار بود   همچو زینب آهش آتش‌بار بود

جواب زعفر عابد را

گفت با من آن غلام شاه دین   از چه با زعفر دلت باشد بکین

من همان زعفر که اندر کربلا   چهره‌ام شد زعفرانی در بلا

در رکاب خسرو خونین کفن   می نترسیدم ز جان خویشتن

داستان کربلا را سربسر   گوش کن زین زعفر خونین جگر

روز عاشورا از سوی کردگار   هاتفی میگفت با جان فگار

در دیار کربلا با تیغ کین   کشته میگردد کنون سلطان دین

من از آن گفتن ز خیل جنیان   جمع آوردم سپاهی بیکران

جانب کرب و بلا بی اختیار   رفتم از جان با دو چشم اشکبار

دیدم آنجا محشری برپا شده   کربلا یکسر ز خون دریا شده

نوجوانان شه اقلیم جان   جملگی خونین کفن از کوفیان

یکطرف عباس دست از تن جدا   یکطرف قاسم ز خون بسته حنا

یکطرف اکبر ز خنجر سینه چاک   لاله‌ها روییده از خونش ز خاک

طفلکی دیدم بمیدان ماه‌رو   شیر پستان خدنگش در گلو

کشتگان دیگر از اصحاب شاه   غرق اندر خون خود در قتلگاه

خویشتن تنها میان کوفیان   در ره جانان بکف بگرفته جان

در جدل دیدم در آن دشت بلا   دشمن دین خدا را با خدا

اشقی در جنگ با پیغمبری   لشکری در داوری با داوری

توامان دیدم بدشت کارزار   کردگار خلق را با کردگار

کرده قومی کافر برگشته کیش   منع آب از قاسم الارزاق خویش

پنجهٔ او پنجهٔ دست خدا   قدرت او خالق ارض و سما

آفرینش را سبب حق را امین   جسم او جان جان او جان آفرین

آفتاب عرش اعظم روی او   رشتهٔ دین حلقهٔ گیسوی او

مست از صهبای وحدت دیدمش   سرخوش از جام محبت دیدمش

دیدمش خالی ز خود در کربلا   بود پر یکسر وجودش از خدا

ابرویش محراب ارباب نیاز   جبرئیلش در نماز بی نیاز

آمدن حضرت خیر البشر و ولی کردگار بصحرای کربلا

ناگهان دیدم ز عرش کبریا — تختی آمد بر زمین در کربلا
از فراز تخت هر سو منجلی — جلوه گر نور محمد با علی
در رکابش از فلک تا روی خاک — ریخته بر روی هم جانهای پاک
از هجوم نور خاصان خدا — از خدا پر بود یک سر کربلا
دیدم آن نور خدا را در رکاب — در دل هر ذره صد آفتاب
روح ارواح مکرم سر بسر — همچونی در خدمتش بسته کمر
انبیا و اولیا از یکطرف — همچو مژگان پیش چشمش صف بصف
قدسیان عرش قرب کبریا — خاک بر سر جمله اندر کربلا
یکطرف فوجی ملک اندر فغان — یا حسینا بر زبان و نوحه خوان
یکطرف حوران فردوس برین — مو پریشان در عزای شاه دین
جمله چون شمع عزایش در گداز — بود شان با شاه دین اینگونه راز
در شهادت کیش ما را باش پر — جانفشانیهای ما را در نظر
قدسیان میگفتش از سوز جان — کی براهت فرش چشم قدسیان
حکم کن تا این سپه را سر بسر — غرق بنمائیم در خون جگر

آسمان

آسمان میگفتش ای خورشید دین — اذن ده تا روی آرم بر زمین
این جماعت را ز مریخ غضب — خون در این صحرا بریزم تشنه لب
از زبان خاکیان با صفا — عرض میکردش زمین کربلا
کین سیه دل کافران بی حجاب — حکم فرما تا فرو گیرم چو آب
باد میگفتا بهل تا زین بلا — سازم این قوم ستمگر را فنا
خسرو دین در جواب هر کدام — ریخت شکر از لب شیرین کلام
گفت در راه خدا من از وفا — خورده ام جام بلا در کربلا
روز اول مرد این میدان شدم — کشتهٔ سلطان معشوقان شدم
در دبستان محبت از وفا — علم عشقش خواندم از لوح بلا
علم نبود غیر علم عاشقی — ما بقی تلبیس ابلیس شقی
خاکم از دریای عشقش گشته گل — پیر عشقم خوانده اندر گوش دل
در جوانی کن نثار دوست جان — ره جانان تو جان بر افشان
شمع توحید خدا را محفلم — تیر پیکان بلا را بسملم

فرمایش کردن حضرت سید الشهدا بزعفر جنی

الغرض آن خسرو گلگون کفن — کرد آخر یک نگه بر سوی من

[illegible]

گفت ای زعفر به قتل کوفیان … بی مروت کین سپاه جنیان

تیغشان پنهان بگاه کارزار … برکشد از این سپاه نابکار

گفتم ای نور رخت خورشید گر … حکم کن تا جنس ما گردد بشر

گفت ای زعفر متاز اسب کین … من از این کشتن نباشم دل غمین

مناجات کردن سید الشهدا بدرگاه خداوند

گفت این و کرد از روی وفا … روی جان از سوی عرش کبریا

گفت ای کوی تو قربانگاه عشق … آستان درگهت درگاه عشق

جان پاکان در ره عشق تو خاک … خاک کویت سر بسر جانهای پاک

گر قبولت هست در کوی وفا … سازمت این جان مسکین را فدا

هاتفی از بارگاه ذوالجلال … گفت ای لب تشنه بحر وصال

ز التفات دوست در لوح بلا … ثبت نامت شد شهید کربلا

چون شه لب تشنه را در کوی راز … جان نثاری شد قبول بی نیاز

برکشید از شوق با چشمی پر آب … ذوالجناح عشق در زیر رکاب

حکایت عقل مناجات که با سید الشهدا بدرگاه خواند و عشق

عقل پیچیدش عنان از راه دوست … عشق گردش رو بقربانگاه دوست

عقل گفتا دست عباست ببین … چون جدا شد از تنش با تیغ کین

عشق گفتا چون تنش بیجان شده … دستگیرش دامن جانان شده

عقل گفتا پیکر اکبر بخاک … شد ز نیش خنجر کین چاک چاک

عشق گفتا این علی ولی تر است … بهتر از اکبر خدای اکبر است

عقل گفتا کز بلای کربلا … قاسمت بسته ز خون خود حنا

عشق گفتا دست رنگین خوش نماست … قسمت قاسم ز خون بستن حناست

عقل گفتا زینب از داغت ز پی … نالها دارد بدل مانند نی

بشنو از نی چون حکایت میکند … وز جداییها شکایت میکند

عشق گفتا در مقام قرب دوست … مهر احبابم نمیگنجد بپوست

آن خیالاتی که دام اولیاست … عکس مهرویان بستان خداست

الغرض چون عشق آتش بر فروخت … بال مرغ عقل اشهپر بسوخت

رفتن سید الشهدا بمیدان

عزم میدان کرد چون سلطان دین … زینب دل خون باه آتشین

گفت اویت در کجا بینیم ما … گفت اندر حلقهٔ خاص خدا

گفت این و رو بکوی یار کرد … آرزوی باده دیدار کرد

سینه آتش ز تیر اعدا شد سپر | ساخت اندر پای جانان ترک سر
آری آری عاشقان پاک باز | هستشان جا در حریم بی نیاز
بس نمود سر باز دل پر آه کن | نیست طاقت قصه را کوتاه کن

حکایت پادشاه هندوستان و شیر در روز عاشورا

شهسواران شیر شکار و شیران آهو رفتار یکه تازان میدان کشور هندوستان و به شیر گرفتار آن عالم سپه‌دلان چنین بیان حال کرده اند که در هندوستان پادشاهی بود قیس نام که فلک پیاده رخ به پیش او نهاد و در وقت سواری فیل را کمند خاکساری کشیده روزی با لشکر خود به شکارگاه و با کوکبه سلطنت به صحرا و کهسار رسید ناگاه آهوی خوش خط و خالی دید سلطان اسب را در پی او دوانید چون فرسنگی از لشکر دور گردید ناگاه شیر سهمناکی به نظر رسید که مانند قضا در پی صید شکار بود سلطان قیس چون شیر را دید از زندگی بالمره ناامید گردید و از هر طرف نگاه کرد از لشکر اثری ندید و خبری نشنید چون راه چاره را مسدود دید به صراط دین ره پیمود و روی را به مدینه کرد با خود گفت شنیده ام که در مدینه پیغمبری پیدا شده که خاتم الانبیاء او را خوانند و دین او را ناسخ ادیان سابقه و ملل مختلفه دانند و نهال از جویبار بوستان نبوت از او بجا و دو آفتاب در برج سپهر ولایتش تابان و هویدا باشند اگر

اگر چنانچه به فریادم رسند و از این شیر ژیانم نجات دهند به دایره دین قویم و صراط المستقیم ایشان داخل و به خورشید اصل مانند ذره وصل میگردم سلطان یکبار گریبان کهف [illegible] آل المصطفی را در کنار سلطان نگاه کرد دید آوازه مهیبی شنید که نعره به شیر زد که ای پیچا سلطان قیس را رها کن شیر سر فرود آورد و مثل باد صرصر از سلطان دور گردید سلطان پادشاهی را به نظر در آورد که آفتاب حلقه غلامیش در گوش و فلک جل اطلس در اسبش و چون غلامان بدوش کشیده اما گل شادابش از بی آبی پژمرده و لاله سیرابش از تشنگی افسرده و بر روی سینه مبارکش از تیر و خنجر بسیار بر روی یکدیگر جای گیر گردیده سلطان عرض نمی شاه عالی جاه تو کیستی که در این تنگی به فریادم رسیدی و مهره حیاتم که در ششدر یاس گیر و تخته پاره نیستی افتاده بود بیرون کشیدی حضرت فرمود تو کرا نخواندی عرض کرد پسران پیغمبر را حضرت فرمود منم سلطان خود را بقدمش انداخت عرض کرد نه تو امام حسینی فرمود بیت

منم حسین که منم بدوشش پرورده | برای من ز جنان سیب و نار آورده
منم حسین که شهنشاه عالم لولاک | هزار بار مرا گفت ای جعلت فداک

سلطان قیس عرض کرد فدایت شوم این تیر و خنجر فراوان بر سینه آت از چیست و این جراحتهای فراوان بی

فرمود است جدم مرا بهدایت خود خواند چون بولایت ایشان رسیدم لشکر
بجدال من کشیده این از ظلم ایشان است که تو را بچشم در این حالت عیان نشست
سلطان گفت فدایت گردم بفرمایید تا لشکری بیحد جمع آورده قلع و قمع ایشان
نمایم و در ذلت و خواری بروی ایشان بگشایم حضرت فرمود عالم عشق است پر تجلی
حسن دلدار باید جانبازی کنم پس سلطان را مسلمان نمود و در دین برویش گشود
ناگاه لشکر سلطان پیدا شدند سلطان نگاه کرد حضرت را ندید آه سرد از دل پر درد
کشید مقدمه را با لشکر گفت همه گریان و از صدق دل مسلمان شدند حکایت قیس

بازاز آه دل غم پرورم | همچو هندو مست جا در آذرم
غرق در دریای غم همچون سمک | زخم از هند عزا دارد نمک
طوطی طبعم ز غم شد جلوه گر | سرخ منقار است از خون جگر
گفت هندوزاده با صد فغان | پادشاهی بود در هندوستان
خال هندویش بر رخسار نکو | مشک سا و مشک ریز و مشک بو
طره شب رنگش اندر روی ماه | کرد روز جمله هندستان سیاه
آهوی چشمش ز جام فتنه مست | بود اندر دیر او عیسی پرست
روز عاشورا چو آهوی تتار | کرد رو بر دشت بر عزم شکار

زلف عنبر فام او همچون کمند | گشته بر صید غزالان چیره بند
بوده آن شاه در نخجیرگاه | هوشمندی خضر گمگشته راه
بود آگاه بیش در هر انجمن | راندی از آیین هر دینی سخن
گفت شه را آن حریف باصفا | قصه از رمز دین مصطفی
همچو طوطی ریخت آن شیرین سخن | شکری از خیبر و خیبر شکن
بعد شیر حق ز نور مشرقین | خطبه برخواند بر شان حسین
بود شاه اندیشه ستان اندر میان | کز قضا رعنا غزالی شد عیان
شاه بر صید غزال خوشخرام | کند از جا توسن زرین لجام
آهو از نخجیر شد در اضطراب | شد برون از دشت چون تیر شهاب
توسن شه از پی او پر گشاد | رفت تا دور از پرستاران فتاد
کار بر آهو چو آن شه تنگ کرد | بیشه دید و در او آهنگ کرد
آه آهو آتش اندر بیشه زد | شاه را سنگ بلا بر شیشه زد

بیرون آمدن شیر از بیشه و قصد پادشاه کردن

شیری از آن بیشه بیرون نهاد | چشم آن بر شاه و بر آهو فتاد
نعره از دل کشید آن شیر مست | راه بر آن شاه و آهو چشم بست

بازوی بگشاد بر آن شه رسید — مرکب شه را سراسر بر درید
رفت از دل شاه را صبر و قرار — ریخت خونش از دو چشم اشکبار
خویشتن را لام کرد از نیروی شیر — شیر می باشد که باشد شیرگیر
شیر خون آشام و شه خونین جگر — نیست مشکل تر از این کار دگر
ناله آتش افغان سراسر چون جرس — گفت یا عیسی نفس فریادرس
حلقه در گوشم از آیین تو — بندگیها کرده ام در دین تو
در ره کیشت سر از پا کرده ام — سجده ها اندر کلیسا کرده ام
گر تو را حق هست این دین الامان — از دم شیر ژیانم وا رهان
رفت از جان و دلش صبر و ثبات — باز بر وی می نشد راه نجات
گشت چون محروم از عیسی خویش — در زمان برگشت از آیین کیش
نور حق شد از درونش منجلی — گفت بیخود یا حسین ابن علی
بازوی بگشا تو ای مشکل گشا — وارهان از شیرم ای شیر خدا
در زمان شد از غمش آسوده جان — تیر آهش بر نشست اندر نشان

رسیدن حضرت سید الشهدا بیاری شاه هندوستان

ناگهان سلطان ملک کربلا — گشت پیدا با دو چشم پربکا

همچو مرغ

همچو مرغ آن خسرو خونین جگر — از پر پیکان بر آورده پر
از دم شمشیر ظلم کوفیان — پای تا سر جسم پاکش خونفشان
سرخ چون گل گشته یال ذوالجناح — غرقه در خون جسم یال ذوالجناح
ذوالفقارش در کف از راه عطا — بانگ زد بر شیر چون شیر خدا
گفت ای شیر این غزال دلفکار — یاری از ما خواسته در این دیار
بگذر از وی زانکه از یاران ماست — دوستدار حضرت شیر خداست
شیر از حکم وی اطاعت کرد کار — سر بزیر افکند و شد بی اختیار
دیده را پر اشک جان پر آه کرد — سجده ها بر درگه آن شاه کرد
دید چون سلطان دین را غرق خون — ریختش از چشم تر خون درون
رفت بر یک سوی آن خونین جگر — خاک ماتم ریخت از آن غم بسر
شاه چون از چنگ شیر آزاد شد — سوی شیر حق پی ارشاد شد
گفت ای مشکل گشای جان من — تار مویت رشته ایمان من
ای ز تو جانم ز نور پیکرم — بر درت من از غلامی کمترم
از کجا می آیی ای جان آفرین — بر تو و بر جان تو صد آفرین
ای وجودت جمله پر از خدا — بر تنت این زخم پیکانها چرا

در جوابش خسرو لب تشنه کان   گفت ای فرمان ده هندوستان
تو بهر یاسر ما کار ستی   در دم شمشیرم بیاری خواستی
من حسین و جد من پیغمبر است   باب من ساقی حوض کوثر است
به جدال لشکری دور از خدا   بودم اندر کربلا [illegible] پربلا
جمله یاران من اندر آن زمین   کشته گردیدند از شمشیر کین
خویشتن تنها رفیقم ذوالفقار   گرم بودم در زمین کارزار
گاه آواز تو اندر گوش من   رفت از بهر تو از دل هوش من
آمدم تا آنکه دلشادت کنم   اندر دم این شیر آزادت کنم

سوال نمودن پادشاه از زخم سینه سید الشهدا

با دل پر آه چشم خونفشان   عرض کردش خسرو هندوستان
گفت ای نور خدای ذوالمنن   پای تو بر دیده حق بین من
خلوت وحدت حریم راز تو   صد چو عیسی بندهٔ از اعجاز تو
نوح بر دریای جودت ناخدا   موسی از فیض تو بر دستش عصا
بر درت روح القدس چون پاسبان   نار ابراهیم از تو گلستان
خضر را آب حیات از جوی تو   عرش اعظم فرش خاک کوی تو

گر بخود

گر بخود هستی خدا لیکن با   زیبد ار گویم توئی اینک خدا
بر خدا این دشمنیها بهر چیست   این سپه را مذهب آئین کیست
از چه قومند آن گروه پر جفا   کاین چنین هستند دشمن با خدا

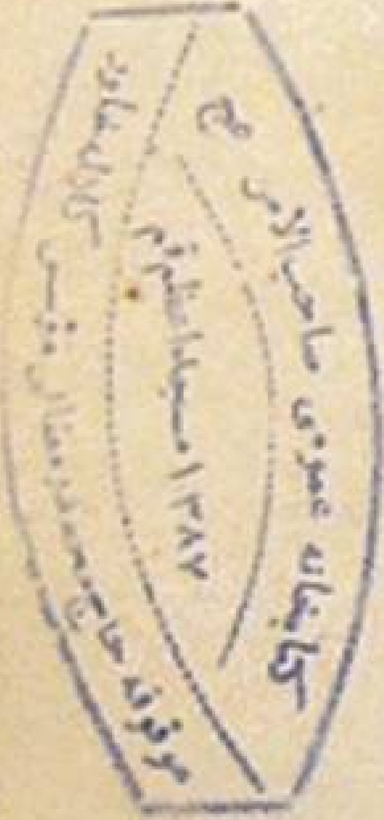
جواب سید الشهدا پادشاه را

گفت این لشکر که با ما دشمنند   امتان حضرت جد منند
بار دیگر گفتش ای نور خدا   از کرم کن گوشه چشمی با
لب گشا تا دل کند تمکین تو   جان در آید از صفا در دین تو
نور یزدان مظهر خیبر شکن   خواند بر خویشتن بدین خویشتن
چون مسلمان شد شه هندوستان   گشت غایب خسرو لب تشنگان
رو بشو سر بار سر بار حسین   جان فدا کن بهر اعجاز حسین

فرستادن سید الشهدا را کشتن ابن سعد نصارا را و مسلمان شدن نصارا
نو مسلمانان کلیسا نشین و حرم پرستان با دین و آئین ره نوردان خطه و تارک
ماندگان از دیار جفا کلیسای سخن ایمان را بنا قوس بیان چنین نواخته اند که
وقتیکه ذبیح کعبه وفا و صید حرم خدا سر حلقه اوفوا بالعهد الله و مفتاح باب
و یطعمون الطعام علی حبه مسکینا و یتیما و اسیرا و میزبان خوان انما نطعمکم لوجه الله

امام [...] بن ابی عبدالله الحسین علیه السلام مانند پرتو خورشید افلاک از پشت
یکران بر روی خاک افتاده و جوی خون از هر جراحت [...] چون چشمه حیوان
گشاده بود و گیسوئی که جبرئیل از آب سلسبیل شست و شو [...] که حضرت
سید جلیل و این خلیل از پنجه مبارک شانه بر او میکشید از خون شده مشک خشک
شده بود و گلوئی که رسول خداوند اکبر مانند شیر و شکر میمکید از تشنگی بی آب و از چوب
پیکان مشبک شده آن عاشق بیقرار از کوی وفا پای بخاک و خون از خنجر
اغیار مغلطید چون ابن سعد بی دین پلید آن حالت از امام مبین مشاهده نمود
کشتن آن حبل المتین بن نصارا مائی طلب نمود و شهادت آن شهنشاه
تخت ولایت را بدو فرمود نصارا روی براه و آن با سعادت ارادت آگاه
همین گه بهالین فرزند رسول الله رسید آسمانی بر روی خاک و خورشیدی
با تن چاک چاک ملاحظه نمود گفت سبحان الله اگر این جوان عیسی ابن مریم نیست
چگونه دل مرده مرا زنده و اگر سلطان تخت نبوت نیست چگونه روح را بنده نمود
حضرت [...] علوم ربانی و کاشف اسرار لدنی بعلم ولایت فکر او را فهمید فرمود
ای جوان رشید اگر عیسی پیغمبر جلیل خدا در عالم نبوت بسیار معجزنما بود اما هرچه
کردمی تا اسم مارا شفیع نکردی دعای او باجابت مقرون نگشتی ای جوان تو بر

خوانده



خوانده عرض کرد بلی فرمود انوشنطیا که در انجیل و قیقیا که در زبور و باوه
که در تورات است یکی جد من است و یکی پدر من از این بهتر تورا آگاه و بدین
هدایت کنم دیشب عیسی ابن مریم در عالم رؤیا تورا بر فتن بهشت عنبر سرشت
بشارت داده قدم بر داشتن از محل بشارت نمود نصارا خنجر انداخت خود در اقدام
آنجناب غلطان ساخته بعد از عذرخواهی اسلام قبول و چاکر خاندان رسول [...]
هم آغوش با شهیدان گردید

در شهادت نصارا

باز دل در ماتم سلطان دین — گشت آتش عیسی گردون نشین
آن شنیدم نور پاک لامکان — مظهر حق خسرو لب تشنگان
چون براه دوست اندر کربلا — غرق در خون شد ز پیکان بلا
ساخت بر جان باختن از تیغ کین — آسمان قرب حق جا بر زمین
گفت ابن سعد بی شرم حیا — با سر آن لشکر خود از جفا
یک سیه دل کافری خواهم ز کین — سر کند دور از تن سلطان دین
جمله آن کافر دلان روسیاه — آن یکی میکرد بر آن یک نگاه
با همه بد سینه و لامذهبی — شرم میکردند از روی نبی
کافری میگفت جدش احمد است — حالی گفتی ز نور سرمد است

دیگری میگفت کاین نور خداست   مام او زهرا و بابش مرتضی ست
بهر سر ببریدن سلطان دین   هیچ کافر دل نه بستی تیغ کین
قوم ابن سعد غافل از خدا   کرد رو بر آن سپاه پر جفا
دید از آن لشکر دور از خدا   خوفها در دل ز شاه کربلا
از پی قتل حسین تشنه لب   کرد آن بیدین نصارائی طلب
داد اندر دست ظلمش خنجری   برکشاد از کفر خود بر وی دری
گفتش ای شخصی که از پیکان کین   او فتاده غرق خون اندر زمین
باشد از آئین خود بر دین ما   دشمن پیغمبر و آئین ما
رو برای کشتنش بنما شتاب   قتل او در دین ما باشد ثواب
از پی خونریزیش با تیغ کین   شد نصارا جانب خورشید دین
دید آن زیبا جوان با وقار   کو فتاده غرق خون در کارزار
در میان خون از خدنگ کوفیان   پر زده آن قدسی عرش آشیان
دید از نور جمالش آشکار   جلوه‌های نور ذات کردگار
از ظهور نور شاه کربلا   چشم او شد جلوه گاه کبریا
دید اندر پردهٔ چشم خیال   نقش رویش را مثالی بیمثال

نوراو

نور او چون بر دلش دمساز شد   بر رخ او در ز وحدت باز شد
از ضیای روی آن آئینه رو   کرد اندر کشور توحید رو
هر طرف کردی نظر دیدی عیان   بر سجود حضرت او قدسیان
دید خاصان خدا را سر بسر   دست ماتم در عزای او بسر
حضرت آدم ز هجرش سینه ریش   او فکنده سر ز داغ او به پیش
نوح از داغش ز اشک لاله گون   کشتیش افتاده در دریای خون
از غمش جان خلیل ذوالمنن   ساخته از آه در آزر وطن
عیسی از هجرش علم افراخته   آه دل را داد ماتم ساخته
جان موسی آمده آتشکده   طور جانش گشته نار موصده
کربلا را دید عرش کبریا   عرش را تر دید از خون خدا
نقش بست اندر دل از کلک خیال   کین خدا باشد بدین فر و جلال
گر خدا نبود یقین عیسی بود   آفتاب عرش دین ما بود
زنده سازد مرده را از نو ادین   می ندانم کیست این جان آفرین
نی غلط عیسی بدین اعجاز نیست   بر رخ منهم در از حق باز نیست
کیست این تمثال کز انوار او   عقل قاصر گشته از اسرار او

دیده‌ام خواهم سبب سوراخ کن تا سبب را بر کند از بیخ و بن
این خیال آتش چو آمد بر ضمیر مظهر حق پادشاه بی نظیر
از میان خاک و خون کربلا نور ذاتش شد بر او مشکل‌گشا
لعل معجز ساز بروی باز کرد از سر رحمت سخن آغاز کرد
گفتش ای روشن‌دل نیکوسرشت گوش ده کامد تو را جا در بهشت
در حق ذاتم قیاست نا رواست بنده را گر خدا دانی خطاست
لیک گر بر سوی حق داری تو رو آنچه جویی در خدا از من بجو
زانکه نور ذاتم از نور خداست خلوت جانم حریم کبریاست
گفت پیغمبر که حق فرموده است من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز می‌نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مؤمن بگنجم ای عجب گر مرا جویی در آن دلها طلب
در دل ما لامکان دارد مکان هست جان ما مکان لامکان
نیستم عیسی مگر چشم دل ببین لیک میباشم مسیحا آفرین
در نبوت نور پیغمبر منم در ولایت مظهر حیدر منم
عرض بنمودش نصارا از صفا گفتش ای خورشید عرش کبریا

دوش

دوشش خوابی دیده‌ام بر گو چه بود بر رخ من از چه راهی در گشود
در جواب وی کلام الله دین گفتش ای زیبنده خلد برین
دیده در خواب عیسی را تو دوش کرده از صهبای خلدت باده نوش
چون بسوی حق تو را بایست سفر در دو انگشتم بپا حق را نگر
آن نکوطینت چو یاران صف چشم و دل بگشود بر دست خدا
برد و انگشتش نظر چون باز کرد در بروی خود ز وحدت باز کرد
شاهد عشقش نقاب از رخ کشید آنچه نتوان گفت نتوان دید دید
عالمی را دید بیرون از خیال ذو الجلالی دید در عرش جلال
جز محمد جمله پیغمبران همچو نی در خدمتش بسته میان
قدسیان خواص عرش کبریا جمله را در پای او روی صفا
عرشیان در حضرتش با صد نیاز کی ولی گردد کار بی‌نیاز
آفرینش را ز حق حجت علی پنجه اینجا در اقدرت تو نی
در کف او دید همچون آفتاب جامی و آن جام لبریز از شراب
سیل دستش را بسوی خویش دید دست از جان بهر ایثارش کشید
شد یقینش ساقی کوثر بود مظهر او جلوه داور بود

نور ایمانش چو اندر دیده تافت — باغ جنت رایگان خویش یافت
بوسه زد بر دست شاه کربلا — گفتش ای انوار ذات کربلا
لب گشا تا بر تو ایمان آورم — تحفه بر درگاه تو جان آورم
خسرو دین نور پاک ذوالمنن — خواند از لطفش بدین خویشتن
چون مسلمان گشت آن شیدای عشق — شد دلش مجنون پی لیلای عشق
شور سربازیش اندر سر فتاد — بار داد درگاه عشاقان کشاد
خواست اذن جنگ با صد شور و شین — رفت و جان بنمود قربان حسین
همچو گل آن مرغ جنت آشیان — سرخ رو آمد بباغ کشتگان
از کف ساقی کوثر خورد جام — عیسی اندر درگهش آمد غلام
رو بشو سرباز سرباز حسین — جان فدا کن بهر اعجاز حسین

مجلس در شهادت عبدالله

یتیم پروران عالم اتحاد و مربیان اطفال نامراد و ستمدیدگان زمانه قدار و مصیبت زدگان گردش چرخ دوار خاک میدان را از خون طفلان یتیم سرخ چون لاله نعمان نمود و دستمال از پیش اشک چشم دوران کشود و قصه پرغصه دست بریدن و بگوی شهادت پا کشیدن ایشان چنین فرموده اند که چون جان جهان آفرین

وجان

وجان جهان یقین مصیبت حسین آن خدا و مجان آفرین پناه دوران و پناه زمین چو آن پرتو آفتاب یقین بیفتاد از زین بروی زمین ندا آمد از عرش که آنجناب در آمدم کربلا لیست گشت تر لب چون [illegible] جمیع غرقه در خون از جور اغیار گردید و در زمین کربلا ماهی صفت بهر سوی میغلطید کفار پیچیده و آن آفتاب سپهر یقین را مانند غبار غلیظ احاطه کرد و زمین چون کره سیماب در اضطراب و هوا مانند ظلمات تاریک و در تاب بود آری عاشق جانان که [illegible] قربانی شود حسن جانان در تجلی انوار و عشق گرم در جانبازی عالم اسرار گردد در وقتی که جناب سید الشهدا در میان خون غلطان بود عبدالله فرزند دلبند حضرت امام حسن علیه السلام که بعد از ریحان باغ رسول و نوگل بستان بتول آمده شهید ممتحن حضرت امام حسن عموی خود را پدر و علی اکبر را برادر میگفت دید که سرباز میدان بلا در کوی جانان از زین بخاک جفا غلطیده و شمر نابکار حرامزاده آماده بریدن سر آنجناب گردند در برج خیمها مانند آفتاب در افق میدان تابید تا آن که ببالای سر سید عاشقان و میر میدان جانبازان رسید دید ظالمی شمشیر بالا برده که بر تارک خورشید آسمان ولایت زند عبدالله دست خود را پیش داشت که دفع شر از عم تاجدار نماید دست او از بدن جدا افتاد

و در دامن امام غلطید و روبروی عم نهاده و در کوی جانان و مسلخ عشاق
جان شیرین بداد زهی عاشقان دلدار و خهی کشتگان کوی نگار که بهوای
خورشید حسن یار در خاک غلطند از خون پیکر خود وضو سازند و عزم دیار یار کنند

در شهادت شاهزاده عبدالله

باز طفل اشکم از دامان جان کرده رو بر قتلگاه عاشقان
آن شنیدم مظهر شیر خدا حجت یزدان شهید کربلا
چون ز تیغ کین تیر جان شکار غرق شد در خون بقربانگاه یار
گرد نورش چون بقربانگه ظهور گشت ظاهر معنی الله نور
کوکب دری عرش کبریا جلوه گر شد از زجاج کربلا
کوفیان سنگدل از هر کنار هر یکی بخود ز تیغ ابدار
نور و ظلمت را بهم آمیختند بر سر سلطان عالم ریختند
بود طفلی از ولی ذوالمنن نور چشم مرتضی یعنی حسن
نام آن شهزاده عبدالله بود پای تا سر جلوهٔ الله بود
ده بهار چون عمر خود را غرق خون ریخت از مژگان سرشک لاله گون
بچهٔ شیر بچهٔ شیر خدا دست زد بر تیغ همچون مرتضی

درهوای حضرت شاه شهید بی محابا جانب میدان دوید
صولت آن کودک شکسته بو بست بر آن سپاه زشت خو
از نهیب حضرت او اهل کین دور گردید از سلطان دین
کشت زان کافردلان بی حیا چند تن را کودک شیر خدا
او نخورد آن اختر عرش مجید خونش را بر سینه شاه شهید
بر نهاد آن کودک خورشید چهر بو بزخم سینه اش از روی مهر
تا نه دل را بلند آهنگ کرد چهره را چون گل ز خونش رنگ کرد
گرد اندر گردن شه دست جان بر نهاد او راز بان اندر دهان
چون دمش با دمش دمساز کرد شاه دین چشم ترحم باز کرد
گفتش ای شمع شبستان حسن ای ضیاء دیدهٔ حق بین من
تو وجودت بهشت نور کردگار عرش حق را گوهر تو گوشوار
باشد اندر حلقهٔ کروبیان خاک کویت طوطیای چشم جان
از لبانت میرسد بوی لبن بر مشامم جان من ای جان حسن
تو هنوز ای کودک شیرین زبان می ندیدستی جفای آسمان
پا بعشق بنهاده در کارزار همه یکافستن راه کوی یار

غیر ناکامی درین ره کام نیست ‌‌ راه عشق است این ره حمام نیست

در جوابش گفت عبدالله جان ‌‌ کی شهنشاه دیار کشتگان

خود تو میدانی که خاک ذات ما ‌‌ تر شده از آب پیکان بلا

کودکم دارم ز جد خویش خو ‌‌ شیر را بچه همی ماند بدو

طایران گلستان مرتضی ‌‌ جمله گی صید اند از تیر بلا

من بره زین کاروان وا مانده ام ‌‌ در خونین دلان شرمنده ام

ناگهان آن کافران کینه جو ‌‌ سوی سلطان بلا کردند رو

بیدق کفر از جفا افراختند ‌‌ اسب کین بر کشتن شه تاختند

بر سر نعش شهنشاه جهان ‌‌ در زمان عبدالله شیرین زبان

در بر شمشیر جز بیدادگر ‌‌ کرد جان از وفای خود سپر

هر که بر خورشید رویش کرد رو ‌‌ بود جان زی سپر بر تیغ او

بر سر نعش شهید کربلا ‌‌ آخر از تیغ کشت یک دستش جدا

از جفای چرخ تیغ اهل کین ‌‌ کشته شد در سینه سلطان دین

بس بود ... باز دل پر آه کن ‌‌ نیست طاقت قصه را کوتاه کن

در شهادت جناب سید الشهدا

عارفان

عارفان معارف ارادت و عاشقان معارف شهادت سربازان کوی دلدار و قربانیان میدان نگار سوخته گان آتش دیدار و واصلان قرب بیگونه روایت کرده اند که چون قرة العین مرحله پیمای ثم دنی فتدلی و سرو چمن قاب قوسین او ادنی شفاعت آرای ولسوف یعطیک ربک فترضی شاه صف آرای عساکر نصرت مآثر انهم بنیان مرصوص و خسرو قلب شکن جنود مجنده ولاهم ینصرون و عاشقان جانبازان سلطان معشوقان و چمن شاهد بدر و حنین ابی عبدالله الحسین علیه السلام در زمین کربلا تنها و شهیدان را در دریای خون مانند ماهی غلطان و سرهای عاشقان کشته عشق را مانند خورشید بر نوک سنان مشاهده فرمود از شهیدان کشته را در دار و گیر معرکه بلا ندید که فواره خون از شیشه دلش نجوشید و از پرده گیان بلبلی را نیافت که در آن گلستان نخروشید چهره خاک از اشک لاله گون ارغوانی و عرصه زمین از آه شرربار آتشین آتش بار بود و پروانه وار بهوای شمع جمال محبوب بال افشانی کرده است بنوای عشاق ناله اش اوج و مانند دریا اشکش در تلاطم موج گرفت آن پادشاه عرب و عجم در عراق بزرگ و کوچک حرم را از ظلم مخالف مضطرب دید حسین کرم مشاهده کرد پرده گیان نبوت کرم ... از هر طرف که نظر

لشکر آن جند ناهم الفابون را دید منصور پس بار دیگر شاه معشوقان بر تخت نگاه
جلوه گر و بر عاشقان حضیض ظلمت کده خاک از نور حسن یکتائی نظر داردان
اوج جلال و آن عاشق خورشید جمال سرمست از باده دیدار و جلوه کر در میدان
جان بازی برای یار با خود گفت چون هیچ کس را از مرگ چاره نیست و هیچ نفس
نخواهد ماند بمصداق قل ان ینفعکم الفرار ان فررتم من الموت او القتل و مرا به پس درراه
سلطان معشوقان بخون خود سرخ رو بودن به از زیر غمان نزع است بیت
چون شهید راه عشق از هر دو عالم سرخ رو است خوش دمی باشد که بار اکشته زین میدان کند
عاشقان در مسلخ قربانگاه معشوقان قربان و در خون در راه جانان باید دست
از جان بشوید بیت یار کند جلوه بمیدان عشق لذت سر باختنم
آرزوست هر نفسی را از ابنای جنس انیسی و جلیسی ضرور است بمصداق الغریب
من لیس له الحبیب بعد از عباس و علی اکبر و قاسم و یاران چه زند کیست هر که
در معرکه عشق در میدان معشوق شهید شد بوصل محبوب رسید و در قتلگاه
محبت هر که جان داد زنده جاوید گردید بیت عاشق و معشوق در معنی
نبودند ایکی شمع کی آتش زدی پروانه را از یکطرف هجوم لشکر مخالف را دید
که الذین طغوا فی البلاد فاکثروا فیها الفساد و همچون شیشه حجام بخون عاسعان

از خاص

از خاص و عام تشنه آن آفتاب سپهر امامت و شفیع المذنبین روز قیامت سرشار
از باده شهادت با خود میگفت بیت از شهادت رتبه بالاتر گر آرزوست
در تلاش تشنه مردن در کنار آب باش پرده گیان خواتین حرم را وداع نمود و
از شش جهت زمین و هفت آسمان و فغان ساکنین گردون در چار ارکان عالم
افتاد علم امامت که ودیعه حقیقت ولایت بود بسید سجاد و خورشید چار بالش
مسند سپهر ایجاد سپرد از برج خیمه چون آفتاب از افق مشرق طلوع برذوالجناح
چون خور بر خنگ گردان فلک سوار گردید آری پروانه بسوختن و بلبل بنغمه اندوختن
مایل است آن منظر حسن یار و پروانه وار عشق نگار در میدان جانبازی جلوه کنان لشکر کوفیان
از آن گروه اشرار نا کردار که از سبب سوختن از ایشان واصل بدریای نور خواهد شد
آری بیت متحد از یستند از ره معنی چراست عشق بفرمان حسن چون بفرمان
عشق آن یادگار حیدر کرار از باده حسن دلدار را در بزم عشق سرشار و میدان کفار
اشرار با نور شمشیر آبدار آتش دود را از دریای وجود آن فوج ظلم شعار برآورد در آن محل
کاری بر لشکر کین کرد که ذات حضرت بر ولد کار تحسین نمود پس آن دارای اقلیم
شهادت و آن خسرو ممالک ارادت از چهار گوشه افق میدان تابان جلوه گر نمایان
بود و بنوعی مست باده خوشگوار و سرشار دیدار بود که جراحات پیکان و شمشیر را

سهم زخم دل و سینه خراش نوک سنان را بجای آب و گل می شمرد تا آنکه جان
بجانان رسید و نوش بخورد واصل لعنة الله علی القوم الظالمین قصیده

ای خداوند شهیدان که شه کرب و بلائی … خون بهایت خدا چیست که خود خون خدائی
چه صفاتی تو که از ذات تو حق گشته هویدا … گر نه ذات ازلی آینه ذات نمائی
از تو شاهی شهنشاه جهان یافت خدائی … بر سر افسر سلطان ازل ظل همائی
پیش صادر اول پی ایجاد توئی تو … همه چشمست مشیت تو در آن چشم ضیائی
بخدا غیر خدا از تو اثر باز نماند … پرده گر ز رخ شاهد معنی بگشائی
جلوه حسن ازل عشق شد العشق بلا شد … تو خود آن جوهر عشقی که طلب کار بلائی
در سر کوی شهادت نه صفایست چه گویم … گاه لب تشنه شهیدی و گهی ابر عطائی
گاه در کرسی میدان بلا غرقه بخونی … گاه شمع حرم بارگه عرش علائی
ظلمت عالم ذرات دو دیم را تو فکندی … پای تا سر همه نوری بهر درد دوائی
مظهر شیر خدائی به نیزار محبت … بر سر نیزه اعدا سر چون نی بنوائی
رو به سبز زعیان کن که شناگوی تو باشد … ای که در خلوت دل شب همه شب زمزمه هائی

در ذکر شهادت جناب سید الشهدا

باز عالم گشته لبریز بلا … این بلا خیز از دشت کربلا
هفت گردون خیمه ماتم شده … شش جهت پامال پای غم شده
قدسیان را آتشی اندر پر است … خاکپا را خاک عالم بر سر است
جمله ذرات عالم در فغان … نالیشان همچون درای کاروان
رویشان یکسر بسوی کربلا … ناله شان یکسر با فغان و عزا
قامت گردون زغم خم آمده … گوئیا ماه محرم آمده
ای محرم ای بلای اولیاء … ای ز تو پر خون دل اهل صفا
ای محرم ای ز محنت سرشت … ای ز تو ماتم کده صحن بهشت
ای محرم ای به عرش لامکان … ذکر ماتم از تو در کروبیان
اهل خیر البشر از تو کباب … آتش از تو در وجود بوتراب
حضرت زهرا ز تو اندر فغان … زاده خود بنموده در آذر مکان
ای محرم ای ز تو در کربلا … اهل بیت مصطفی اندر بلا
گوش کن ای امت خیر البشر … داستان خسرو خونین جگر
آفتاب عرش قرب کبریا … نور حق یعنی شهید کربلا
پرتو انوار ذات لایزال … گوهر توحید بحر ذو الجلال
خسرو دین آفتاب مشرقین … شمع بزم کبریا یعنی حسین

از پی دعوت وجود مصطفی   چون شدش منزل بدشت کربلا
صبح عاشورا ز مشرق چون دمید   شاه دین را روز شادی در رسید
شاه معشوقان بروبش در کشاد   هاتف عشقش نوید وصل داد
زین نوید از شور عشق او دگر   اشک خونین ریختش از چشم تر
عاشقی پیداست از زاری دل   نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست   عشق اصطرلاب اسرار خداست
گفت ای مرآت ذات ذوالجلال   شاد زی کامد ترا روز وصال
روز جانبازیست اندر راه دوست   خیز و قربان شو بقربانگاه دوست
حضرت شاه شهیدان زین نوید   شاه مقصود را در بر کشید
سجده برد از شوق آن نور خدا   بر رضا اندر دیار کربلا
روی بر اهل حریم خود نهاد   هر یکی را بر طریقی کرد شاد
گفت با عباد اسرار خدا   کشت زان گفتن ولی کبریا
بهر اعدا چون شه خیبرشکن   خواست برگ جنگ نی ردو المنن

یراق پوشیدن جناب سید الشهدا

چون زره پوشید شبه لایزال   مات حق زو گشت داود خیال

کردزان

کرد زان جوشن کویی کبریا   حلقه حلقه ذکر توحید خدا
شاه شیرافکن امیر حق پرست   همچو شیر حق چهار آیینه بست
شد از آن آیینه تابان بیحجاب   در دل هر ذره صد آفتاب
بر نهاد از جلوه یزدان بسر   مغفری از نور نور داد گر
ابلقش از شهپر جبریل بود   زیر ظلش قدسیان اندر سجود
بهر کتف نور پاک داد گر   آفتاب عرش اکبر شد سپر
در کمانش رمزها باشد نهان   قرب حق را قاب قوسین است آن
ترکشش از تیر راه مصطفی   راست رو همچون خیال مرتضی
از کمندش خوانده دل از بر ورق   ذکر حق از حلقه توحید حق
رشته آن حلقه بر قرب خدا   پرده معراج هم بر مصطفی
تیغ نور حق مثال بیمثال   در میان آفتاب آمد هلال
شد ستون بارگاه کبریا   نیزه اندر پنجه دست خدا
دید چون دارای اقلیم بلا   وقت جانبازیست در کوی وفا
آفتاب بارگاه لامکان   شد برون از خیمه چون از جسم جان
ذوالجناح عشق را شاه عرب   کرده بهر راه قرب حق طلب

عنان داری جبرئیل ذو الجناح را

کس بجا از خیل و اصحابش نبود ‏ ‏ جبرئیل آمد بکوشش در سجود
بر عنان ذو الجناح شاه دین ‏ ‏ شد عنان دار از خدا روح الامین
گرد اندر پشت آن ولدل سوار ‏ ‏ آفتاب عرش را شکل هلال
ساخت بهر پای پور بوتراب ‏ ‏ حلقهٔ چشم ملک جای رکاب

سوار شدن حضرت سید الشهدا و بمیدان رفتن

بهر جانبازی براه کردگار ‏ ‏ گرد کار آفرینش شد سوار
می نگنجد جلالش در خیال ‏ ‏ مرکب اینجا عرش راکب ذو الجلال
عرش می باید کشد بار دلی ‏ ‏ مظهر حقند اولاد علی
جز خدا بر ذات نور مشرقین ‏ ‏ کس نبرده پی باسرار حسین
رمزی از اسرار آن سازم عیان ‏ ‏ در رکاب خسرو لب تشنه گان
از زمین تا بارگاه کبریا ‏ ‏ صف صف بربسته خاصان خدا
ساخته روح القدس در کهکشش ‏ ‏ پردهٔ چشم ملک فرش رهش
انبیا یکسر و آن مینو زمین ‏ ‏ رویشان بر حضرت سلطان دین
کز ترحم ای خدای کبریا ‏ ‏ کن ز شفقت گوشهٔ چشمی بما

قدسیا

قدسیان خواص حق در راه او ‏ ‏ جمله جان برکف بقربانگاه او
تحفه شان باید قبول شاه دین ‏ ‏ جان چه باشد در بر جان آفرین
جان پاکش از تجلی خدا ‏ ‏ مست وحدت بود اندر کربلا
جان بکف بگرفت اندر راه دوست ‏ ‏ راند مرکب سوی قربانگاه دوست

رجز خواندن سید الشهدا در میان میدان

در صف میدان خدای کارزار ‏ ‏ کرد اسرار خدائی آشکار
بانگ زد بر کوفیان پر جفا ‏ ‏ گفت ای کافردلان بی حیا
خویش را دانید ایکافردلان ‏ ‏ امت پیغمبر آخر زمان
جمله از بادهٔ کفر بد مست ‏ ‏ غافلید از حق همه دنیا پرست
اهل دنیا از مهین و از کهین ‏ ‏ لعنت الله علیهم اجمعین
مظهر من مظهر پیغمبر است ‏ ‏ نور من از نور ذات داور است
جان گرگان سگان از هم جداست ‏ ‏ متحد جانهای شیران خداست
شاه کونینم من از حکم خدا ‏ ‏ نور ما باشد ز نور کبریا
جلوهٔ ما آفتاب دین بود ‏ ‏ کی شما را دیدهٔ حق بین بود
گر بدیدی حسن حیران شاه را ‏ ‏ پس ندیدی کار و ختر الله را

پر بود از حق همه جان و تنم چشم کو بیند که عین الله منم
دست من دست خداوند جلیل نور من هادی راه جبرئیل
گر کسی بندد کمر بر قتل ما عرش را تر سازد از خون خدا
سینهٔ من جای گنج حق بود در یم وحدت دلم زورق بود
قلب من مرآت نور لامکان وندر آن آینه حق باشد عیان
ناظری کو تا که ز اهل دین شود دیده‌اش زین آینه حق بین شود
در لباسم جانفشانی سینی از وفا شاه جانبازان منم در کربلا
دیده باید که باشد شه شناس تا شناسد شاه را در هر لباس
گر برآید ذوالفقارم از نیام این جهان و آن جهان سازد مقام
تیغ من شمشیر عدل داور است جنگ با من با خدای اکبر است
بر زمین گر سجده هم نیش سنان خاکیان را جا دهم در آسمان
قدرت ناز این صفت بالاتر است دست حق باید کشیدن این کمان
ناوکم را حق همی داند که چیست سینهٔ کس لایق این تیر نیست
اهل دین را باطن قرآن منم آیه آیه مصحف ایمان منم
هر که را در دل نباشد مهر ما هست بی‌شک دشمن دین خدا

[illegible]

[illegible]

آمدن

آمدن ابن سعد بخدمت حضرت و گفتگو نمودن

زین حکایت ابن سعد کفر کیش از ره مکر و ریو مرکب راند پیش
گفت ای خورشید برج مصطفی ای کلامت مصحف دین خدا
از برای خالق عرش مجید یکدو روزی کن تو بیعت با یزید
تا ز جان گردم غلام درگهت خاکسار و بیم زرکان از رهت
ای مرا تو مصطفی من چون عمر از برای خدمتت بندم کمر
در جوابش گفت سلطان بلا ای ز حق بیگانه با کفر آشنا
عنکبوتی تو مگس داری شکار من نیم ای سگ مگس زحمت مدار
جلوهٔ ما آفتاب دین بود کی شما را دیدهٔ حق بین بود
نور ما ساطع شد از عرش مجید ذات تو نار است چون ذات یزید
نوریان مر نوریان را جاذبند ناریان مر ناریان را طالبند
گفت این دستی ز دبر ذوالفقار شیر حق گردید سر گرم شکار
چون به تیغش دست شد بهر قتال شد عیان دست خدای ذو الجلال
این همان دست است کز دست عطا آفرینش را بود دست خدا
این همان دستی که جانها ست از او تیشهٔ ایجاد اندر دست اوست

این همان دستی که حق را هست دست   ظل لطفش آفتاب عرش هست
این همان دستی که در صحن بهشت   داد از شفقت گل آدم سرشت
شد نهان دست خدا از آستین   جان ستان شد حضرت جان آفرین
خود بشر پیکر خدای دادگر   جلوه گر گردیده از شکل بشر
شد نهان راست جهان خورشیدوار   از وجودش کبریائی آشکار
این وجود این جلال و این مثال   هیچ نتوان گفتش الا ذو الجلال
از وجود او نه پیدا و نهان   جز خدا غیری نگنجد در میان
هر که بر او دید حق بین به بهت   هم خدا بین گشت و هم یزدان پرست
چون خدا خواهد که قهاری کند   حکم بر آتش بمعماری کند
خاصه آن آتش که قهر کردگار   بر فروزد از شرار ذو الفقار
صولت پور شه خیبر شکن   از زمین تا بارگاه ذو المنن
آتش خشمش چو زد در اضطراب   همچو موی دلبران در پیچ و تاب
برق شمشیرش بشد آتش فشان   شد شرار خرمن آن ناکسان
لشکر کفار را در هم شکست   کفر از تیغش بیخ و بن رخت بست
گرچه بد آن لشکر بیدادگر   بیشتر از هر چه آید در نظر

تیشه را

تیشه را ز انبوهی شاخ درخت   کی هراس آید بتیر لخت لخت
از دم تیغ شه دلدل سوار   دجلهٔ خون شد روان در کارزار

آمدن سید الشهدا بر سر نعش شهدا

در میان قتلگه شاه شهید   بر سر نعش شهیدی در رسید
دید آن سر داده در راه خدا   هر دو دستش از بدن گشته جدا
دید آن چشمی که او را نیست دست   نور چشمش حضرت عباس هست
خون بروی چشم بر خونش چکید   نعش او را همچو جان در بر کشید
گفت ای عباس شبه مرتضی   کو چه شد دست تو ای دست خدا
دانمت از تن چرا دستت جداست   دست تو بر دامن قرب خداست
دست از جان شسته در راه خدا   دست تو روز جزا بر دست ما
روز محشر ای شهید بی نظیر   امتان مصطفی را دستگیر
شاه دین از داغ دستش شد ز دست   طاقت او رخت از آن گلزار بست
مرکب اشکش رهی در بر گرفت   جای در سر منزل اکبر گرفت
اکبرش از تیغ کین بی سر شده   کشته بهر خالق اکبر شده
گفتش ای قربانی راه خدا   از تو راضی مصطفی و مرتضی

خواهم

خواهم ای گور شهید عرش ذو المنن　　روز محشر آوری خونین کفن
شیعیان مرتضی را از خدا　　آیهٔ رحمت طلب کن خون بها
چون به اکبر این حکایت ساز کرد　　سوی قاسم چشم حق بین باز کرد
گفت ای شمع شبستان حسن　　از تو راضی شد خدای ذو المنن
بعد اصغر را ز غم تیمار کرد　　رو ز داغش جانب کفار کرد
تیغ را بر جان فشانی اذن داد　　لرزه بر ذرات عالم او فتاد
لوح راز دیگر آن کامد قلم　　آفرینش را فنا سازد رقم
ناگهان جبریل وصل لایزال　　راه بنمودش به اقلیم وصال
جلوه گر آمد بچشمش روی یار　　آنچه پنهان بود گشتش آشکار
فاش تر خوانم از این دفتر ورق　　دیده حق را چشم او از چشم حق
باز شد بر وی در قرب خدا　　دید دل را بارگاه کبریا
خلوت دل را چو جای یار دید　　دست از جان بهر ایثارش کشید
محو شد از جلوه های ذات دست　　یادش آمد عالم ذرات دست

آوردن جبرئیل حجت را که سید الشهدا در عالم ذر داده بود

در طریق جان فشانی شاه دین　　حجتی بودش ز جان آفرین

لوح آن دیبا چو قلب مصطفی　　کاتب اسرار او دست خدا
بر رضای خسرو لب تشنگان　　مهر کرده جمله پیغمبران
در میان حربگاه شاه دین　　آمد از سوی خدا روح الامین
در کفش از خالق عرش مجید　　حجت جان دادن شاه شهید
دید چون نور خداوند جلیل　　حجت خود را بدست جبرئیل
شد روان از چشم جانش جوی خون　　خواند شه انا الیه راجعون
آشکارا شد بر او اسرار عشق　　دفتر وحدت شدش طومار عشق
عاشقان را چاره درد نهان　　در ره دلدار باشد ترک جان
شاه دین از عهد خود با یاد کرد　　سینه اش بر تیر پیکان شد سپر
با طبیب عشق گفت از وفا　　چارهٔ من کن ز داروی بلا
مرحبا ای عشق خوش سودای من　　ای طبیب جمله علتهای من
زان طرف از لشکر اهل جفا　　تیرباران شد بشاه کربلا
از کمان کینه جور آسمان　　تیرباران کرد او را ز امتحان
از دل پاک وی آی کبریا　　زخمها بگشود پیکان بلا
زخم هر تیری بسوی کارساز　　چشم دیگر کرد بر نظاره باز

افتادن جناب سید الشهدا از ذوالجناح

بس که خون از جسم پاکش شد روان   بر زمین جا کرد عرش لامکان
نی غلط عرشش اگر گفتم خطاست   عرش فرش کوی شاه کربلاست
عرش حق چون نور او ایجاد کرد   جلوهٔ او عرش را بنیاد شد
غیر ذات حق که او در حق نکوست   هر صفاتی در خدا جوئی در اوست
پادشاه عاشقان پاکباز   بر سر کوی شهادت بهر راز
از وضو بهر نماز ذو المنن   سرخ رو آمد ز خون خویشتن
رو بکوی حضرت جان آفرین   بست احرام دگر سلطان دین
بر سجود ذات پاک کبریا   جبهه را بنهاد بر خاک وفا

مناجات حضرت بدرگاه خدا

گفت ای جان مرا جان آفرین   مهر تو بر عرش دل کرسی نشین
ای کریم کارساز بی عدیل   ای رحیم قادر فرد و جلیل
ای خداوند زمین و آسمان   از تو اندر جسم عالم جمله جان
ای مرا تو خالق و پروردگار   ای نهان از چشم بر دل آشکار
بودن هر کس ز فیض بود توست   روزی عالم ز خان جود توست

ای بکویت همچو من بس شد فدا   از کرم خواهم ز تو روز جزا
گر گناه امت خیر البشر   بگذری ای کردگار دادگر
گفت این و بر نثار ذو الجلال   جان بکف بگرفت دارای جلال
مست از صهبای وصل یار شد   از وصال دوست برخوردار شد
عشق او زد خیمه بیرون زین جهان   در مکان لامکانش شد مکان
لال گردم چون در آرم در خیال   تیغ شمر و حال نور لایزال
چون بخون غلطید شاه کربلا   عرش رنگین گشت از خون خدا
بس بود سرباز دل پر آه کن   نیست طاقت قصه را کوتاه کن
در عزای خسرو لب تشنگان   خون بریز از دیدگان ای دوستان

ذکر جدال شمر با حضرت و معجز آنحضرت

ساقیا بر یاد اعجاز حسین   جرعهٔ می ده بسر باز حسین
تا که از اعجاز شاه کربلا   شمه گویم بار باب صفا
آن شنیدم خسرو اقلیم جان   نور حق یعنی شهید تشنگان
آفتاب عرش قرب کبریا   جلوه گر شد چون بخاک کربلا
از پی جان باختن در کوی یار   گرد کامی شد ز تیغ آبدار

زیر تیغ شمر در راه خدا / گردنی کج داشت از روی صفا
خود بخود میگفت ای خونین کفن / مرحبا ای عشق عالم گیر من
آفرین ای شورش درگاه عشق / مرحبا ای جذبهٔ سودای عشق
عشق هی گنجیده چون جانی بپوست / ریختی خونم بخاک کوی دوست
بسملم کردی ز تیر جان شکار / رو سفیدم ساختی در کوی یار
این منم کاندر زمین کربلا / ریخته خونم بدرگاه خدا
این منم کز طالع میمون خویش / سینه ام از نیش خنجر گشته ریش
این منم کاندر دیار کربلا / دست عباسم شده از تن جدا
این منم کز عهد خود اندر برم / کشته گردیده علی اکبرم
این منم کاندر وفا اندر بلا / قاسمم بسته ز خون خود حنا
این منم یا آنکه می بینم بخواب / اصغرم از نیش پیکان خورده آب
این منم کز دوستان در پای من / کشته گردیده است هفتاد و دو تن
شمر کافر پیشه از اسرار شاه / سست شد با آنهمه قلب سیاه
زین حکایتها و زکارش تار شد / بازویش از خویش و تیغ از کار شد
خنجرش از خنجر سلطان دین / از کشش افتاد با آن کفر کین

آنچه قوت داشت آن کافر نژاد / زد به تیغ و تیغ کام او نداد
او ز تیغ و تیغ از او خجلت کشید / عاقبت تیغ از گلوی شه برید
در تبسم گشت شاه کربلا / گفت با آن کافر دور از خدا
کی ز حق بیگانه تا کی غافلی / تا بکی از کفر خود سنگین دلی
این گلوئی کاخر از وی خنجر است / بوسه گاه حضرت پیغمبر است
از دل پر درد با صد آرزو / بارها زهرا بر او بنهاده رو
خنجر من فارغ از کثرت بود / آب خورده چشمهٔ وحدت بود
ذکر حق خواند نهان دایم بپوست / حلق ما در حلقهٔ توحید اوست
نطق من برهان حق را شد کلام / زین گلو آواز حق آید مدام
زین گلو بگذر بکن شرم از خدا / شرم کن از مصطفی و مرتضی
گفت این و بر سجود کبریا / جبهه را بگذاشت بر خاک وفا
شمر کافر پیشه برگشته دین / یافت فرصت دست زد بر تیغ کین
از قفا خنجر بر آن خنجر نهاد / لرزه بر ذرات عالم اوفتاد
از دل پر خشم و از تیغ جفا / پنجه اش شد رنگ از خون خدا
داد خنجر شد نهان برداد گر / شهپر جبریل از خون گشت تر

زاسمان آمد فغان بر خاکیان — از زمین شد ناله تا آسمان
غرق خون چون مشال پیمال — کشته ماتم خانه عرش ذو الجلال
ناگهان شمر جفا جو از غضب — آمدش بر گوش آوازی عجب
کی ستمگر دار از تیغ جفا — زود باش و کام دل حاصل نما
چون نظر بگشود آن برگشته کیش — شهسواری دید بر بالین خویش
نیزه اش بر دست و بر عارض نقاب — گشته پنهان بر سحابی آفتاب
از فروغش جلوه گر با صد جلال — از زمین تا عرش نور ذو الجلال
حق پرستان را عیان بر چشم جان — از ظهورش نور ذات لامکان
جمله ذرات وجودش از صفا — خالی از خود بود لبریز از وفا
حق عیان از قلب چون مرآت او — کرد کار آفرینش ذات او
صولت او صولت خیبر شکن — دست او دست خدای ذو المنن
نوح در دریای مددش ناخدای — بر کف موسی ز فیضش او عصای
حلم الحکم ز خداوند جهان — نور ابراهیم از وی گلستان
جان فدای لعل معجز ساز او — صد چو عیسی زنده از اعجاز او
خضر را او داده از روی صفا — از زلال درگهش آب وفا

گرچه

گرچه اندر پرده مستور آمده — بر دو چشم مصطفی نور آمده
الغرض شمر از نهیبش شد زکار — روزگارش شد چو بخت خویش تار
جان او نزدیک شد کز جسم او — سوی دوزخ آورد از بیم رو
دید چون آن شهسوار باوقار — شمر از خود رفت و دستش شد ز کار
گفتش ای نامرد بی تشویش باش — باخبر از ظلم کفر خویش باش
عرض کردش شمر با صد اضطراب — کی زهیبت جای بر شیران نقاب
گوی میدانت بچوگان نه فلک — جوشنت از حلقه چشم ملک
گیتی ای خسرو ملک وفای — روی خود بنمای بر حق خدای
سرور لب تشنگان از زین خطاب — برکشید از آفتاب رخ نقاب
دید ناگه شمر نور مشرقین — مات بر خود شد ز اسرار حسین
عرض کردش کی ظهور احمدی — جلوه گاه همت بارگاه سرمدی
ای ترا روح القدس از خادمان — جبرئیلت پاسبان آستان
این چه اعجازست آید در خوشاب — ای تویی یا آنکه می بینم بخواب
گو بزیر خنجرم داری مکان — گرچه خورشیدی بزیر آسمان
گاه در خون غرق باشد پیکرت — گاه جا باشد بعرش اکبرت

خو

خسرو دین بهر اعجاز دگر	روی بنمود و نهان شد از نظر
بس بود سر باز دل پر آه کن	نیست طاقت قصه را کوتاه کن

در ذکر اینکه زخمهای مبارک حضرت چرا همه در پیش روی انجناب بود

باز یاد آمد غم دیرینه ام	پر نمک شد زخمهای سینه ام
در دلم از داغ شاه کربلا	زخمها بکشود پیکان بلا
شد مرا هر رخنه چشمی خونفشان	از فراق خسرو لب تشنگان
یاد آرای دل به آه آتشین	رخنهای سینه سلطان دین
آن شنیدستم ز پیکان بلا	رخنهای سینه نور خدا
بود زخم سینه اش بیرون ز شک	یک هزار و نهصد و پنجاه و یک
از ره کین آن گروه پر جفا	جمله با شمشیر و پیکان بلا
داشتندش در میان از هر کنار	مرکز توحید را پرکار وار
زخم شمشیر و خدنگ اهل کین	آمدی بر سینه سلطان دین
سینه اش مرآت روی یار بود	قلب او گنجینه اسرار بود
هر که رو کردی بآن آینه رو	حق از آن آینه رو کردی برو
هر کرا رو بود در آینه اش	روی حق دیدی عیان از سینه اش

هر که هر سو جستیش آن سوی بود	پای تا سر پشت بی پهلوی بود
بر همه چشمی نمودی از صفا	از پی حجت تجلی خدا
گشته بود آن کافرازادر نظر	سینه اش از نیش هر تیری سپر
بسکه بودش فیض کشتن آرزو	هر چه بودش زخم بود از پیش رو
عاشقان از پیش تیر جان شکار	می نتابند رو از کوی یار
پشت بر دشمن طریق مرد نیست	نیست عاشق هر که او را درد نیست
عاشقی همچون شهید کربلا	در ره معشوق خود آنهم خدا
هر چه خواهد امتحان پیکان عشق	کی رمد این عاشق از میدان عشق
بس بود سر باز دل پر آه کن	نیست طاقت قصه را کوتاه کن

در ذکر آمدن ذوالجناح به خیمه شهربانو را بردن

شهسواران میدان بلا یکه تازان کوی صحرای صفا توسن چنین گفته اند که
آفتاب برج هدایت از پشت ذوالجناح بر زمین افتاد بذوالجناح فرمود که ای ذوالجناح
چهره خود را از خون من رنگین کن و از شهادت من اهل بیت را خبر ساز و پیغام
مرا بنور دیده ام سید سجاد برسان و شهربانو را به پشت خود سوار کن و بر آن
مکان که باید برسد برسان ذوالجناح بعد از وصیت شهسوار کشور شهادت

بال خود را از خون حضرت سید الشهدا تر نمود و بخیمه گاه سراپرده عصمت بازشود
بردن شهربانو

بازدارم آتشی پنهان بدل   بایدم خون خوردن از دل متصل
یادم آمد داستان پر بلا   قصه از شاه ملک کربلا
چون براه دوست در میدان عشق   شد هدف جانش بپیکان عشق
از کمان جور هر بیدادگر   سینه اش از ریش پیکان شد سپر
بس که خونش شد روان از زیر کین   وقت شد کافتد ز زین اندر زمین
آفتاب بارگاه کبریا   نقش بندد در زمین کربلا
شد چه بیخود نور پاک ذوالمنن   بانگ زد بر ذوالجناح خویشتن
گفت ای زیبا براق خوشخرام   ای همایون دلدل زرین لجام
ای زنعلت حلقه بر گوش فلک   جای سمت کاسه چشم ملک
خلد را رضوان چراگاه تو گشت   کاکلت از زلف حوران بهشت
قدسیان یکسر پرستان تو اند   از پر مژگان بتیمار تو اند
حضرت جبریل با آن سروری   آرزو دارد تو را بر مهتری
کوی توحید است منزل گاه تو   عرش اعظم فرش خاک راه تو

مدتی

مدتی باشد که با صد نیش و نوش   برده بار ولایت را بدوش
جسم خود را سر بسر جان کرده   از فرازی قدس جولان کرده
یکدم دیگر مرا از این بلا   میرسانی بر حریم کبریا
تو برای وصل کردن آمدی   نی برای فصل کردن آمدی
چون مرا دیدی شهید تیر عشق   غرقه در خون از دم شمشیر عشق
چهره از خون من رنگین نما   روی بر سوی حرم کن از وفا
ام لیلا را بصد افغان و آه   چون پری پنهان نما از این سپاه
گفت این و شد ز خود سلطان دین   اوفتاد از صدر زین اندر زمین
نقطه توحید انوار خدا   نقش بست اندر زمین کربلا

سرخ کردن ذوالجناح بال خود را از خون مبارک آنحضرت

ذوالجناح از خون نور ذوالمنن   سرخ چون گل کرد بال خویشتن
چون خیال عاشقان پرواز کرد   بار اندر کوی جانان باز گرد
بود خالی چون هلالش ز آفتاب   شرمگین میریختش از دیده آب
دید تا که زینب زار حزین   ذوالجناح شاه را برگشته زین
با دلی پر خون چشمی پر ز نم   آمد از آن خیمه بیرون با حرم

دید

دید ناکه چهره اش را لاله گون   چون شفق صبح امیدش غرق خون
دست اندر گردنش با ناله کرد   آسمانرا مهر انور هاله کرد
گفت ای بر آسمان غم شها   بر هلالت نیست از چه آفتاب
ای تذرو گلشن خلد برین   کو کجا شد نو گل گلزار دین
کو خداوندت چسان از این بلا   چهره ات شد رنگ از خون خدا
عرش اکبر را کجا شد آفتاب   نور حق پنهان چرا شد در نقاب
کو کجا شد مهر نور شرقین   از چه بر پشتت نمی بینم حسین
تشنه کانرا کو چه شد آب حیات   کو کجا شد پرتو انوار ذات
نیست پیدا شبه رب العالمین   کو حسینم کو حسینم کو حسین
زینب از این داغ عظمی شد ز خویش   زد سکینه آتشی بر جان ریش
بر نهاد از خاطر بیتاب خود   سر بسم ذو الجناح باب خود
گفت بر گو بابا این لب تشنه کو   از چه پنهان کرده زین بیچاره رو
از شرار هجر بگذاری چرا   غرقه در خون شاه اندازی چرا
از شرار آه آن طفل فکار   ذو الجناح شاه شد بی اختیار
از خجالت خویش از دل شد روان   سر بزیر افکنده چون ماتم کران

ناکهان شد شهربانو باخبر   ریخت خوناب دلش از چشم تر
رفت زین غم از دل جان هوش او   بود چند شاه دین در گوش او
او فکند از سوز دل با جان ریش   دست اندر گردن طفلان خویش
خون دل ز گردش افلاک خورد   طفلکان خویش بر زینب سپرد
بر وداع طفلکان خون جگر   ریختش خون دل از چشمان تر

سوار شدن شهربانو به ذو الجناح و رفتن از کربلا و دیدن او آفتاب را

پای ماتم بر نهاد اندر رکاب   کرد جا بر چرخ چهارم آفتاب
ذو الجناح شاه از قلب سپاه   شد برون از یک نظر چون شیر آه
همچو مرغ آه زینب پر گشاد   رو چه آهو جانب هامون نهاد
دور شد چون از سپاه کوفیان   شد روان راهش سعادت همعنان
گشت بر او همچو موسی در نظر   آتش طور تجلی جلوه گر
از در توفیق اندر چشم جان   نور حق بر دیده او شد عیان
آفتابی دید اما در نقاب   قرص ماهی دید اما در حجاب
نخلی اما رشک نخل کوی طور   شمع اما در دل قندیل نور
جان پاکی بلکه خود جان آفرین   حلقه بر گوش درش روح الامین

پادشاهی با سپاه قدسیان در رکابش جمعی از کروبیان
هاتفی گفتا بگوشش این ندا کی حریم حضرت نور خدا
دیده خواهم که باشد شه شناس تا شناسد شاه را در هر لباس
آری آری جان فدای آشنا آشنا داند صدای آشنا
زین صدا چون چشم جان باز کرد مرغ روحش سوی او پرواز کرد
دید آن نوری که باشد بی حجاب هست در برج ولایت آفتاب
شد یقینش نور الله است این رفت از خود دید چون شاه است این

سلام کردن شهربانو بجناب سید الشهدآء

کرد بر سلطان دین پنجه و سلام گفت پس ای خسرو شیرین کلام
خاکپایت سرمهٔ چشم ملک عرش درگاه غلامت نه فلک
بر رخت ای نور چشم بو تراب پردهٔ معراج پیغمبر نقاب
ذات پاکت نور حق را توامان خلوت جانت مکان لامکان
دست تو دست خدا وند ودود هر وجودی از وجودت در وجود
نور تو از نور ذات لایزال مظهرت با ذاجلال ذو الجلال
هر صفاتی کو ست در ذات خدا جمله از ذاتت عیان در ماسوا

آنچه

آنچه در ذات خدا باشد صفات هست از ذاتت عیان بر کاینات
جانی و از جسم باد و ری چرا نوری و از دیده مستوری چرا
آفتاب را نقاب از بهر چیست پرده بر رخسار حق زیبنده نیست
رشتهٔ جانست تار موی تو چهره بنما که بهستم روی تو
لب بهم بگشود شاه کربلا گفتش ای نیک اختر برج حیا
من تو را از دل پرستار آمدم وندر این ره یار و غمخوار آمدم
لیک بر رخسارهٔ من این نقاب بی سبب نبود مرنجان دیده آب
چشم دیگر بایدت بودن ببر تا توانی دید ما را یک نظر
نور ما از نور پیغمبر بود چشم حق بین دیدهٔ دیگر بود
دیدهٔ خواهم سبب سوراخ کن تا سبب را بنگرد از بیخ و بن
گر باین چشم بهبینی یکنظر گردی از خود تا قیامت بیخبر
تاب نارد دیدهٔ روح الامین گر به بیند عارضم را بعد ازین
بار دیگر شهربانوی نگار عرض کردش کی وسیله کردگار
چشم حق بینی بده تا یک نظر بار دیگر بینمت با چشم تر
نور حق یعنی شهید کربلا کرد بروی دیدهٔ حق بین عطا

ماه را با مهر خود دمساز کرد / در بروی او ز وحدت باز کرد
دیده‌ها که شهربانو بی حجاب / حضرت جان آفرین را بی نقاب
پای تا سر دیدنش از روی صفا / خالی از هرچیز ابیز از خدا
روی حق را دید از مرآت او / گشت از انوار ذاتش مات او
ناگهان از روی صحرا آشکار / گشت پیدا شهسواری باوقار
بیکسان را یار و یاور بود او / شهربانو را برادر بود او
همدم خود را بدست او سپرد / خویش رو بر کشور توحید برد
گشت پنهان نور پاک ذوالمنن / بس بود دیگر باز کوته کن سخن

ذکر بعد از شهادت سید الشهدا سجاد ز زمین و آسمان نگهداری نمودن

مقیمان کوی وفا و ساکنان حلقهٔ دام بلا چنین روایت کرده اند که چون کواکب فیروز برشوع قندیل حرم کبریا از تیغ جفا از تن مبارکش جدا شد و بر مشرق سنان اوج اسما جلوه گر آمد **بیت** سری بر سنان سنان شد پدید که آن سر سنان و سنان آفرید از این جفا از دیده کروبیان ملا اعلا کربلا غرق دریای خون گردید **بیت** موجی بجنبش آمد و برخواست گرد کوه ابری ببارش آمد و بگریست زار زار نزدیک شد که بنیاد هستی غرق به آب نیستی گردد خیمه گردون پر جفا

خراب کرده

خراب کرده حضرت بیمار کربلا مظهر خدا پور سید الشهدا حضرت زینب را فرمود دامن خیمه را بالا زن چون دامن خیمه را بالا کشید خون از دیده پر حسرتش چکید شیشهٔ آرامش بشکست از پی مصلحت توجه را بعالم ایجاد بست که مبادا شیرازهٔ دفتر ایجاد د اوراق آید

توجه نمودن زین عباد بزمین و آسمان

آن شنیدستم دیبای کبریا / حضرت سجاد پور مرتضی
ظهر عاشورا چه آمد وقت راز / گشت چون در خیمه فارغ از نماز
گفت با زینب ولی ذوالمنن / دامن این خیمه را بالای زن
زینب خونین جگر چون دید / دامن آن خیمه را بالا کشید
عالمی را دید بیرون از حساب / آفرینش جمله اندر اضطراب
عرش و کرسی و زمین و آسمان / جمله در پیچش ز غم طومار سان
قدسیان عرش حق در اضطراب / دیدشان گریان تر از غم چون سحاب
آفتاب از آه عیسی در شرر / کرده از غم معجر نیلی بسر
جملهٔ پیغمبران در کربلا / خاک ماتم بر سر از دست عزا
دید زینب حضرت سجاد دین / گرد که رو بر فلک که بر زمین
که توجه داشت با افلاکیان / گاه دیگر میل او بر خاکیان

کاه دست از آستین کردی عیان — ساختی او را ستون آسمان

کاه دیگر پنجهٔ دارای دین — داشت اندر مشت رکها بر زمین

گر نه لطفش چون خرابودی طناب — خیمهٔ افلاک میگشتی خراب

عرض کرد آن زینب خونین جگر — گفتش ای خورشید عرش دادگر

هیمت ای معنی الله نور — مظهر دیگر ز تو دارد ظهور

هست از این خیمه ما عرش مجید — بحر لطفت آفرینش را محیط

در جواب وی وصی کردگار — گفت با آن عصمت پروردگار

چشم دل را باز بنما از صفا — روی جان را کن بمیدان بلا

کشته گردیده است نور مشرقین — عرش کاخونست از خون حسین

کربلا را بین تو عرش کبریا — عرش تر گردیده از خون خدا

بین سر خورشید چرخ لامکان — جلوه گر از مشرق عرش سنان

حالیا از حق وصی حق منم — قلزم توحید را زورق منم

هست از فیض خدای ذوالمنن — آفرینش جمله در فرمان من

ترسم از این ماجرا وین ستم — بگسلد شیرازهٔ گردون ز هم

گر توجه می‌نمایم بر قلم — آفرینش را فنا سازم رقم

گر نه لطفم چون خرا کردد ستون — خیمهٔ افلاک گردد واژگون

زینب بیدل سه برج عزا — کرد رو چون سوی میدان بلا

دید بر نوک سنان شهر کارزار — راس پر نور وصی کردگار

آن سری کو کرده ایجاد سنان — بر سنان کین سنان داده مکان

دید اندر پای آن سر نوحه گر — سر برهنه حضرت خیر البشر

حضرت زهرا پریشان کرده مو — از غمش مریم خراشیده است رو

قدسیان خواص حق اندر زمین — نوحه خوان با حضرت روح الامین

زینب از این ماجرا از خویش شد — سینه اش با ناخن غم ریش شد

بس بود [illegible] باز دل پر آه کن — نیست طاقت قصه را کوتاه کن

در ذکر روشن شدن دختر یهودا از معجز خون سید الشهداء علیه السلام

طایران آشیان الم عندلیبان گلستان اندوه و غم مرغان شاخسار عزا طوطیان هندوستان ملا حدیث شکر لبان کربلا را خون جگر با دیده تر انشا نموده اند [illegible]

از سرخی منقار عیانست که طوطی — دایم خورد از حضرت شاه شهدا خون

چون کبوتر حرم نبوت و طایر آشیان رسالت در وادی کربلا گرفتار دام بلا گردید [illegible] بتعجیل امداد از قضا مرغی چند بهوای آب و دانه از آشیانه پرواز نموده بار صحرای

کربلا کشودند و طایر عرش آشیان را بسمل دید نعره‌ای از جان برآه و فغان خیمه زیر
بروی نعش مبارکش کشیدند یکی از آن طایران با دیدهٔ خون افشان پر خود را از خون
گلویش تر نمود و بال بسوی مدینه رسول الله کشود و بدور روضهٔ پرنور خیر البشر
با دیدهٔ تر میکردید و صفیر ناله از دل بریان میکشید و خون از دیده اش میچکید از آه دل
پرخون علم افراخته و بلب بام یهودی منزل ساخته روشن شدن چشم دختر
اعمی

باز مرغ آه من پرواز کرد   آشیان در دام شیون ساز کرد
آن شنیدم گفت شیخی با فغان   بر سر نعش شه لب تشنگان
طایران چند با چشمان تر   خیمهٔ ماتم زدند از بال و پر
از سر نعشش ز تاب آفتاب   برکشیدند از پر پرخون نقاب
مرغی از آن مرغکان خون جگر   شهپر خود را ز خونش ساخت تر
بال بکشود و ز غم فریاد کرد   بر مدینه آشیان بنیاد کرد
بر لب بام یهودی برنشست   از صفیر ناله اش دلها شکست
بود اندر خانهٔ مرد یهود   دختر اعمی ز موسی در سجود
بال برهم زد چو آن مرغ حزین   قطرهٔ خونی ز خون شاه دین
از صفای سجدهٔ شاه شهید   بر دو چشم کور آن دختر چکید

درزمان

درزمان از خون شاه کربلا   گشت روشن چشمش از نور خدا
چشم او شد جای نور مشرقین   دیده اش حق بین شد از خون حسین
روشنی نرگسش ز انوار نور   پای تا سر ساخت قدش نخل طور
دیده چون بکشود آن شیرین کلام   دید مرغی غرق خون در طرف بام
یافت ز آن خونی که چشمش نور دید   از پر آن مرغ خونین بر چکید

گفتگو کردن دختر اعمی با مرغ

گفت با آن مرغ از روی صفا   ای همایون هدهد شهر صبا
تو یقین سیمرغ قاف رحمتی   یا که مرغ گلستان وحدتی
یا توئی از قدسیان باصفا   میرسی از بام عرش کبریا
نی غلط بیشک توئی روح الامین   قاصدی از حضرت جان آفرین
یا که موسی را تو هستی مرغ جان   باشد اندر نخل طورت آشیان
از درونت این صفیر و ناله چیست   بر پر خونین تو این خون کیست
این چه خونی باشد ای مشکل کشا   کو مرا در دیده شد نور خدا
گوئیا این خون روح الله بود   کو مرا در چشم جان الله بود
یا تو را خون خلیل اندر پر است   کز درونت آه دل پر آذر است

کر بگویم راست کو آنست این　　خون اسمعیل قربانست این
این نه خون یاقوت احمر همچوش　　خون دندان پیمبر منبعش
نی غلط زین خون بود خون خدا　　آمده جاری ز فرق مرتضی

بیهوش شدن دختر اعمی از هاتف غیبی

کفت این و رفت آن دختر ز هوش　　آمدش از غیب آوازی بگوش
کی ترا روشن دو چشم از نور ذات　　دستگیرت لطف فخر کائنات
جستجو کردی کین خون از کجاست　　شد یقینت خون خاصان خداست
باشد این خون نور مشرقین　　نور چشم مصطفی یعنی حسین
نور او از نور حق شد منجلی　　مظهر حق است فرزند علی
از کمان جور زد تیر بلا　　کشته گشته در دیار کربلا
جمله اصحابش ز بیداد یزید　　غرقه در خون شد از خنجر شهید
دختر اندر ماتمش بی اختیار　　کند از سر جمله موی مشکبار
از فغان و آه آن خونین جگر　　گشت باب و جمله یارانش خبر
دیدنش آن قوم از نزدیک و دور　　دیده اش روشن سراپا غرق نور
بر نهادندش بجا بر پای سر　　بر گرفتندش ازین معجز خبر

کفت

و

کفت با یاران خود آن سینه ریش　　شرح حال مرغ خون چشم خویش
قصه نور دو چشم مصطفی　　کشته گردیدن بدشت کربلا
جمله اندر کیش آن سلطان دین　　روی بنهادند از جان بر زمین
از صفای خون شاه کربلا　　شد مسلمان یک قبیله از صفا
رو بشه سر بار سر بار حنین　　جان فدا کن بهر اصحاب حسین

ذکر فرستادن فضه را حضرت زینب در بیشه و آمدن شیر بقتلگاه

شیر دلان بیشه الم و زنجیریان سلسلهٔ اندوه و غم نواسنجان پرده نوا و سوختگان وادی نینوا چنین روایت کرده اند که چون شیر بیشه حضرت شیر خدا خاص آل عبا حضرت سید الشهدا در بیشه کارزار از خدنگ جان شکر در قربانگاه وفا بسمل گردید

بیت　بکوی دلستان بگذشت از جان　　بقربانگاه او گردید قربان

ابن سعد بیداد گر با لشکر از خدا بیخبر با رجفا از جنگ بلا کشوده عزم مرکب تاختن بنعش مبارکش نمودند هاتفی علم آه افراخت این بلا در گوش زینب خونین جگر ساخت زینب خونین جگر عصمت را ذکر لمولفه

آنکه در عهد نبی پاکدین　　بانوای زینب زار حزین
پیشتر از آنکه خود باید دمید　　بر نشست و معجر از سر بر کشید
چون پریشان کرد موی مشکتاب　　سر بزد از شرم مویش آفتاب

تا سه ساعت آفتاب از طرف کوه   از حجاب موی او ننمود رو

خلق از این ماجرا با چشم تر   روی بنمودند بر خیر البشر

عرض بنمودند بر دارای دین   از چه رو خورشید ننماید جبین

هیچکس خاطر ندارد کافتاب   تا سه ساعت بر نیاید از نقاب

گفت پیغمبر به سلمان از صفا   رو بسوی خانهٔ شیر خدا

گو که زینب بر سر اندازد نقاب   تا ز مشرق سر برارد آفتاب

شرم دارد آفتاب از موی او   منفعل گردد چه بیند روی او

رفت سلمان با پیام مصطفی   بر در دولت سرای مرتضی

گفت پیغام رسول دادگر   زینب از حکم نبی پوشید سر

آفتاب از کوه سر زد در زمان   جلوه گر آمد به ذرات جهان

این درخشان مهر کز عرش خداست   چشم نامحرم بروی کی آشناست

بنت شیر حق بود این بی نظیر   زیبدش گر حکم بنماید به شیر

چون دختر شیر خدا از جفای ابن سعد بیحیا خبر گردید چون موی خویشتن بر خود

از غیرت بیچید خون از دیده گشوده فضه را طلب نموده فرمود ای کنیز شاه

کربلا در این ملک نینوا شیری هست که در حلقهٔ ارادت شیر خداست

آنشیررا

آن شیر را خبر نما که روی به قتلگاه کند و شیر مردان کوی بلا را پاسبانی نماید

در ذکر آمدن شیر

گفت آهو چشمی از غم بیخطا   قصه از دختر شیر خدا

از جفای چرخ چون از تیغ کین   کشته شد در کربلا سلطان دین

خواست ابن سعد با خیل سپاه   اسب کین تازد بسوی قتلگاه

قصد جسم ماه و گو کبها کند   پایمال استم مرکبها کند

هاتفی کرد این بلا را سر بسر   در گوش زینب خونین جگر

دختر شیر خدا زین ماجرا   شد غضب آلوده چون شیر خدا

فضه را فرمود از روی غضب   کی کنیز خسرو ملک عرب

وندرین وادی که ملک نینواست   هست شیری کو سگ شیر خداست

هست یک شیری که آدم میخورد   وان دگر شیریست آدم میدرد

رو بسوی شیر آدم خوار کن   از من آن خونخواره را اظهار کن

چون ببینی شیر را از دل بنال   گو بآن شیر از من بشکسته بال

ما بتو فرمان شیری داده ایم   زور بازی دلیری داده ایم

کرده شیر حق بپا بنیاد تو   شیر بنموده است او ایجاد تو

حضرت شیر خدا را یاد کن
شیر مردان را دمی امداد کن

مرکز توحید را پرکار شو
یار با او شو خدا را یار شو

بازوی بگشا بخون اشقیا
پنجه کن رنگ از خون خدا

سر جنبه برپای نور ذوالجلال
چشم بگشا بر مثال همچنان

آنچه پیکان بر تنش جا کرده است
برکش از دندان که پیجا کرده است

هست آن تن جلوه گاه کبریا
خالی از خویش است لبریز از خدا

رو بسوی قتلگه بیخود ز جان
پاسبانی کن به نعش کشتگان

قصه از گفتار آهوی حرم
گرد مشکین گیسو از خم بخم

هر خمیر احلقه زنجیر کرد
طوق بند گردن آن شیر کرد

صور ماتم ناله آتش دمید
از نیستان شیر را بیرون کشید

شیر را چون قصه این ارشاد کرد
بند بند او چو نی فریاد کرد

ناله هر بند او از گوش جان
در نیستان عزا گفتی عیان

از نیستان تا مرا ببریده اند
از نفیرم مرد و زن نالیده اند

من همان شیرم که شیر دادگر
نقش شیری بسته ما را در نظر

چون ننالم زین عزا بر خویشتن
اختیاری نیست در دست من

ما همه شیران ولی شیر علم
حمله مان از باد باشد دمبدم

حمله مان از باد ناپیداست باد
جان فدای آنکه ناپیداست باد

کشتگان را یک بیک میکرد بو
گوییا گم کرده می جست او

تا رسید آن شیر با غم مبتلا
بر سر نعش شهید کربلا

بوی کرد و نعره زد در خاک
سینه را با ناخن غم کرده چاک

آنچنان زد نعره کان پاک زاد
کز نهیبش لرزه بر عالم فتاد

آتش آهش ره گردون گرفت
کربلا را اشک او در خون گرفت

خاک بر سر کرد چون ماتم گران
حمله ور گردید بر آن کافران

از غضب خون دل از چشمش چکید
سبع جمعی از آن ناده کاوان دریدم

آنچنان را کرد روز رستخیز
لشکر کوفی ز بیمش در گریز

آفرین بر شیر از بر آن پاک زاد
رحمت حق بر روان شیر باد

در ذکر غارت کردن سپاه اشقیا خیمه حضرت را

غارت زدگان سپاه محنت و غم غریبان وادی جور و ستم اسیران لشکر سوکواری و سوختگان آتش تعزیت داری بدینگونه روایت کرده اند که چون مظلوم کربلا شمع قندیل حرم کبریا پادشاه اقلیم کشور رضا خامس آل عبا

حضرت سید الشهدا گردید تزلزل در ملک ملکوت افتاد بنوعی که مردم گمان کردند
که عالم ایجاد فنا و قیامت برپا شد لمؤلفه باز این نوا ز عالمیان ز چه روی خواست

شور و نشور در همه عالم از کجاست   در اهل عراق و حجاز این چه شور کربلاست
شد این نوا ز جور مخالف چگونه راست   حوران خلد جمله در افغان و شیون اند
روح القدس چو ماتمیان از چه در عزاست   در قدسیان عالم لاهوت شیون است
این شیون از برای که در عرش کبریاست   پوشیده اند کعبهٔ اسلام را سیاه
این ماتم از برای که در خانهٔ خداست   در ذکر ماتمند همه هادیان دین
سر حلقه شان بنوحه گری ختم انبیاست   شال عزا گردن شیر خدا بود
گویا عزای سرور دین شاه کربلاست   سر باز در عزای حسین از ز دیده است
سیلاب خون رود بجلا هر طرف رواست   چون ابن سعد بیداد گر دید که مظهر نور

داد گر از خنجر کین در خون غلطید و بکوی دوست شهید گردید در جفا بر لشکر
کین کشاد و بغارت سراپرده عصمت رو نهاد خدنگ آه بیکسان کوی بلا
از کمان دعا بقصد آن سپاه پر جفا از کمین گاه اهل حرم بقصد ستم پر کشاد
و روی بآن سپاه نهاد هر مرغ خدنگی بچشم کافر دلی آشیان و هر تیری
خاطی را نشان تا سه بار آن سپاه بیداد گر از آه دل بیکسان خونجگر کور گیر کردند

واز غا

واز غارت گری باز گردیدند آخر ابن سعد پر جفا دو برد و باز حریم حضرت
سید الشهدا به بیچاره کربلا فریاد کرد که پدر بزرگوارت با عجاز ولایت کاری
نکرد و از جان دست کشید تا خود را در کوی بلا شهید دید حال لشکر
کوفیان بغارت خیمه بیکسان چون اسب یغما تازند کبر این سپاه کور
میکردند حضرت سجاد دین نور دیده رحمة للعالمین از صدای آن لعین
گوهر اسلک سفت اهل حریم خویش را گفت که ای غارت زدگان کوی
بلا وای یغمائیان سپاه جفا هر یک زیوری دارید بدر اندازید و بر هیچ راه
سازید بانوان سراپرده عصمت علم آه افراختند و زر و زیور بدر
انداختند نور پروردگار و آل کردگار حضرت عباد بیمار چون آفتاب از شرق
خیمه گاه با دیده تر با اهل بیت خونجگر توسن اشک عزا را تاخت و در دامن
صحرا منزل ساخت خون از دیده حضرتش چکید و بعصای مبارک خطی بدور
اهل حرم کشید چون سپاه ظلم خیمه ولایت را از نور آفتاب امامت تهی دیدند
بغارت کردن خیمه اهل حرم گرم عنان گردیدند و در ذکر غارت کردن

خیمه گاه آن شنید بعد قتل شاه دین   گفت ابن سعد با لشکر چنین
آتش کین بر ثریا بر کشید   دست غارت بهر یغما بر کشید

برزنید از شعلهٔ یغما زکین / آتشی بر خیمهٔ سلطان دین
اهل بیتش را بر هم از این دیار / چون اسیران فرنگ و زنگبار
لشکر شامی علم افراختند / جمله اسب کین به یغما تاختند
صد هزاران کافر دور از خدا / روی بر آن خیمه کردند از جفا
نالهٔ اهل حرم از خیمه گاه / زو بهر چشمی زهر سو تیره آه
زآه قلب بیکسان سینه ریش / کور گشتند آن گروه کفر کیش
شر بکین گشتند از آن داوری / بازگردیدند از آن غارت گری
دور چون گشتند از اهل حرم / باز روشن گشته شان چشم ستم
تا سه بار آن قوم کافر از غرور / حمله آوردند و گردیدند کور

نهیب دادن هاتف بلشکر کوفی از غارت کردن خیمه گاه

ناگهان بر آن گروه پر جفا / هاتفی از غیب بر زد این ندا
گفت ای کافردلان کینه جو / چند بر این خیمه میدارید رو
خلوت این خیمه لبریز از خداست / بارگاهش بارگاه کبریاست
باشد این که جای نور ذو الجلال / جلوه گر از روی خدای لایزال
باشد این از سجده گاه جبرئیل / در تجلی زو خدای جلیل

عرش اعظم فرش خاک این در است / منزل خاص خدای اکبر است
قدسیان خاص را بر چشم جان / وندرین درگه خود اگر ده مکان
جلوه گاه حضرت حیدر بود / پردهٔ معراج پیغمبر بود
لامکان را هست اندر روی مکان / باشد این درگه مکان لامکان
روضهٔ او کعبهٔ اهل دل است / عصمت حق را در اینجا منزل است
قبهٔ او هست قرص آفتاب / خیمهٔ او گیسوی حورش طناب
جلوه گاه نور یزدانست این / خیمهٔ شاه شهیدانست این
این بارگاه بر اهل دلست / مظهر حق را در اینجا منزلست
هست این کوجای جهر مشرقین / قبلهٔ ایمان علی ابن الحسین
حضرت باقر خدارا هست نور / این علی در آن علی دارد ظهور
باشد آن مولا وصی ذو الجلال / شبه او باشد مثال بیمثال
هم کعبهٔ توحید باشد کوی او / قدرت حق هست در بازوی او
جبرئیلش دربر دولت سرا / ناگه آید می آید بسر آید نه پا
پروریده نورش از پروردگار / آفرینش راست ذاتش کردگار
مظهر او مظهر حق آمده / ذات پاکش حق مطلق آمده

با ادب باید که پیشش پا نهاد — هر که بر او کینه دزد و فیست باد
زین ندا شد ابن سعد کفر کیش — شرمگین از خویش و از کردار خویش
خویشتن تنها شد از راه جفا — تا به نزدیک حریم کبریا
بانگ زد بر حضرت عابد زکین — گفت ای نیک اختر سلطان دین
کشته شد بابت بدشت کربلا — شد ز تیغ کین سرش از تن جدا
لشکر ما حالیا بر دا وری — دست کین دارند بر غارتگری
روی چون آرند بر این خیمه گاه — کو هیسکر دند یکسر این سپاه
گر تو خواهی زین جفا در این دیار — سازی اعجاز ولایت آشکار
این جهان را سر بسر سازی فنا — خلقت دیگر کنی از نو بنا
حضرت سجاد از این گفتگو — کرد بر اهل حریم خویش رو
گفت ای مه طلعتان سینه ریش — دور اندازید زیورهای خویش
جمله بر سر معجر مشکین کنید — مو پریشان بهر شاه دین کنید
آتشی از آه بر گردون زنید — دامن از این خیمگه بیرون زنید
اهل بیت خسرو لب تشنگان — هر یکی همچون در اندر آفتاب
راه دل لباس علم افراختند — زیور و زر را بدور انداختند

زو سکینه آتشی بر جان ریش — کرد بیرون گوشوار از گوش خویش
فاطمه خلخال از پا بر کشید — دور افکند و ز چشمش خون چکید

بیرون آمدن اهل بیت از خیمگاه

جمله از این خیمه بیرون تاختند — در فضای دشت منزل ساختند
نقطهٔ توحید پرگار خدا — حضرت سجاد پور مرتضی
با عصای خویش خطی زان ستم — بر کشید از مهر بر دور حرم
دید ابن سعد چون این داستان — بانگ بر زد بر سپاه کوفیان
نرد جور از مهرهٔ کین باختند — بهر غارت اسب یغما تاختند
بر زدند آن قوم کافر دل ز کین — آتشی بر خیمهٔ سلطان دین
شعلهٔ آن آتش از راه جفا — زد علم بر بارگاه کبریا
آنکه بر آن خیمه آتش بر فروخت — شهپر جبریل را زان شعله سوخت
بی ادب خود را نه تنها داشت بد — بلکه آتش بر همه آفاق زد
بعد غارت کردن آن خیمه گاه — از ره بیداد یکسر آن سپاه
بر اسیری بردن هر ماه رو — جانب اهل حرم کردند رو
از خطی کان بود بر دور حرم — آتشی زد شعله بر اهل ستم

همچو خاشاک و خس از این ماجرا   سوخت پس از آن سپاه پر جفا
دور کردیدند از اهل حرم   چشم پوشیدند یکسر زان ستم

رفتن اهل بیت از کربلا بطرف شام

آخر آمد شمر کافر از جفا   بانک زد بر پور شاه کربلا
گفت حکم است از یزید کینه جو   کز ره کین سوی شام آرید رو
عاقبت از کربلای پر بلا   دور دور از آن سپاه پر جفا
با دل پر آتش و چشمی پر آب   روی آوردند بر شام خراب
آن شنیدستم شهید کربلا   تا بشام از کربلایی پر بلا
بر فراز محمل زینب ز نور   بود تختی تخته اش از نخل طور
بر فراز تخت همچون مرتضی   بر نشسته بود شاه کربلا
ذو الفقارش اژدر آتش فشان   آتشش بر اهل تپش پاسبان
هر کسی از آن گروه ناصواب   بر خدم نزدیک گشتش بی حجاب
آتشی سوزان بسان تیر آه   در زمان از ذو الفقار دست شاه
چشم او را همچو سوزن دوختی   خرمن هستی او را سوختی
وندر آن ره حضرت روح الامین   از فلک با او ملک تا بر زمین

با دل

با دل بریان و چشم پر ز نم   پاسبان بودند بر اهل حرم
بس بود سرباز دل پر آه کن   نیست طاقت قصه کوتاه کن

گذشتن حضرت زینب خاتون از کنار قتلگاه و مناجات نمودن

سالکان وادی الم مسافران کشور محنت و غم محمل کشان دیار مصیبت و دلیلان طریق تعزیت طی منازل عزا را باین نحو نموده اند که چون هودج نشینان آل عبا و اسیران کربلا را بشام می بردند گذار حضرت زینب از کنار قتلگاه افتاد دیدن آن آهوان حرم همه از تیر ستم در قربانگاه دوست قربان کشته اند خون آلوده کشود و روی جانب الفرما نگاه دوست نموده عرض کرد بار خدایا چشم آن دارم که این قلیل قربانی کوی وفا را از آل عبا قبول فرمائی

قصیده

در کربلا فلک پی آزار زینب است   آن دل که سوخته است دل زار زینب است
در پای قد سرو شهیدان سرو قد   آن جوی خون ز دیده خونبار زینب است
آن سر که جلوه گر شده از شرق سنان   خورشید سر برهنه کهسار زینب است
آن دست بی نظیر که از دست آسمان   از تن جدا است دست علمدار زینب است
آن کشته نوجوان که شبیه پیمبر است   در مصر دیده یوسف بازار زینب است
آن پیکری که بخیه اش از خون خضاب شد   جسم شریف قاسم افکار زینب است

همچو خاشاک و خس از این ماجرا | سوخت پس از آن سپاه پرجفا
دور گردیدند از اهل حرم | چشم پوشیدند یکسر زان ستم

رفتن اهل بیت از کربلا بطرف شام

آخر آمد شمر کافر از جفا | بانگ زد بر پور شاه کربلا
گفت حکم است از یزید کینه جو | کز ره کین سوی شام آرید رو
عاقبت از کربلای پر بلا | دور دور از آن سپاه پرجفا
با دل پر آتش و چشمی پر آب | روی آوردند بر شام خراب
آن شنیدستم شهید کربلا | تا بشام از کربلای پر بلا
بر فراز محمل زینب ز نور | بود تختی تخته اش از نخل طور
بر فراز تخت همچون مرتضی | بر نشسته بود شاه کربلا
ذوالفقارش اژدر آتش فشان | آتشش بر اهل فتنش پاسبان
هر کسی از آن گروه ناصواب | برخدم نزدیک گشتش بی حجاب
آتشی سوزان زبان تیر آه | در زمان از ذوالفقار دست شاه
چشم او را همچو سوزن دوختی | خرمن هستی او را سوختی
وندر آن ره حضرت روح الامین | از فلک تا او ملک تا بر زمین

بادل

با دل بریان و چشم پر ز نم | پاسبان بودند بر اهل حرم
بس بود سعدی باز دل پر آه کن | نیست طاقت قصه را کوتاه کن

گذشتن حضرت زینب خاتون از کنار قتلگاه و مناجات نمودن

سالکان وادی الم مسافران کشور محنت و غم محمل کشان دیار مصیبت و دلیلان طریق تعزیت طی منازل عزا را باین نحو نموده اند که چون هودج نشینان آل عبا و اسیران کربلا را بشام می بردند گذار حضرت زینب از کنار قتلگاه افتاد دید آن آهوان حرم همه از تیر ستم در قربانگاه دوست قربان گشته اند خون آلوده گشوده روی جانب القربانگاه دوست نموده عرض کرد بار خدایا چشم آن دارم که این قلیل قربانی کوی وفا را از آل عبا قبول فرمائی

قصیده

در کربلا فلک پی آزار زینب است | آن دل که سوخته است دل زار زینب است
در پای قد سرو شهیدان سرو قد | آن جوی خون ز دیده خونبار زینب است
آن سر که جلوه گر شده از شرق سنان | خورشید سر برهنه کهسار زینب است
آن است بی نظیر که از دست آسمان | از تن جداست دست علمدار زینب است
آن کشته نوجوان که شبیه پیمبر است | در مصر دیده یوسف بازار زینب است
آن پیکری که پنجه اش از خون خضاب شد | جسم شریف قاسم افگار زینب است

آن طفل شیرخواره که پیکانش آب داد | طفل حسین و بلبل گلزار زینب است
آن همنفس که عابد بیمار را ز غم | همناله آمده دل بیمار زینب است
سرباز در عزای شهنشاه دین حسین | تا روز حشر نوحه گری کار زینب است

مناجات زینب

آن شنیدم دختر شیر خدا | زینب دلخون مه برج عزا
بعد قتل خسرو لب تشنگان | چون بسوی شام محنت شد روان
ساربان قافله اش با اشک و آه | راهبر شد از کنار قتلگاه
زینب غمدیده با چشمان تر | کرد سر از رخنه محمل بدر
دید گلهای ریاض مرتضی | غرق در خون‌اند از تیغ جفا
یکطرف جسم ولی کردگار | او فتاده بی سر اندر کارزار
یکطرف عباس دست از تن جدا | یکطرف قاسم ز خون بسته حنا
یکطرف خورشید برج مرتضی | حضرت اکبر شبیه مصطفی
یکطرف اصغر گل گلزار دین | خورده شیر از دایه پیکان کین
هر طرف کردی نظر دیدی عیان | کشتگان در خون ز تیغ کوفیان
دیده در دریای خون همچون سمک | جسم هفتاد و دو تن را یک بیک

قتلگه

قتلگه را دید قربانگاه دوست | کرد روی جان سوی درگاه دوست
گفت همچون شیر مردان از صفا | ای خدای انبیای و اولیا
این حسین تشنه کاندر راه تو | کشته قربانی بقربانگاه تو
جمله یارانش شهید خنجرند | در دیار عشق یک یک بی سرند
در سر کوی وفا بی اختیار | بسملند از ضرب تیر جان شکار
چشم آن دارم که بر حق رسول | سازی این قربانی ما را قبول
این حسین تست کز شمشیر کین | داده جان در راهت ای جان آفرین
خورده از مینای عشقت از صفا | روز اول جام لب ریز بلا
کرده در عشقت ز چرخ دادگر | پیش پیکان بلا جان را سپر
مهر تو بر جان او آمیخته | در ره عشق تو خونش ریخته
خون بهای خون این خونین جگر | نیست جز وصل خدای دادگر
زانکه این شمع حریم کبریاست | خون این خونین جگر خون خداست
بس بود سر باز دل پر آه کن | نیست طاقت قصه را کوتاه کن

در ذکر معجزه جناب سید الشهدا

مترجمان شرح تعزیت داری مخزنان صحایف سوگواری نغمه سرایان بلاغت نظام

عندلیبان بوستان اندوه وغم بدین گونه بشاخسار عزا نواخان گردیده اند
که چون خیابان کربلا از سروقامتان آل عبا خالی وچون گلستان محنت
وبلا از شکوفه ریزی گلهای مرتضوی عاری گشت تمام باده کشان بزم شهادت
از ساغر کل نفس ذائقة الموت شربت وصال نوشیدند شهسواران معرکه جهاد
سر در رشته اطاعت ان کنتم صادقین نهادند گلهای بوستان جنان
از شمیم ریاحین کل من علیها فان در گلزار تسلیم از بوی ریاض ویبقی وجه
ربک ذو الجلال والاکرام مدهوش افتادند وغواصان محیط اطاعت از بحر
خون شهادت بجستجوی گوهر یخرج منهما اللؤلؤ والمرجان غوطه ور گردیدند
وافتادگان دامن وادی ابتلا تکیه بر فراش مسکینی علی فرش بطائنها من استبرق
وجنا الجنتین دان زدند تا سه روز نعش کشتگان کوی بلا در صحرای کربلا چون گل
در پیش آفتاب افتاده بودند هر کس رو بقتلگاه نمودی و دیده بکشتگان کوی وفا
گشودی پاره پاره اشکش بهر سو تاختی دارای کشور کوی شهادت را نشناختی
ناگهان از گلوی مبارک سلطان دین در آن سرزمین بهر زبان قطره
خونی چکیدی واز شرق اعجاز آن خون آفتابی دمیدی **بیت**

از زمین پیوسته تا عرش خدا　　در تجلی بود نور کبریا

از خنجر

از خنجر مبارکش روی بکوی بی نیاز پنج نوبت بگوش جان ارباب راز آمدی
تکبیر نماز

در معجزهٔ سید الشهدا

بازاید لا بدو چشم خونفشان　　روی کن بر قتلگاه عاشقان
بنگر از تاثیر چرخ واژگون　　کشتهٔ عشاق را در بحر خون
طایران باغ وحدت را نگر　　جمله از پیکان بر آورده پر
می کشان عشق را بین گروه ها　　جمله سرمستند از جام بلا
سینه شان از نیش خنجر چاک چاک　　چشمشان پر خون چو گل در ریگ و خاک
داده ام اندر دیار دوست سر　　هر که عشقش بیش زخمش بیشتر
آنکه زخمش می نیاید در شمار　　شاه آفاق است اندر کوی یار
جلوهٔ او هست نور مشرقین　　پادشاه کشور وحدت حسین
چون شهید عشق شد در کربلا　　سر شدش از تیغ کین از تن جدا
جمله اصحابش در آن مینو زمین　　غرق خون گشتند از شمشیر کین
عاشقانه با وصیت کردگار　　ترک سر کردند اندر کوی یار
در دیار دوست بی غسل و کفن　　هیچ یک را سر نبود اندر بدن
هر که بر آن قتلگه کردی گذر　　سوی خیل کشتگان کردی نظر

هر کب اشکش بهر سو تاختی | بیند آن قوم را نشناختی
سوختی جانش ز آه آتشین | ناگهان از خنجر سلطان دین
از پی دعوت ولی کردگار | کردی اعجاز ولایت آشکار
قطرهٔ خونی چکیدی بر زمین | زان زمین پیوسته تا عرش برین
لمعهٔ نوری ز انوار خدا | در تجلی آمدی در کربلا
سرخ چون خون حسین تشنه لب | جلوهٔ او آفرینش را سبب
هر زمان یکذره اش گشتی جدا | نقش بستی خط سرخی جان فزا
نور آن خط آفتاب مشرقین | آشکارا بر نوشته یا حسین
جان فدای چشم معجز ساز او | باز گویم شمه ز اعجاز او
آن شنیدم نعش سلطان بلا | تا سه روز از ظلم اندر کربلا
همچو گل آن شافع روز حساب | اوفتاده بود پیش آفتاب
صبح و ظهر و شام آن نور خدا | پنج نوبت بر نماز کبریا
حنجه ما کشش بکوی بی نیاز | گفتی اندر عشق تکبیر نماز
بود پر از حق وجودش مو بمو | جلوه حق سر زدی از قلب او
لامکان را بود در قلبش مکان | صوت او بود از زبان بی زبان

این همه

این همه آوازها از شه بود | گرچه از حلقوم عبدالله بود
بس بود سر ز دل بر آه کن | نیست طاقت قصه را کوتاه کن

خونین دلان کوی فراق و تشنگان وادی اشتیاق اسیران حلقهٔ دام بلا گرفتاران بر غم مبتلا بیکسان وادی الم تشنه کامان بادیهٔ ستم چنین روایت کرده اند که چون زینب خونین جگر از فراق شهیدان کربلا با دیدهٔ تر موی مشکین را پریشان ساخته و با آئین تعزیت داری پرداخته و دامن صبر را از خون دیده تر و روی دل بجانب دختر خیر البشر نهاد و طاقت را از تعب دیدگان خراب کرده و به هر شهر صبا را باین ترانه خطاب نمود خطاب زینب بهر شهر صبا

ای صبا ای مرغ طوبی آشیان | ای نسیم دلکش باغ جنان
ای چراغ افروز گلهای بهشت | ای نسیم دلکش عنبر سرشت
چشم بگشا بر شهیدان بلا | رحم کن بر بیکسان کربلا
رو بسوی قتلگه دامن کشان | سرخ کن بال پری از خونشان
همچو مرغی روحشان پرواز کن | بار اندر قصر جنت باز کن
از زبان زینب خونین جگر | عرض کن بر دختر خیر البشر
کز پی شادی نبوید در بهشت | گل نخندد گل نبوید در بهشت

داغ همچون لاله بنهد بر جگر — سایهٔ طوبی نشیند از دبیر
جامهٔ عشرت زند از غم به نیل — خون خورد از جای آب سلسبیل
چاک چون گل در گریبان افکند — همچو سنبل تاب بر جان افکند
غنچه در چشمش چو پیکان جا کند — نرگسش را ابر خون پالا کند
حوریان پوشند از افغان و آه — پای تا سر همچو بخت خود سیاه
کان حسینی را که در آغوش جان — پروریدی با دو چشم خون فشان
جبرئیل از جان ثناخوانش بدی — روز و شب گهواره جنبانش شدی
بود خاک درگهش هر صبحگاه — قدسیان خاص حق را سجده گاه
آن گلویی را که هر دم مصطفی — بوسه میزد بیخود از مهر و وفا
خنجر شمرش برید از راه کین — ریخت خون آن گلو اندر زمین
سینه اش شد تیر اعدا را نشان — تشنه لب در زیر خنجر داد جان
دست عباسش جدا شد از بدن — قاسمش شد از حنا خونین کفن
گیسوی اکبر بخون آغشته شد — تشنه کام از خنجر کین کشته شد
اصغرش از زندگانی دیده بست — در گلویش غنچهٔ پیکان نشست
عابدین را پای در زنجیر و بند — اهل بیتش را اسیری در کمند

در عزاداری بما امداد کن — بیکسان کربلا را شاد کن
رو بسوی کربلا کن از بهشت — کاسمانم تخم غم در سینه کشت
یاری زینب نما در کربلا — تا برای کشتگان گیرد عزا
دیدها ازین حکایت شد پر آب — بس بود سر باز دلها شد کباب

در ذکر خولی سر آنحضرت ع در تنور پنهان کرد

زایران کوی اشتیاق و سوختگان آتش فراق بدینگونه تنور ماتم را افروخته اند که بعد از شهادت امام و پس از غارت خیمهٔ اهل بیت الم فرجام ابن سعد ملعون سرهای سروران از قبایل عرب تقسیم نمود سردارای زمان و زمین قسمت خولی پلید شد بیشتر از آن کافران سر منور سلطان دین را بخانه خود برد آن کافر بیچاره زنی داشت از پیروان آل عبا از بیم آن زن پارسا سر منور سلطان کربلا را در تنور خانهٔ خود پنهان نمود و در آن مطبخ را بکفل اندود

پنهان کردن خولی سر حضرت را در تنور

باز آهم آتشی افروخته — در تنور غم دلم را سوخته
آن شنیدم خولی بیداد گر — داشت با خود راس نور داور
برد آن سر را نهان در خانه اش — رشک کوی طور شد کاشانه اش

آن سر پر نور را او از غرور | کرد پنهان از جفا شب در تنور
جفت آن کافر دل دور از خدا | بود نیکو خو زنی ز اهل صفا
بود آن زن از دل و جان اهل راز | نیمشبها بود دایم در نماز
خویش را خواندی کنیز مرتضی | پیرو آیین دین مصطفی
گفت خولی را زن ای بی آبرو | در کجا بودی در این شب باز گو
در جوابش گفت شخصی از یزید | در ره دین رشته بیعت برید
ما بقتل او علم افراختیم | کار او با خنجر کین ساختیم
حالیا برخیز و قوتی پیش آر | تا چو شکر سازم او را زهر مار
زن برایش خون دل آورد پیش | خورد و شد در خواب آن برگشته کیش
آن زن پاکیزه دین پارساه | نیم شب شد بر نماز کبریا
اندرش شد چشم دل ناگه ز دور | مطبخ خود را سراسر غرق نور
چون بشد بر سوی مطبخ از صفا | دید مطبخ را پر از نور خدا
چشم چون سوی تنورش او فتاد | روزنی از حق بروی دل گشاد
گفت با خود آن زن پاکیزه دین | مطبخ ما آمده عرش برین
بر تنورش نور یزدان هاله است | باغ وحدت را تنور لاله است

کشته

گشته از انوار نور منظرش | سرمه چشم ملک خاکسترش
نی تنور این یک شکن قندیل صفاست | جای شمع بارگاه کبریاست
دید ناگه آن زن پاکیزه دین | تخت آمد ز آسمان اندر زمین
چار زن هر یک بصورت مه لقا | نی غلط خورشید عرش کبریا
هر یکی را جامه نیلی ببر | دست ماتم چون عزاداران بسر
هر یکی از چشم غم بی اختیار | اشک ریزان همچو باران بهار
ناله‌شان از دل نواشان رود رود | آهشان در مطبخ افلاک دود
زان زنان مشکین زنی با چشم تر | پای تا سر معجر نیلی ببر
آه خود در سینه‌اش بر فروخت | در تنور غم وجودش جمله سوخت
آن سر پر نور را از دست جان | از تنور آورد بیرون با فغان
جای آن سر بر حریم سینه داد | خون دل از دیده پر خون بر گشاد
ناگهان از جانب عرش خدا | گشت پیدا قدسیان کبریا
جمله با حوران جنت در فغان | یا حسینا شان ز جان و ز زبان
جمله اندر ماتم او سوختند | آه و دل بس شعله‌ها افروختند
شد زن خولی از آن شیون بهوش | کامدش از غیب آوازی بگوش

کی زن

کی زن پاکیزه دین پاصفا — هست این سر از شهید کربلا
صاحب این کاخ این داور راست — عرش اعظم خاک پای این سر است
این سری باشد که اندر پای یار — ترک جان کرده است خود بی اختیار
گرچه این سر رفته اندر پای دوست — آخرش گوی در چوگان اوست
این سر پرنور نور کبریاست — ذات پاکش جلوهٔ ذات خداست
این سر است آن سر که در عرش جلال — میتوان خواندش خدای ذوالجلال
عکس نورش هست مهر مشرقین — هست این سر راس نور حسین
نور این سر نور حیدر آمده — مادرش خاتون محشر آمده
این سر از تن تا جدا گردیده است — گوی چوگان وفا گردیده است
در ره جانان ز تیغ اهل کین — شیوهٔ سر باختن باشد چنین
گاه این سر جای دارد بر سنان — گاه دیگر جا بعرشش لامکان
گاه گردد گوی میدان بلا — گاه شمع بارگاه کبریا
گاه این سر بستهٔ فتراک هست — گاه خود دارندهٔ افلاک هست
هست این سر از خداوند جهان — از ثری تا بر ثریا حکمران
گاه بر موسی عیان گردد ز طور — گاه از خولی کند جا در تنور

سر این سر کس نداند جز خدا — جز خدا کس نیست او را خونبها
چون زن خولی آواز سروش — آمدش این قصهٔ پر خون بگوش
دیده را از هر طرف چون باز کرد — هر طرف بیخود ز جان آواز کرد
می ندید از آن زنان مه لقا — نی اثر از حوریان دلربا
خون دل از چشم پر خونش چکید — پای جان سر کرد بر آن سو دوید
از تنور آورد بیرون ز مهر — بوسه زد بر چشم آن خورشید چهر
در غم او دیده را خونبار کرد — با گلابش شست خوش تیمار کرد
شانه بر گیسوی مشکینش کشید — لعل شکربار او را بر مکید
تا به نزدیک سحر بر زد دمی — از غم او سر بپایش بر زدی
چون سحر نزدیک شد آنینه ریش — شد بسوی خولی برگشته کیش
آه خود را ابر آتش بار کرد — خفته کان کفر را بیدار کرد
گفت با آن کافر بیدادگر — ای ز کفر خویش هم ذات عمر
این سر پر خون که پنهان داشتی — از تنش تخم نهان میکاشتی
این سر فرزند پیغمبر بود — دختر پیغمبرش مادر بود
امشب آن خاتون محشر با فغان — بود اندر مطبخ ما نوحه خوان

لعنت حق بر تو بادا ای لعین   کشت خولی از زن خود شرمگین
بس بود سر باز دل پر آه کن   نیست طاقت قصه را کوتاه کن

دفن کردن حضرت سید الشهدا

صحرا نشینان سیاه خیمه ماتم بادیه پیمایان خرگاه قبیله اندوه غم چنین روایت کرده اند که چون سروهای ریاض مرتضی در بوستان کربلا از تیشه جفا از پای در افتادند لشکر بیدادگر با اسیران خونین جگر با سرهای منور رو بشام خراب آوردند نعش مبارک ولی ذوالمنن بی غسل و کفن در صحرای کربلا افتاده

بیت
کسی نبود که راهی بمقتلگه جوید   کسی نبود تنی را ز خاک خون شوید
نبود در بر نعش شهید تشنه جگر   محافظت کندش از بلیه چون مادر

تا سه روز نعش ولی کبریا گوشوار عرش خدا حضرت سید الشهدا در صحرای کربلا با شهیدان با وفا چون گل پیش آفتاب افتاده قبیله از بنی اسد در حوالی قتلگاه شهیدان بقتلگاه همه آن قوم با ناله و آه با دیده گریان رو بشهیدان نمودند و دست بدفن شهیدان گشودند ناگاه از روی صحرا نقابداری پیدا شد بانگ بر آن گروه که خدا از شما راضی باد

بیت
دور بنشینید ز اولاد علی   می نشوید ولی را جز ولی

خود فرود آمد متوجه دفن شهیدان شد

چون نقاب از آفتاب عارض انداخت همه آن قوم دیدند که حضرت امام زین العابدین بدفن شهدا مشغول شد بردن اهل بیت بشام و عودت دادن بقتلگاه

بار دیگر دیده ام خونبار شد   آهم از غم ابر آتشبار شد
از فراق خسرو لب تشنگان   خیمه زد آهم بهفتم آسمان
آن شنیدم از دیار کربلا   چون اسیران بار بستند از جفا
ساربان کین ز جور آن سپاه   ناقه شان زد بر سوی قتلگاه
کاروان ناله لب تشنگان   چون جرس از سوز دلها صد فغان
اهل بیت شاه با افغان و آه   هر یکی از سوز دل در قتلگاه
با دل پر خون از چشمان تر   بر سر نعش شهیدی جلوه گر
زینب خونین جگر زین ماجرا   دید چون نعش شهید کربلا
روی بر کند و بسر زد بی حجاب   از هلالش خون چکید از آفتاب
زد سکینه دست و پیراهن درید   نعش اکبر را ز غم در بر کشید
چشمه خونین ز چشم خود گشاد   بوی بر زخم گلوی او نهاد
فاطمه بر اصغر خود نوحه خوان   مادر قاسم ز قاسم در فغان
ام کلثوم از غم عباس زار   دست ماتم بر سرش بی اختیار

اهوان دشت دین در انتقام — هر یکی از ماتمی اندر فغان

خطاب کردن شمر از دفن نمودن کشتگان

شمر کافر پیشه از راه جفا — دور دور از اهل بیت مصطفی
از پی آزار دخت شاه دین — بانگ زد بر لشکر کوفی ز کین
گفت با لشکر که از ما بی حساب — کشته شد از تیغ پور بوتراب
جمله را در خاک با غسل و کفن — بر سپارید از سفارشهای من
جسم پاک حضرت سلطان دین — کس نسازد خاک در این سرزمین
زینب از گفتار آن بدکیش — غرق شد در خون ز اشک چشم خویش

زاری نمودن زینب از جفای یزید

ناله از این سخن از دل کشید — جامه را بر تن ز بیدادش درید
الغرض چون اهل بیت مصطفی — روی آوردند بر شام از جفا
از جفای چرخ و جور اهل کین — ماند در صحرا تن سلطان دین
پیکر گلهای باغ بوتراب — اوفتاده همچو گل بر آفتاب

آمدن قوم بنی اسد بدفن حضرت سید الشهدا

بود در نزدیک شاه تشنه لب — خیمه گاه چند از اهل عرب

دوستان

دوستدار اهل بیت مصطفی — جان فشان حضرت شیر خدا
بهر دفن نور پاک ذوالمنن — آمدند از خیمه بیرون مرد و زن
با دل بریان و چشمی خونفشان — روی آوردند سوی کشتگان
تا که بر شویند جسم پاکشان — بر نهند از مهر اندر خاکشان

آمدن حضرت سجاد بدفن سیّد الشهدا

ناگهان پیدا شد از ره بی حجاب — قرص خورشیدی ولی اندر نقاب
عکس نور شش آفتاب مشرقین — قبلهٔ ایمان علی ابن الحسین
بانگ زد بر آن گروه با وفا — گفت راضی از شما بادا خدا
دور بنشینید ز اولاد علی — می نمی شوید ولی را جز ولی
ناگهان از سوی عرش دادگر — گشت پیدا حضرت خیر البشر
در رکابش جمعی از پیغمبران — در عزای شاه دین اندر فغان
حضرت شیر خدا شاه نجف — گشت پیدا زین عزا از یک طرف
آمدند از باغ فردوس برین — حوریان با مادر سلطان دین
فوج فوج از هر طرف کروبیان — حضرت جبریل از غم نوحه خوان
بهر غسلش عیسی گردون نشین — آب برد از چشمهٔ خلد برین

از فراز نخل توحید خدا / موسی آمد سدر آورد از وفا
در طبق روح الامین انوار حق / داشت خوش کافور نوری در طبق
هاتفی آورد با عز و جلال / خلعتی از بارگاه ذو الجلال
دختر خیر البشر چون خود دوید / خلعت او را کفن بر تن برید
مریم از داغش بجای شمع سوخت / آن کفن با رشتهٔ توحید دوخت
رفت ابراهیم از دست صفا / مقتلی کندش سبی بی حکم خدا
دست حق با ناله در آن انجمن / گفت با سجاد ای فرزند من
روی کن بر نعش شاه کربلا / شست شو کن با آب خود را از وفا
این حسین است آن که نعشش چون جان نکوست / کشتهٔ عشق است بر درگاه دوست
کشتهٔ مجنون از پی لیلای عشق / غسل ده او را تو از دریای عشق
حضرت سجاد بر حکم خدا / داد غسلش با دو چشم پر بکاه
از پی تکبیرش از بهر نماز / بست قامت سوی کوی بی نیاز
از پی آن شاه دین از هر طرف / جمله کروبیان بستند صف
ماه رویش شد نهان چون در نقاب / جفت پور بوتراب اندر تراب
داد غسل کشتگان را بعد از این / کرد پنهانشان چو گنج اندر زمین

خویش

خویش پنهان شد از آن فرخ مقام / باز شد بر بیکسان در راه شام
بس بود سر باز کن زین گفتگو / در پناه حضرت سجاد رو

در حکایت دیر

گفت ترسائی بچشمان پر آب / بود دیری در ره شام خراب
و اندر آن دیر از بتان نوش لب / بود جمعی جمله در عیش و طرب
هر یکی از گیسوی عنبر فشان / بسته زناری ز کفر اندر میان
داد دلها حلقهٔ زنارشان / رشتهٔ جان طرهٔ طرارشان
نالهٔ ناقوسشان از بام دیر / بسته بر کوی کلیسا راه دیر
جمله اندر دین عیسی از صفا / ساکن کوی کلیسا بی ریا
بود شان کامل کشیشی ز اهل راز / دایم اندر دین عیسی در نماز
وه چه راهب از چراغ عیسوی / کرده روشن شمع دین عیسوی

در حکایت دیر و راهب

مستحفظان دیر الم و کوتوالان قلاع ستم مسافران سفر مصیبت و مجاوران زوایای تعزیت راقمان دفاتر کدورت و محاسبان باقی محنت بیان سفر اهل بیت را بجانب شام محنت انجام چنین انشا کرده اند که چون

کاروان کربلا با آن سپاه پرجفا متوجه شام غم فزا گردیدند شبی در راه بدیری
رسیدند پیری که سر حلقه دام بود در بام دیر دیده را گشود لشکری دید
از هر چیز بیشتر همه خونخوار و بیدادگر و آهوانی چند از صحرای حرم همه در حلقه زنجیر
کمند ستم و سرهای چند بر سنان آن سپاه دید که نور از جلوه عارض ماهشان
بید خورشید پیر راهب از تجلی سر مبارک حضرت سید الشهدا بیتاب شده
خود را بسرداران لشکر و سپاه رسانید لعنت الله علی القوم الظالمین

رسیدن شمر ملعون و آوردن سرها بدیر

آن شنیدم از جفای روزگار　　یکشبی شمر شریر نابکار
و ندران دیر از ره بیداد کین　　ساخت منزل با سر سلطان دین
از فروغ نور شاه کربلا　　غرق شد آن دیر از نور خدا
راهب از آن نور باران شد کا　　شد برون از نور خود بی اختیار
دید در بیرون دیر آن سینه ریش　　لشکری از انجم افلاک بیش
جملگی خونخوار غافل از خدا　　کافر و بیدین و بی شرم و حیا
یکطرف دید آن کشیش هوشمند　　آهوانی را اسیری در کمند
اهل بیتی غرق در خون جگر　　جملگی را معجر نیلی بسر

یکطرف

یکطرف زیبا جوانی در فغان　　پای در زنجیر جانش ناتوان
دید یکسو بر سنان آن سپاه　　آفتاب آسا سری چون قرص ماه
از فراز آن سنان تا بر فلک　　فوج فوج از هر طرف خیل ملک
بر طوافش بال افشان گشته اند　　وز عزایش دیده گریان گشته اند
بر سنان های دیگر دید او ز دور　　چند سر هر یک تمامی غرق نور
گشت راهب زین حکایت دلفکار　　رفت تا نزدیک آن سرهای زار
دید آن سر کز جمال او عیان　　گشته روشن خیمه هفت آسمان
لب گشاید هر دم آن شیرین کلام　　زیر لب تسبیح میگوید مدام

تفحص نمودن دیرانی از آن گروه پرجفا از احوال سرها

راهب از اعجاز آن سر در زمان　　رفت بیخود سوی آن کافر دلان
گفت این لشکر بگو در حکم کیست　　نام آن سردار کافر پیشه چیست
در جوابش گفت آن برگشته دین　　باشد اسم میر ما شمر لعین
شد بسوی شمر آن مرد فکار　　بدره زر داد با صد انکسار
برد سر را سوی دیر خویشتن　　پیرهن را ساخت زین ماتم کفن
از وفا بهر سر سلطان دین　　خلوتی آراست آن پیر حزین

نافه مشک ختن را باز کرد   عود سوزی را بدیر آغاز کرد
گل برافشاند و عبیر آمیز کرد   دیر را از بوی خوشش لبریز کرد
دیر زان سر کعبهٔ توحید شد   اهل دین را خانهٔ امید شد
می نخوان دیرش که صد عیسی جان   باشد اندر آستانش پاسبان
چشم بکشا سویش از روی صفا   دیر زان سر گشته عرش کبریا
بر در آنخانه از بوی وفا   قفلها زد باد و چشم پر بکا
رفت از خود با دو چشم خونفشان   کرد اندر منزل دیگر مکان
چون از آن شب یکدو پاسی گذشت   پیر راهب را سرشک از سر گذشت

بیرون آمدن از منزل خود دیدن انوار را بدیدن سر

با دل پر آتش و چشم پر آب   شد برون از منزل خود با شتاب
دید از خلوتگه شاه شهید   روزنی زان نور تا عرش مجید
چشم بر آن رخنه چون راهب نهاد   مژده اش آن نور بر توحید داد
دید زان سر همچو شمع انجمن   در تجلی نور پاک ذوالمنن
جلوهٔ آن نور از نزدیک و دور   گرم تر از آتش انوار طور
با دل پر خون و از چشمان تر   گفت بیخود راهب خونین جگر

خانه‌ما

خانهٔ ما جمله لبریز از خداست   کعبه است این یا که عرش کبریاست
بارگاه حضرت حق گشته است   جلوه گاه نور مطلق گشته است
ناگهان دید از فراز آسمان   گشت پیدا جمعی از کروبیان
جانب آن خانه یکسر تاختند   خانه را یکسر هوا افراختند
بر سجود راس پاک شاه دین   روی بنهادند یکسر بر زمین
از پی کروبیان با صفا   دید ناگه از سوی عرش خدا

آمدن حضرت خیر البشر در دیر بدیدن سر مبارک سید الشهدا

بر زمین آمد چو قرص آفتاب   تختی و بر تخت نوری بی نقاب
خسروی بنشسته بر تخت جلال   پای تا سر جمله نور ذوالجلال
چند نور دیگر از نور خدا   با ادب در پیش تختش در عزا
چون رسید آن شاه قدسی احتشام   کرد بر آن سر بصد شیون سلام
گفت ای نور دو چشمان ترم   ای حسین کشته خوش منظرم
ای بلاکش عاشق راه خدا   ای شهید خنجر شمر دغا
مرحبا ای نور ذات پاک تو   جان فدای پیکر صد چاک تو

آمدن جناب امیر المومنین بدیدن سر مبارک سید الشهدا

ناکهان نور دکر شد جلوه کر   خون دل میریختش از چشم تر
بود اندر کردنش شال عزا   از پی آن قدسیان با صفا
ذو الفقارش بکف چون شیر ست   امد اندر پهلو آن سر نشست
بوسه زد بر چشم آن سر بی حجاب   ریختش خون دل از چشم پر آب
کفت ای فرزند از جان نا امید   از تو راضی کشته ام رویت سفید
آفرین بر عشقت ای فرخنده زاد   حق ز تو راضی پیمبر از تو شاد
خوشدلم ای نخل از بر دادنت   شد علی ممنون این سر دادنت
کفت آن سر در جوابش آشکار   کی مرا باب و ولی کردکار
کاش بودی صد هزاران جان مرا   جمله در راه خدا کشتی فدا
تا شهید تیغ کین کردیده ام   فیضها از این شهادت دیده ام

ملاحظه کردن راهب ارواح انبیارا

راهب از این کفتکو زاین عزا   سوی دیکر چشم بکشود از وفا
دید جمع دیکری زین داستان   جملکی همچون درا اندر فغان
آدم و نوح و خلیل از این ستم   هر یکی با نالهٔ در سوز و غم
خاک بر سر آدم از این ماجرا   نوح از طوفان اشکش در بلا

آتشی

آتشی از خرمن جان خلیل   هم عنان در سوختن با جبرئیل
حضرت عیسی بماتم مبتلی   نوحه خوان از کریه بر دار عزا
موسی اندر طور جان آتش فروز   پای تا سر شعله بار سینه سوز

حکایت دیر

پر دیر از اینحکایت شد خموش   کامد آواز ناله دیکر بکوش
کآسمانرا مهر انور میرسید   طرقوا خاتون محشر میرسید
مادر دلخسته سلطان دین   میرسد اینک ز فردوس برین
بعد آن صیت از بهشت کردکار   شد عماریها از زین آشکار
دختر خیر البشر از این عزا   خیمه زد و اندرین ماتم سرا
مریم و بلقیس و حوا در فغان   خاک بر سر اشک ریز نوحه خوان
حضرت زهرا ز خود شد زین بلا   بوسه زد بر روی شاه کربلا
خون او را زینت رخسار کرد   جبهه را از خون خود کلنار کرد
جای آن سر بر حریم دیده داد   بوی بر زخم کلوی او نهاد
جای شمع ماتمش پروانه کرد   کیسوی پر خون او را شانه کرد
کفت ای شیرین زبانم رود رود   کفت ای آرام جانم رود رود

گفت ای فرزند مه سیمای من | ای فدایت جان غم فرسای من

شمر کافر دل چسان خنجر کشید | چون دلش آمد سرت از تن برید

ای فروزان آفتاب برج دین | چشم بگشا مادر زارت ببین

لب ز هم بگشا به من گو سخن | کارزو دارم ز لعلت یک سخن

گفتگو کردن سر مبارک سید الشهدا با مادر خود

لعل شکربار او بی اختیار | باز شد از هم باذن کردگار

گفت ای نور دو چشم مصطفی | ای فروزان شمع عرش کبریا

صبر کن در ماتم از غم منال | کز سر پیمان مهر ذو الجلال

سر نه بجد هر کرا باشد سری | دل نخواهد هر که خواهد دلبری

کوی عشق است هزاران جان من | باد قربان ره جانان من

پیش معشوقان که دم از جان زنم | گوی گی دم در خم چوگان زنم

جان چه باشد بر سر پیمان دوست | سر چه باشد در ره میدان دوست

الغرض چون صبح صادق شد عیان | کوته شد غم خانهٔ اینسد استان

جمله خاصان خدای ذو المنن | روی آوردند هر یک بر وطن

گفتگو نمودن راهب با سر حضرت و اسلام آوردن او

پیر راهب با هزاران آرزو | جانب آن سر ز دل آورد رو

گفت ای که نیستی گر چه خدا | گر خدا گویم ترا باشد روا

نور تو نور خداوند ودود | عیسی مادر بطوفت در سجود

نوح از طوفان مهرت اشک ریز | آتش موسی ز انوار تو تیز

دودهٔ آدم ز تو دارد شرف | از گهر خویش چهار در صدف

خادم درگاه تو صد جبرئیل | از تو گلشن آمده نار خلیل

ختم این پیغمبران با صفا | دیده امشب بود نور مصطفی

چون که نور مصطفی شد منجلی | پرتو حق گشت آن پور علی

تو سی علی را نور بر من آشکار | آفرینش را تو هستی کردگار

جان تو باشد حریم کبریا | پنجهٔ تو پنجهٔ دست خدا

مظهر نور خدائی یا حسین | خالق و ارض و سمائی یا حسین

لب گشا تا بر تو ایمان آورم | تحفه بر درگاه تو جان آورم

حضرت شاه شهیدان زین سخن | کرد تلقینش دین خویشتن

شد مسلمان خویش با یاران او | جانب کوی سعادت کرد رو

چون مسلمان گشت آن مرد خدا | کرد جان قربان شاه کربلا

حکایت وارد شدن اهل بیت بشام

اسیران بغم مبتلا و گرفتاران حلقه دام بلا بیماران ستم و ناتوانان دیار غم
روایت کرده اند که چون اسیران را روانه شام خراب ساختند و الم
از تازیانه ستم افراختند بیمار کربلا پای بزنجیر بلا از آه سوزناک او بهر کلاغ دل بزنجیر شد

سوراخ سوراخ همچو زنجیر کند دیده جان   بود او حلقه گیسوی حوران

بلی آهنگران کوی تقدیر برای شیری سازند زنجیر چون حضرت
نور دیده رحمت للعالمین وارد شام خراب شد یزید کافر کیش پلید مجلس آراست
و اسیران کربلا را خواست وارد شدن حضرت سجاد به مجلس یزید

بازمی بینم جهان را غم فزا   صبح خلقی را ز غم شام عزا
کرده ذال چرخ از خون جگر   آسمان را جامه نیلی ببر
آفتاب از طشت چرخ واژگون   چون شفق بنشسته از ماتم بخون
روز عالم چون شب تار آمده   انجم شب دیده خونبار آمده
شام غم در صبح عشرت شد پدید   در دمشق ماتم از جور یزید
یاد آرای دل به چشمان پر آب   بامداد زینب به شام خراب
ریخت معمار قضا تا طرح شام   داد در ویرانه زینب را مقام

داد از ان روزی که در بزم یزید   شمر زنجیر اسیران را کشید
شد کمند جور گردون غم بخم   بسته بر غم غمزدایان از حرم

چوب زدن یزید علیه اللعنه به لب و دندان حضرت

طشت زرین فلک از راه کین   برج خون شد از سر خورشید دین
آنکه لعلش قوت جانها داشتی   عار ز اعجاز مسیحا داشتی
بعد سر دادند سرش اندر سنان   ساختی تکبیر کلام حق بیان
چوب خصم آتش یزید از کین زدی   طعنه کفر بر کلام دین زدی

مکالمه یزید ملعون با حضرت سجاد

روی بر عابد کرد ای از جفا   گفت ای اسیر ریاض مرتضی
بایدت جان داد در زنجیر غم   تا بدانی لذت جور و ستم

در جواب یزید حضرت فرمودند

در جوابش گفت پور شاه دین   کی ز حق غافل بحق بینان کمین
ما نداریم از رضای حق گله   عار ناید شیر را از سلسله
جد من پیغمبر و بابم علیست   نور حق از نور بابم منجلیست
تو نبار سیکی علی را دیده   زان سبب غیری برا و بگزیده

ما ز نسل حضرت شیر حقیم | هادی خلقیم و حق مطلقیم
نور ما از نور پیغمبر بود | عالمی را نور ما رهبر بود
جان گرگان و سگان از هم جداست | متحد جانهای شیران خداست
تو ز نسل آل سفیان زاده | زان سبب دین را بدنیا داده
اهل دنیا از کهین و از مهین | لعنت الله علیهم اجمعین
پر ز کفری و خود کافر دلی | غافل از نوری بظلمت واصلی
ظاهرت چون گور کافر پر حلل | باطنت قهر خدا عز و جل
چون شنید آن کافر برگشته دین | این سخن از عابد زار و حزین

فرمودن یزید جلاد را بقتل امام زین العابدین

کفر ظاهر گشت از تاثیر می | گفت از روی غضب جلاد وی
خنجر بیداد را انبهای تیز | خون این بیمار را بر خاک ریز
ساخت جلاد شقی روی خصم کین | تیغ برکف قصد زین العابدین
چون سکینه خنجر جلاد دید | از دل بریان خود آهی کشید
در دلش زین ماجرا پیچید درد | دامن زینب گرفت و ناله کرد
گفت با گردون که ای بیدادگر | چشم بگشا جور این کافر نگر

تاج زر بر سر یزید بیحیا | سر ز تن دور از شهید کربلا
ما اسیران بسته زنجیر غم | عابدین در زیر شمشیر ستم

رو کردن زینب بر قد پدر بزرگوار خود و یاری خواستن از او

زینب از بیتابی آن طفل زار | کرد رو سوی وصی کردگار
گفت از ما تیره گردیده است بخت | گر ترحم میکنی وقت است وقت
زان طرف جلاد چون با تیغ کین | خواست ریزد خون عباد حزین
ناله آمد بگوشش با اثر | کای لعین از کشتن او درگذر
در هوای ناله خوش دید آشکار | شاه خیبر گیر را با ذوالفقار
لرزه بر اعضای جلاد اوفتاد | تیغ افکند و بپاران برد داد
گفت گریان با یزید بیحیا | کای برفته گامی از راه خدا
چشم بگشا نور یزدان را ببین | مظهر حق شاه مردان را ببین
تیغ برکف دیده خونبار آمده | اهل بیتش را پرستار آمده
شد یزید تیره بخت از این سخن | شرمگین از خویش و از آن انجمن
روز و شب سر باز برگو زین جفا | لعنت حق بر یزید بیحیا

مرخص کردن یزید اهل بیت را از شام

بازای دل گریه داری در گلو | روز غربت در وطن بنمای رو
لیک گویم بر تو اسرار وطن | گوش ده از جان دل بر بند من
این وطن مصر و عراق و شام نیست | این وطن شهریست کو را نام نیست
هست آن کو جای خاصان خدا | سجده گاه قدسیان با صفا
بسکه جان گردیده در آن کوی جا | خاک آنشهر هست از جانهای پاک
درگه او هست عرش دادگر | هست آنجا روضهٔ خیر البشر
ای فلک داد از یزید بی حیا | کز جفایش سوخت قلب مرتضی
چون بشام از جور آن بدکیش | کرد منزل اهل بیت سینه ریش
هر طرف در شام غوغائی دگر | شد بپا از جور آن بیدادگر
بود اندر شام پنهان از یزید | جمعی از جان پیرو شاه شهید
هر یک از این غم بهر کاشانه | خورده از مینای غم پیمانه
آهشان کم کم علمها بر کشید | شد شرارش آتش جان یزید
خوف کرد آنکافر دور از خدا | از محبان حریم مصطفی
از ره تذویر آن بیدادگر | کرد رو بر عابد خونین جگر ۱۱۶
گفت ای فرزند دلبند حسین | ای تو چشم انبیا را نور عین

من بکردم حکم ای شاه عرب | از پی قتل حسین تشنه لب
می نشد جانم از این بیداد شاد | لعنت حق باد بر ابن زیاد
حالیا شرمنده از روی تو | بگذر از من ای فدایت سوی تو
حکم فرما تا که اسباب سفر | سویت آرم با عماریهای زر
جانب شهر مدینه رو آر | سجده بر روضه جد کبار

اسباب پس دادن لشکر یزید باهلبیت

از ره کفر آن امیر پر جفا | کرد حکمی بر سپاه اشقیا
کانچه یغما برده اید از راه کین | از حریم خسرو اقلیم جان
جملگی بر خادمان حضرتش | بر سپارید آن بپاس حرمتش
کافری رفت بیاورد از جفا | ذو الفقار حضرت شیر خدا
دیگری آورد خودی زرنگار | نام عباسش نوشته بر کنار
وان دگر آورد چون قرص قمر | آفتاب آسا یکی زرین سپر
خون اکبر زیب لعلین جام او | آفتابیش اکبر نام او
جوشنی از کار داود نبی | داشت با خود کافری بی مذهبی
حلقه حلقه لیک پر خون از جفا | همچو زلف نو عروس کربلا

آن زره از قاسم افگار بود | حلقه بر گوش ملک سیار بود
شمر آورد از جفا سوی یزید | جامه صد چاک از شاه شهید
رشته اش از رشته دخت مصطفی | دوخته مریم بچشم پر نگاه
نوح آن جامه بود از کردگار | کو ز طوفان برد زورق بر کنار
بر خلیل آنجامه آمد حرز جان | آذرش را کرد رشک گلستان
بود روح الله را این پیرهن | کز قدومش مرده جان آید به تن
آنکه بر یوسف نکوئی می فزود | جمله از نیکوئی این جامه بود
بوی عطرش مرهم ایوب شد | روشنی دیده یعقوب شد
در شب معراج بر قرب خدا | ساختش پیراهن جان مصطفی
بود اندر کربلا سید پر بلا | جامه فانوس شمع کبریا
از خدنگ جور تیغ اهل کین | گشت پر خون در بر سلطان دین
دید چون آنجامه را زینب ز دور | رفت از چشمش بجای اشک نور
بر گرفت و بو نمود و زد بسر | شست خون جامه را از چشم تر
الغرض از کشور شام خراب | بار بر بستند آل بوتراب ۱۳۶

رسیدن

رسیدن اهل بیت به کربلا

ای صبا باز غمی از سر رسید | دست غم پیراهن صبرم درید
آن شنیدم حضرت سجاد دین | آفتاب عرش عباد حزین
چون ز شام آورد رو سوی وطن | داشت با خود راس نور ذو المنن
چون شدش منزل آن نینوا زمین | بوسه زد بر تربت سلطان دین
روضه خلد برین را در گشود | راس بابش را به تن واصل نمود
اهل بیت شاه هر یک خون جگر | بر سر نعش شهیدی نوحه گر
زینب خونین جگر در آن میان | غرق در خون شد ز چشم خونفشان
شد دل زار سکینه جمله خون | قطره قطره آمد از چشمش برون
لاله سان شد داغ ترک هوش کرد | قبر اکبر را شقایق پوش کرد
نو عروس قاسم خونین کفن | اشک ریز آمد چو شمع انجمن
یکدو روزی اندر آن فرخ دیار | در عزا بودند با جان فگار
بعد بر حکم سید علی ابن الحسین | بار بر بستند با صد شور شین
ساربان ناقه شان با جان ریش | راه کوی مصطفی بگرفت پیش
چون شب هجر انشان را شد سحر | گشت پیدا روضه خیر البشر

وندان کو زینب از بهر عزا گرد در دم خیمه ماتم بپا
از درون خیمه با چشمان تر خادمی را گفت با خون جگر
رو ز من سوی بشیر بینوا گو که گوید دختر شیر خدا
بر مدینه روی کن با چشم تر بوسه زن بر تربت خیر البشر
بر کش از پای دل غم خارها بانگ زن بر کوچه و بازارها
کو حریم پادشاه تشنگان میر شد از قتلگاه عاشقان
اهل بیت شاه مظلومان حسین میرسند از کربلا با شور و شین
شد بشیر از این حکایت سینه ریش رفت سوی شهر با جان پریش
با دل بریان با چشمان تر خلق را بنمود از این غم خبر
خلق از این ماجرا و این ستم روی بنمودند در صحرای غم
با اسیران دیار کربلا همزبان گشتند یکسر در عزا

دوازده بند در مصیبت جناب امام حسین

باز این عزای کیست که خلق دو عالمش هستند همچو کعبه سیه پوش در غمش
این طاق نه سپهر که برپا نموده غم کو عرش گشته کرسی بنای ماتمش
بی پرده بانگ شیون غم میرسد همی از پرده که چشم ملک نیست محرمش

این شمع

این شمع کشته کیست که در حجره جنان پروانه وار سوخته عیسی مریمش
این غیرت بهشت که باشد که بهر او در خون نشست حضرت حوا و آدمش
این نوجوان کیست که بر زخمهای او بنهاده پیر چرخ ز الماس مرهمش
گیسو فشانده فاطمه با حوریان خلد در خون چو دیده حلقه گیسوی پر خمش
گویا که این عزای شهنشاه دین بود کز غم خمیده قامت ماه محرمش

شاه ملک خدم مه خورشید عالمین
شمع بساط محفل شیر خدا حسین

دانی ز چیست قامت چرخ کهن خم است از بار غم ز ماتمیان محرم است
از بسکه آه از دل عالم برآمده زنگ عزا به آینه هر دو عالم است
روح القدس نشسته پی خطبه عزا در منبری که کرسی او عرش اعظم است
کروبیان عالم جان را یگان یگان سر بر زانوی الم و دیده پرنم است
در پرده که وهم نگنجیده جبرئیل بر دامنش غبار ملالی از این غم است
هر چند سنگ ماتم این قصه بیش شد لیکن چه در ترازوی غم سیم کمی همت
بر نخلهای کرب و بلا گذر و به چمن بر کشت عزا شکوفه فغان میوه ماتم است
دست عزا به رشته جانها گره زند دلها بسان سبحه سینه ها ز هم گسست

خاکم بسر که کینه گردون ز روی کین — زد آتش سموم بگلزار شاه دین
آخر ز برق ابر شرر بار کربلا
باد خزان وزیده بگلزار کربلا
بیمار گشت دیده نرگس که بوده دوست — از سوز آه و ناله بیمار کربلا
بر دور عرش دایره خون کشیده است — از خون خویش نقطه پرگار کربلا
در بارگاه قدس بپا کرده از عزا — روح القدس لوای علمدار کربلا
از ذال چرخ یوسف زهرا بجان خرید — پیکان جان شکاف ز بازار کربلا
حال حسین تشنه لب از مصطفی بجو — قلب نبی است دفتر طومار کربلا
از تیغ شمر شد چو شفق غرق خون خویش — خورشید دین ز مشرق کهسار کربلا
خون ریخت از دو چشم غزالان دشت چین — چون صید گشت آهوی تاتار کربلا
در ماتم در صدف عرش جبرئیل
برگ عزا زده بنجم آسمان به نیل
تنها نه زین عزا دل روح الامین شکست — پشت سپهر کرسی عرش برین شکست
کفار نبود گفتی از کشتن حسین — آیینه جلال جهان آفرین شکست
چون آفتاب برج اسد گشت سرنگون — دل در کنار عیسی گردون نشین شکست

ازاین

ازاین عزا خلیل در آتش سپند شد — زین جرا بدست سلیمان نگین شکست
زین آتشی که صرصر بیداد بر فروخت — ترکیب صفحه صور ماء و طین شکست
زین درس طالبی که بشاگرد خواند آسمان — تیر غزا به پهلوی اهل یقین شکست
ای دل نظاره کن که بمیدان کربلا — در موج خون سفینه سلطان دین شکست
آیینه تجلی انوار ذوالجلال — از سنگ کین شکسته و افتاده بی جلال
این نعش ها جلال که او را جلال نیست — کس در غمش شریک غم ذوالجلال نیست
مرغ خیال ماتم او بی حجاب رفت — تا پرده حجاب که جای خیال نیست
هر کبوتر حرم جان ز سنگ غم — در کاخ عرش قدسی تشنه شکسته بال نیست
و زنه سپهر هفت کواکب ششش جهت — در چار رکن عنصر این غم زوال نیست
آتش فتاده در دل خارا از این عزا — آنرا چو دل بود که در آن دل ملال نیست
میگفت دوش هاتفی از آسمان غم — کند ز زمین بخلق زمین انفعال نیست
بر نور بی مثال بود مظهر مثال — این کشته که همچو مثالش مثال نیست
اهل سما بحال نبی گریه میکنند — در امت نبی ز چه رو اهل حال نیست
آخر این سری که ز کین آتش جدا است
این سر سر که ز فرزند مصطفی است

بر مشرق سنان ز سر انور حسین — خورشید سر برهنه بود یا سر حسین
شرم اینقدر نکرد چرا صورت قضا — از صورت حسین و ز صورتگر حسین
بو می نهد بر زخم گلویش چو فاطمه — هر صبح و شام گیسوی چون عنبر حسین
در کربلا ز سوزن شیرازهٔ قدر — اوراق شد ز دست قضا دفتر حسین
زینب به آه و ناله صبا را بگریه گفت — پیغام ما ببر سوی پیغمبر حسین
از تیر جان شکار کماندار فلک — چون گل هزار چاک شده پیکر حسین
بر جرم امتان تو خط امان کشید — از خون بلوح عرش خدا خنجر حسین
برگو که ای رسول خدا در ره خدا — بنگر شهید گشته چسان اکبر حسین
بس کرد رو بسوی نجف با دل فگار — گفتا به سوز گریه که ای شیر کردگار
یکدم بیا بکربلا محشری ببین — در آن دیار محشر غم پروری ببین
بر اختران ماه بنی هاشمی زرکین — هر اختری شهید ز بد اختری ببین
هر جا سری نگر که ز تن دور گشته است — هر سو بقتلگاه تن بی سری ببین
بر سینهٔ حسین جلوس شمر را نگر — بر حنجرش ز دست جفا خنجری ببین
آن طایری که بلبل بستان ناز بود — بر سینه‌اش ز ناوک پیکان پری ببین
از جور آسمان سر سلطان دین را — بر سنان معرکه کافری ببین

بر قتل که

بر قتل که ز ماتمیان مو بها مکن — بر هر دلی ز آتش غم اخگری ببین
در کربلا بعزم اسیری بسوی شام — با هر سیاه نامه سیه معجری ببین

این کربلا چه بود که بخت سیاه ما
وندر بلا فکند درین خاک راه ما

در کربلا ز داغ جوانان فاطمه — از خون دمید لاله بدامان فاطمه
پروانه وار سوخت دل ختم مرسلین — چون کشته گشت شمع شبستان فاطمه
شیر خدا چو حضرت یعقوب خون گریست — در مصر غم به یوسف کنعان فاطمه
از چاک سینه شه دین آسمان ز غم — صد چاک زد بچاک گریبان فاطمه
آندم که سرخ گشت بخون گیسوی حسین — بنگر چه بود حال پریشان فاطمه
چون شد شهید اکبر مژگان تیر ریز — خوناب دیده ریخت ز مژگان فاطمه
بلقیس با زنان سیه میکند به بر — خاک عزا ز هجر سلیمان فاطمه
مریم بسوزن الم از رشتهٔ عزا — صد جامه دوخت بهر تن جان فاطمه

از نالهای فاطمه در دشت کربلا
با کلک خویش گفت ز غم منشی قضا

ای کلک غافلی که چه تقریر کرده — از کین بلوح چرخ چه تحریر کرده

براختران ماه بنی هاشمی ز کین — باکوکبان نحس چه تاثیر کرده
تیغ جفا بتارک حیدر فشانده — شق القمر ز کینه بشمشیر کرده
در کوزه حسن ز تو الماس ریزها — در کام قاتلش شکر و شیر کرده
از صدر زین حسین علی را فکنده — خورشید را چو سایه زمین گیر کرده
از گوشهٔ کمان سپاه مخالفان — مرغان سدره را بدف تیر کرده
ازدست ظلم عابد بیمار را غمین — در کربلا بحلقهٔ زنجیر کرده
تا خنجر جفا بکف شمر داده — خوناب غم ز دیده بعالم گشاده

تنها بقتل او نه زمین و زمان گریست
کز کشتن حسین علی آسمان گریست

از سوز آه فاطمه در بارگاه قدس — روح القدس ز خود شد و با قدسیان گریست
جان آفرین برای عزایش ز جان پاک — ایجاد کرد چشمی و از چشم جان گریست
بسمل چو گشت طایر بستان مرتضی — در کاخ عرش طایر عرش آشیان گریست
هر ذره که بود بکون و مکان ز غم — چون دید قتل خسرو کون و مکان گریست
در حشر یافت اجر شهیدان کربلا — هر کس ز روی درد بر آن کشتگان گریست
در آن زمان که خون شهیدان بخاک بود — از دیده خون پیمبر آخر زمان گریست

برحال کشتگان ز دل ای دیده خون ببار
از کربلا و روز قیامت بیاد آر

فریاد از آن زمان که قیامت بپا شود — روز حساب معرکهٔ کربلا شود
گردد بخلق واقعهٔ کربلا عیان — محشر بحال فاطمه ماتم سرا شود
ای دل بنال در غم سلطان کربلا — چندانکه از تو حضرت زهرا رضا شود
مرا از کرم ز پنجهٔ مشکل کشا علی — بر روی اهل حشر در فیض وا شود
گیسو گشاده دختر خیر النسا ز غم — با آه و ناله جانب عرش خدا شود
در حیرتم که چون طلب خون بها کند — گیرد چه از خدا و چه اش خونبها شود
ترسم که بر فشانهٔ رحمت خدنگ آه — از این خطا ز دست شفیعان خطا شود
این خسروی که داده براه خدای سر — هادی دین بود اسدالله را پسر

ای چرخ از تو خانهٔ ایمان بباد رفت
برج اسد ز تو بی آفتاب رفت

از سوز تشنگی دل خنجر بدست شمر — از بهر خنجر شه لب تشنه آب شد
از سوز تشنگی سکینه بکربلا — عالم بپیش حضرت زینب سراب شد
اکبر ز تو چو طایر در خون طپیده — از آتش غمش دل زهرا کباب شد

اندر گلوی تشنهٔ اصغر کشش تو / آب اجل ز غنچهٔ پیکان صواب شد
عباس از دست تو دست از جهان بشست / از خون خویش پنجهٔ قاسم خضاب شد
چون بخت خون بهای علی اکبر حسین / اشک پی بماتم او خون ناب شد
از بس گریست دیدهٔ انجم درین عزا / نه قبهٔ سپهر درین یم حباب شد
سر باز ازین بلا چه بگو گفت محتشم / خاموش محتشم که دل سنگ آب شد

تضمین

شه لب تشنگان میگفت زیر تیغ قاتلها / الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
بجز سلطان دین کس دعوی جانبازیش نبود / که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
شهید کربلا میگفت اندر موج بحر خون / کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
چو آهوی حرم شد صید از پیکان کین / ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها
بگو سلطان دین ز دار بلا کربلا غافل / که سالک بی خبر نبود ز راه و رسم منزلها
پس از قتل امام دین نگاه زینب مسکین / جرس فریاد میدارد که بر بندید محملها
گرفتم چرخ پنهان کینه با آل علی ورزد / نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها
بیا سبزا ازین ماتم بر افشان دامن آسایش / ز آه برق جانسوزت بسوزان جمله حاصلها

ساخت

ساخت بر تر سر شاه شهیدان جان را / عاشق آنست که بر جان بخرد پیکان را
پی فرمان خدا رو به بلا کرد حسین / چکند بنده که گردن ننهد فرمان را
گوی چوگان قضا گشت سر سرور دین / چکند گوی که عاجز نشود چوگان را
رو نتابد ز بلا تشنه لب کرب و بلا / غرقه در بحر چه اندیشه کند طوفان را
زخم پیکان بلا فیض شهادت بخشد / عاقل آنست که بر دیده نهد پیکان را
کاش ظاهر نشدی قتلگه کرب و بلا / تا همه خلق نه بینند نگارستان را
زیر خنجر شه لب تشنه بجانان میگفت / سر من دار که در پای تو ریزم جان را
چرخ تا چند زنی پنجه تو با آل علی / غایت جهل بود مشت زدن سندان را
گفت از درد دل خویش با کبری زینب / فرصتی نیست که حاصل کنم این [illegible] را
بوداع تو درین دیدهٔ گریان چکنم / گفت یکبار ببوس این دهن خندان را
سوزن رشتهٔ شیرازه زن دفتر ظلم / کرد اوراق بهم ترجمهٔ قرآن را
صورت شیر چه بر لوح جفا صورت بست / سنگ کفرش بشکست آینهٔ ایمان را
یاد آر از که بلعل حسین ای سبزا
ابر نیسان بنما دیدهٔ خون افشان را
گفت شاهین تالم ناوک دل دوز را / گرچه دارم دو دست این بلیدن جانسوز را

بهر جانان ها کم از شمشیر ظلم شمر نیست | بر زمستان صبر باید طالب نوروز را
روز عاشورا بهر زینب خمی مدارا بایدم | تا بهر نوعی که باشم بگذرانم روز را
چون بکوی کربلا جام شهادت برکشم | تا قیامت شکر گویم طالع فیروز را
حضرت عباد خود در قید زنجیر بلاست | ریسمان در پاچه جا مرغ دست آموز را
دختران ام لیلا خوشه چین تمنند | آن کرامت نیست جز مجنون خوش فیروز را

دی بشد سر باز فردا هم رسد نا وله کن
در میان این و آن فرصت شمار امروز را

شاه شهید گفتا چون دید کربلا را | دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
ای بخت همتی کن تا زود کشته گردم | شاید که باز بینم دیدار آشنا را
اکبر چه شد بمیدان گفتا شه شهیدان | با دوستان مروت با دشمنان مدارا
در کربلای عشقش باید که کشته گردی | گر تو نمی پسندی تغییر ده قضا را
صبح شهادت آمد مستان را بگوئید | هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا
جام می مصیبت از نوجوانی آرد | ساقی بشارتی ده پیران پارسا را
اکسیر ماتمش را بر قلب خویشتن زن | کین کیمیای هستی قارون کند گدا را
سرباز در غم عشقش دل داده است برگو | دل میرود ز دستم صاحب دلان خدا را

سرو بستان نبی اکبر شاه دین است | گر کسی سرو شنیده است که رفتار است
رشک طوبای بهشت است نهال قامتش | یا صنوبر که با گوش برش سیمین است
سر شاهنشه دین چون بسنان شد گفتا | عاشقی کار سری نیست که بر بالین است
گفت زینب همه شب تا سحر از داغ حسین | آنکه در خواب است شد چشم من و پروین است
شاه دین خون خدا مظهر حق است حسین | همچنان هیچ نگفتیم که صد چندین است
عرش را فرش رهش خوانم و این نیست بلند | که بلند از نظر مردم کوته بین است
آنچه با حنجر اصغر پر پیکان آورد | با کبوتر نکند پنجه که با شاهین است
فاطمه گفت ز غم بر سر نعش قاسم | ایکه سر پنجه ات از خون دلم رنگین است
کس از این نوحه سرائی نکند منع دلم | من از این باز نگردم که مرا این دین است
بعد از این شعر ز لعلت ننویسم که کسی | زحمتم میدهد از بسکه سخن شیرین است

هر که سرباز کشد ناله ز داغ شه دین
در بهشت است که همخوابه حور العین است

چرخ ای آل علی کشته تیر ستمند | قتل ایشان که روا داشت که صید حرمند
تا بسودای غمش سر شدت اسیر و زمن | سروران در ره سودای تو خاک قدمند
ای شه تشنه جگر غرق بخون چون کشتی | خلقی اندر رهت غرقه دریای غمند

رفت اکبر چه سوی معرکه زینب گفتش   دلبرا پیش وجودت همه خوبان عدمند
حوریان زاخم هر سوی تو زنجیر دلیست   تا نگوئی که اسیران کمند تو کمند
سروهای چمن خلد برین منتظرند   که اگر قامت زیبا بنمائی بچمند
بار دیگر بسوی اهل حرم روی نما   تا ثنائیت بخوانند و دعائی بدمند
شمر شوم و شه شهدا زینب و هنگامهٔ شام   مار و گنج و گل و خار و غم و شادی بهمند

ناله سر باز کن از درد حریم شه دین
که اسیران بلا بارکشان ستمند

زیر خنجر شه دین کی بامان می آید   آن نه عشق است که از دل بزبان می آید
در رهٔ دوست شه تشنه سر و جان بگذشت   آن نه عاشق که ز معشوق بجان می آید
شاهد کوی شهادت به حسین از سر لطف   گفت هشدار که تیرم بنشان می آید
سینهٔ آماجگه ناوک نازم بنما   کین خدنگ از نظر خلق نهان می آید
کربلا کشور عشق است و تو شاهنشه عشق   دیده برهم منه از تیر و سنان می آید
عشق گر نیست دلیل رهٔ اکبر ز چه جست   پیش شمشیر بلا رقص کنان می آید
آه زینب اگر از دل بفلک شد چه عجب   آتشی هست که دود از سر آن می آید
نیست در حلقهٔ زنجیر اسیرانش یار   آنکه از دست ملامت بفغان می آید

نکم آید

تنگم آید ز جهان از غم زینب سر باز   که ملالش ز همه خلق جهان می آید
در قتلگاه گفتا زینب بجمله داران   بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران
ای شمر بی مروت منعم ز گریه منما   کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران
هر کس که دیده باشد شهد لبان اکبر   داند که تلخ باشد قطع امیدواران
با ساربان بگوئید از گریهٔ سکینه   تا بر شتر نه بندد محمل بروز باران
چون فاطمه جدا شد گفتا بنعش قاسم   اندوه دل نگفتم الا یکی ز هزاران
صبح قیامت آمد ای شام ماتم ما   از بسکه دیر ماندی چون شام روزه داران
گردون چو چشم شه زین غم بود همیشه   گریان چو در قیامت چشم گناهکاران
بیرون ز حد و کار است این ماتم و نگویند   بیرون نمیتوان کرد الا بروزگاران

سر باز با دل خود بر گو غم شه دین
با کس نمیتوان گفت الا بغمگساران

منع سکینه می بکن از پیش ملول   بیدل کجا ز صبر که نصیحت کند قبول
زینب بگریه گفت نصیحت مرا چه سود   من گوش استماع ندارم لمن یقول
شاه شهید شعله شمع شهادت است   پروانه را چه حاجت ز اندیشهٔ دخول
اکبر چه یافت لذت جام بلا بگفت   جائی دلم برفت که حیران شود عقول

وصل حبیب کشته شدن نیست جز خیال
بسیار فرق باشد از اندیشه تا وصول

از رشک قتل حضرت قاسم کشید تیغ
بیچاره در هلاک تن خویشتن عجول

با آه خویش فاطمه اندر مدینه گفت
یا لیت اگر بجای تو من بودمی رسول

سرباز در عزای شهنشاه دین حسین
در روز حشر اشک مصیبت شود قبول

در ره دوست ز اکبر شه دین میگذرد
تشنه جان میدهد و با همین میگذرد

قاسم است این که باین عارض و مو در صف جنگ
یا مه چارده یا آهوی چین میگذرد

چه خوشش از جان گذرد سرور دین با ره دوست
نتوان گفت که کس بهتر از این میگذرد

این جبین است که فرشش ره او عرش خداست
حیف باشد که چنین کس ز زمین میگذرد

او یقینش که بود بنده من باشش
بگمان افتم اگر خود به یقین میگذرد

گذرد خسرو دین چون سوی نعش عباس
آفتابی است که بر چرخ برین میگذرد

بر سر نعش شهیدان نتوان مرکب تاخت
باخبر باشش که خون از سر زین میگذرد

گفت سرباز بهنگام اسیری زینب
وای بر حالم اگر کار چنین میگذرد

شه دین گفت بحق آنکه عطای تو بود
جلوه کن جلوه که جان بیع لقای تو بود

کربلا پر

در ره یکتا دو تا شد قامتش از بار عشق

کربلا پر ز بلا جان نه بمعیار نثار
من چه در پای تو ریزم که سزای تو بود

گرچه داغم که سرم میرود اندر ره دوست
سر نه چیزیست که شایسته پای تو بود

ذره‌ها در همه اعضای شهیدان نبینی
گر نه آن ذره معلق بهوای تو بود

گر دو صد بار شوم کشته بر اهت از شیر
همچنان در دل من مهر و وفای تو بود

در سر کوی بلا درد شهادت نیکوست
خاصه دردی که با امید دوای تو بود

گفت با خسرو دین وقت شهادت عباس
مرگ من باک نباشد چه بقای تو بود

در جوابش شه لب تشنه بزاری گفتا
هیچکس می نپسندم که بجای تو بود

ای شه دین سر سرباز بچنگ دل تست
پادشاهیش همین بس که گدای تو بود

چون زد بلا بگریبان و بلا بارگاه را
در خون کشید خسرو قدسی سپاه را

زینب به ماتمش بسر خاک افکند گیسوان
آن موی چون که روی بپوشید ماه را

جز شاه دین که تاج شهادت بسر نهاد
بر فرق آفتاب ندیدم کلاه را

در کربلا کشته گرگ بلا به چون
آن یوسفی که بر زنخ آورده چاه را

ای قدسیان که سر بقدومش نهاده اید
حیف است اگر بدیده نروبید راه را

شیر خدا کمند عزا را اسیر شد
چون صید دید اگر آهو نگاه را

شمر آنچنان بخیل اسیران نگه کند   سلطان نظر کند به تکبر سپاه را
خوناب دیده ریخت ز مژگان فاطمه   در خون چه دید اصغر مژگان سیاه را

سرباز در عزای علی اصغر حسین
از جوشش فلک گذران تیر آه را

شمر سر بچه بچون خسرو دین رفت ز خویش   هر کسیرا هوس در سر دکاری در پیش
زیر خنجر به تشنه جگر شمر بگفت   چون بدست آیدم ابلیقمه از خون خویش
غم شاهنشه دین در دو جهان کی گنجد   خیمهٔ سلطنت آنجا که فضای دل درویش
شاه لب تشنه ز شفقت بجلاد از گفت   من شوم کشته تو با شمر مگیر عربده پیش
رو تو بر پاس حرم پرده مستور شو   خویشتن را بدر خیمه بیاویز چو خویش
گفت عباس که با شمر اسیغ نسبت   طشت نه زینم و پیوند مگیرم سر پیش
شمر را می نتوان گفت که باز آ از جور   کافران را نتوان گفت که برگرد از کیش
سنگ دیا بد اگر بر حجر الاسود دست   کژدم از خبث طبیعت بزند نیش به خویش
لشکر ظلم بغارت چه سبک دست شدند   گفت زینب ز سر درد بسوز دل ریش
یارب این قوم چه خواهند ز جانهای نگار   آخر این جمع چه خواهند ز دلهای پریش
شهربانو بخیال شه لب تشنه بگفت   این منم با تو گرفته ره صحرا در پیش

فاطمه از

فاطمه از غم گیسو و لب قاسم ریخت   مشک بر سینهٔ مجروح و نمک بر دل ریش

آه سرباز بماتم کده شاه شهید
آتشی بر زده در خرمن بیگانه و خویش

زینب کند چه پرده ماتم نقاب را   برقع فرو هلد بجمال آفتاب را
ای دل خراب شو ز غم شاه دین حسین   تا پادشه خراج نگیرد خراب را
گو بر فلک ز ماتم او خون دل مخور   هیچ اصل نیست خوردن مستسقی آب را
با کوفیان بگو که حسین این جفا چه بود   وانرا که عقل نیست چه داند صواب را
اگر ازین بلا نشوی تازه روی عشق   چون شربت شکر نخوری زهر ناب را
گفتا سکینه خفته دوران هجر باب   بر چشم من ببحر به بستند خواب را
چشم حسود قامت اکبر ز پا فکند   تیر نظر شکند افراسیاب را
از بهر چه رود بیانم آرزوی اکبر است   لب تشنه حمل آب نماید سراب را

سرباز گر نه خون خوری از داغ شاه دین
همشیرگی بخوردن و خفتن روا بود

خلق عالم در عزا صاحب عزا زهراستی   محشر عظمی بپا یا روز عاشوراستی
کشته بحر عزا با خدا باشد خدا   قطرهٔ خون حسین تشنه لب دریاستی

دره یکتا دو تا شد قامتش از بار عشق   در شهادت شاه دین یکتای بی همتاستی
آه آدم خیمهٔ ماتم زده در کربلا   ابر خون افشان بود یا دیدهٔ حواستی
آه ابراهیم اندر کربلا در طور غم   در عزای شاه دین چون آتش موسیستی
خیمهٔ چارم فلک از تار ماتم دوخته است   موی مریم رشته اندر سوزن عیسیستی
جامهٔ سلطان دین کز جور عدوان چاک چاک   پردهٔ معراج قرب شاه او ادناستی
نی همین بر لوح جان قدسیان نقش عزاست   صورتی زر زیر دارد آنچه در بالاستی

گریه کن عسرباز اندر ماتم شاه شهید
دانهٔ این اشک تخم حاصل فرداستی

شمر چون بر خنجر سلطان دین خنجر کشد   جبرئیل آمد بزیر خنجرش شهپر کشد
زیر خنجر شاه دین در لذت جان باختن   ناله دیگر کند یا خنجر دیگر کشد
از غم شاه شهیدان دست فراش قضا   خیمهٔ ماتم بقلب پاک پیغمبر کشد
در عزای خسرو لب تشنگان با انبیا   ساغر خون تا قیامت ساقی کوثر کشد
قدسیان عرش اکبر در زمین کربلا   نالهٔ شان رخت عزا سوی علی اکبر کشد
دایهٔ افلاک را بر کودک تو در کربلا   شیر از پستان پیکان خنجر اصغر کشد
آفتاب از شرم در شام عزا پنهان شود   از سر زینب اگر دست ستم معجر کشد

عیسی گردون

عیسی گردون نشین از این عزا در کربلا   رخت مانند خلیل از آه در آذر کشد

ناله کن عسرباز تا محشر ز داغ شاه من
کین عزای جان گزا تا دامن محشر کشد

فلک بکشتن اکبر دل سکینه شکستی   تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی
شکسته گشت ز سنگ جفای تو دل آن غیب   باحتیاط رو اکنون که آبگینه شکستی
بپا نخواست چه قاسم بجنگ فاطمه گفتا   مرا بر آتش هجران نشاندی و نشستی
بروی خسرو دین داد جان حبیب و بگفتا   که من بهشت ندیدم بر آستی تو در بستی
برون ز خویشی با خود پرستی شهدا بین   تو هم در آینه بنگر که خویشتن پرستی
حسین و ذوق شهادت یزید و جام شقاوت   که عشق موجب شوق است و خمر علت مستی

بسوز از غم زینب چو عسرباز
بزن شرارهٔ آهی ز غم به خرمن هستی

بگو بشاه شهیدان بدین سر افشانی   ندانست بحقیقت که در جهان بکه مانی
بصورت تو کسی جان نداد در ره عشقش   جهان و هر چه در او هست صورت اند و تو جانی
چه آشکار دریدی تو پردهای شهادت   ز پرده ها بدر افتاد رازهای نهانی
گرفت آتش داغت بزینت دم گفتن   تو ساعتی ننشستی که آتشی بنشانی

سکینه گفت به بانگ صبا ز نامه ماتم … مرا مجو به چه نامی به هر لقب که تو خوانی

ز بی کسی ره رفتن به قتلگاه ندارم … تو میروی بسلامت سلام ما برسانی

بگو بکشته اکبر جوان اگاه شهادت … ریاضت من شب تا سحر نشسته چه دانی

بگو بلای مصیبت غمت کند عزا شد … تو هر که را که بگیری ز خویشتن برهانی

منم اسیر غم شاه تشنه چون سرباز
اسیر این غمم ای غم بکش چنانکه تو دانی

ای شهید کربلا بر طرف بستان شما … داغ بر دل لاله از داغ شهیدان شما

ریشه اند خون سر جای ثمر آورده بار … در دیار نینوا نخل نیستان شما

آن شهیدم وقت جان دادن بزیر تیغ غم … جان مشتاق تو نیستی گفتی بجانان شما

عزم دیدار تو دارد جان بلب آمده … باز گردد یا در آید چیست فرمان شما

نوح طوفان بلا هستی تو اندر کربلا … نوح را خون از دو چشم از موج طوفان شما

ایکه دامن بر کمر داری بی جان باختن … دست ما و دامن محشر بدامان شما

ایکه قربان گشته در کوی تو قربانگاه دوست
جان اسمعیل چون سرباز قربان شما

دلا جانب کربلا کن نگاهی … اگر خون نگرئی شوی خون آهی

سوی کشتگان چشم بگشا و بنگر … شهی غرقه در خون ز کافر سپاهی

درخشنده مهری جدا دستش از تن … خضاب بسته از خون فروزنده ماهی

سر نازنین شبیه پیمبر … بدوش سنان کرده آرامگاهی

ز تیر بلا همچو مرغان بسمل … زند پر بخون طفل مژگان سیاهی

ترا ای فلک در بهاران عشرت … بجوشید گلی و نروید گیاهی

نهی داغ تا چند بر داغ زینب … بجانش چه افتد ز جانش چه خواهی

مترسی که از دل خورت بر آرد … چو برق جهان سوز سوزنده آهی

ز داغ حسین و ز هجران اکبر … بسوزد ز یک شعله مه تا بماهی

بکن ناله سرباز از این مصیبت
بروز قیامت اگر با گناهی

حضرت سجاد را بند محبت بپاست … سلسله موی دوست حلقه دام بلاست

گفت شه کربلا جان چه براه خدا … دیدن او یک نظر صد چو منش خونبهاست

در ره جانان اگر کشته شود اکبرم … حیف نباشد که دوست دوستر از جان ماست

ز ابروی خونریز یار گو بفلک تیغ بار … کز قبل ما قبول در طرف ما رضاست

روز ازل خورده ام جام بلا هر که او … عهد فراموش کند مدعی بیوفاست

از غم قاسم بگو فاطمه را حال چیست / کو نه زردش دلیل ناله زارش گواست
شاه شهیدان شهید چرخ بکام یزید / زهره گفتار نکا نچه سبب کاین چراست
ناله سرباز بین در غم سلطان دین
زاه جانسوز خویش مشعل ماتم سراست

گلذار کربلا را خون شد چو آب جاری / چون است حال بستان ای ابر نوبهاری
گویا بباد رفته گلهای باغ زهرا / کز بلبلان بر آمد فریاد و بیقراری
اکبر بباب گفتا زخم شهادتم به / مرهم بدست ما را مجروح میکند زاری
بند محبت او تیر کمان عشقش / این میکشد بزورم آن میکشد بزاری
گفتش شه شهیدان کی سرو باغ رضوان / تو در میان گلها چون گل میان خاری
عمری دگر بباید تو سینه از تو جویم / کین عمر صرف کردم اندر امیدواری
پیکان لشکر کین بر سینه شه دین / چون بر شکوفه بارد باران نوبهاری
ایدل ز اشک خونین پا بستگان شو / در بند خوبرویان بهتر ز رستگاری
بر گو بنعش قاسم خونست یا که توت / یا مشک در گریبان بنمای تا چه داری
با ابن سعد گفتا سلطان دین که بی ما / باطل بود که صورت بر قبله می نگاری
سرباز درد خود را از دوستش دوا کن / درمان درد سعدی با دوست سازگاری

دل سکینه

دل سکینه همه خون ز دست گردونست / ز من مپرس که از دست او دلت چونست
خراش سینه زینب مپرس از زینب / از او مپرس که انگشتهاش در خونست
بپرس از خم دل کشتگان کرب و بلا / که اندرون جراحت سید مکان چونست
خیال دادن جان کرد شاه دین بگفتا / من خیال کسی کز خیال بیرونست
کنار دیده عباس بهر تشنه لبان / ز آب دیده تو گوئی که رود جیحونست
بزیر تیغ بقاسم سرود ساقی عشق / بیا که چشم و دهان تو مست میگونست
تو ای شمایل موزون که اکبرت نام است / بترک عشق تو گفتن نه طبع موزونست
بصبح حشر تو خونین کفن زخمی بنمای / که بامداد بروی تو فال میمونست
چه بنده کی غلام حسینم ای سرباز / مرا بهر چه تو گوئی ارادت افزونست
ز داغ عارض گلگون اکبر و قاسم
همیشه دامنش از خون دیده گلگونست

روز عاشورا چه از مشرق بر آید آفتاب / خشک گردد ز آه غم در چشم خورشید آب
او فتاد از زین چو در پیچ و تاب آسمان / آفتاب عرش اکبر شافع روز حساب
حضرت زینب سر آمد کین بن نعش شاه دین / یا که اندر کربلا گریان بود چشم سحاب
اکبر سیمین بدن گر شهید است از چه رو / قلب پیغمبر بود سیماب سان در اضطراب

از غم مستان مینای شهادت تا بحشر | ساقی کوثر ز خون دل کشد جام شراب
از دل زینب چه پرسی زاشک خونین چشم | زآتش حسرت چکد خون دایم از چشم کباب
در عزای خسرو لب تشنگان از اشک ملک | خیمهٔ گردون شده در دجلهٔ ماتم حباب
مشک را خون پرورد لیکن ز گیسوی حسین | از گلویش خون همی ریزد مدام از مشک ناب
دست عباس علی از تن جدا گردیده است | پنجهٔ قاسم ز خون خویشتن گشته خضاب

روی کن سرباز اندر کربلای شاه دین
خاک ماتم کن بسر از بهر آل بوتراب

لب تشنهٔ پیکان بلا جان حسین ست | از شهر بلا پرس که آن آب کدام ست
از کرب بلا جامهٔ آن شاه ز خون شد گلگون | شاهی که دو صد یوسف مصریش غلام ست
از حسرت رخسارهٔ مهروی علی اکبر | صبح همه ذرات جهان تیره چو شام ست
در بند بلا از چه بود عابد بیمار | آهوی حرم از چه گرفتار بدام ست
در میکدهٔ کرب و بلا ساقی کوثر | در شیشهٔ غم خون دلش بادهٔ جام ست
آن درد که تا صبح جزا چاره ندارد | در دل جگر زینب و هنگامهٔ شام ست

سرباز بنه سر بدر شاه شهیدان
هر توته آن خاک دو صد عنبر فام ست

در کرب و بلا خون که ز افتاد قضا را | معمار قدر ریخت در او طرح بلا را
یا رب چه بلا بود که سیراب ز جان کرد | از تیغ بلا تشنه لب کرب و بلا را
در عرش جدا زلزله افتاد ز ماتم | کشتند ز کین چون پسر شیر خدا را
زینب ز غم عارض گلفام برادر | با دیدهٔ خونبار همی گفت صبا را
کی باد برو جانب گلشن گذری کن | بر جان دل لاله بنه داغ عزا را
گو سرو بپا شد ز غم آزاده گلشن | سنبل نگشاید بچمن زلف دوتا را
گل پیرهن سرخ نپوشد بتن خویش | نرگس نپذیرد بتن خویش سفا را
بلبل نکند ناله و شیون ز غم گل | افغان حسینی کند آهنگ نوا را
چون روز جزا در صف محشر بدر آرند | آن قوم سیه نامه پی شرم و حیا را
یکموی تلافی نشود از سر اکبر | سوزند دو صد بار گران قوم دغا را

سرباز چه خوش گفت ز غم عاشق مسکین
دردا که تلافی نتوانند جفا را

دلا در کربلا بنگر تن هر خار خارا را | تن چون سر غلطان جوانان دلارا را
بکوی کربلا ز آسمان ابر بلا دارد | که از بالا بلا بارد حسین مهرو بلا را
بجست خون ز خشم ظلم بار چون راه گلگون | زوند از تیشه پیدا دست نخل باغ زهرا را

که تنها گشته زینب کعبه را پیراهن ماتم — سیه کوپوش جبریل امین عرش معلا را
به دشت کربلا مریم زداغ کشتگان هردم — نماید لاله ماتم سرشک چشم عیسی را
فغان تا ندم که بر شام اسیران صبح دیگر شد — به زینب داد منزل آسمان شام افزا را
سکینه در دمشق غم همی گفتی بکرای غم — نهال غیر خضر امنیست باغ چرخ خضرا را
سرخورشید عالم را به طشت زر یزید از کین — به تیغ خیزران زد ساز دلب لعل شکرخا را
ز شر عقل بشنو ناله کن سر باز زین ماتم
در گوشم جوانی ساز پند پیر دانا را .

دی صبا لاله بدامان پریشان آمد — نکهت از کاکل پر خون شهیدان آمد
برد بر سوی نجف جامه پرخون حسین — همچو پیراهن یوسف که بکنعان آمد
هدهد از کرب و بلا رفت بسوی شهر صبا — اشک بلقیس زغم سوی سلیمان آمد
صبح چون جلوه گر از مشرق عاشورا شد — هاتفی گفت بزینب شب هجران آمد
شمر با خنجر کین چون بشه دین رو کرد — صد شکن از طرف کفر بر ایمان آمد
دوش با شور نوا با نگ حسینی ز چمن — راست چون ناله عشاق ز مرغان آمد
داغها کم از فرقت دست عباس — برص لاله عباسی بستان آمد
از غم عارض و گیسوی خط اکبر زار — بوی خون از سمن و سنبل و ریحان آمد

همچو بلبل زغم عارض گلگون حسین — دل سر باز زغم بر سر افغان آمد
ای شه کربلا چه شد عهد تو رهنمای تو
ابر بلا بلا بجان ریخت بکربلای تو
تا که بدشت کربلا سر شود ت زتن جدا — بست بر شته بلا پای تو راو فای تو
شد بسنان تو را چو سر زخم تو را هر سحر — بوسه زند ز رشک تر گیسوی مشک سای تو
درد دل تو شاه دین کشته شدن تو بود ... — کشته شدی ز تیغ کین درد تو شد دوای تو
ای شه خیل کشتگان از چه بود اختران — کشته ز غم بلال سان اکبر مه لقای تو
گفت بتو قاسم از وفا فاطمه مظهر حیا — کی شده دعوت عزا خون تو شد حنای تو
فرصتی ای انیس دل تا که چو صید پا بگل — سر ز وفا ببازم و جان بکنم فدای تو
تا که در کرب و بلا طرح بلا ریخته چرخ
کوکب خون ز سر کرب و بلا ریخته چرخ
ظلم بین کز پی لب تشنگی از خنجر شمر — آب در خنجر شاه شهدا ریخته چرخ
سوخته قلب نبی با که ز آه ماتم — زنگ بر آینه ذات نما ریخته چرخ
صید پیکان بلا گشته غزال زهرا — خون آهوی ختن از خطا ریخته چرخ
بر کف نیزه به تن عرش خدا کرده سپهر — خاک ماتم بسر شیر خدا ریخته چرخ

از دل عابد بیمار ز زنجیر ستم   ناله در حلقهٔ زنجیر بلا ریخته چرخ

زغم لعل شکربار حسین آسرباز

زهر در کاسهٔ هر شاه و گدا ریخته چرخ

هر لاله که در بهار روید ز زمین   در دل بود ش داغ ز داغ شه دین

در ماتم خونین کفنان کردیده   از کریهٔ بلبلان رخ کل خونین

با باد سحر لالهٔ عباسی کفت   بی دست شود ز خون چو مرجان رنکین

از کیسوی اکبر و زروی قاسم   در تاب شده چو تاب سنبل نسرین

نیلی ست بنفشه را ز غم جامهٔ جان   نرکس شده بیمار چو عباد حزین

از غنچهٔ پیکان کلوی اصغر   کردیده بباغ غنچهٔ کل غمکین

سر باز بکلهای کلستان بنکر

کز غم شده هر چمن عزاخانهٔ چین

مخمس

ز بس بتیغ شه دین بدیدهٔ نمناک   بدوست کفت که ای جان عاشقان بفدا کی

چه غم که دل شدم از ناوک بلا صد چاک   هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک

کرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا بکوی بلا عشق روی جان دارد   شهید عشق ز شمشیر سر نمیخارد

زابر کرب و بلا کر چه تیر میبارد   مرا امید وصال تو زنده میدارد

دکر نه صد ره هم از هجر تست پیم کی

سکینه کفت به اکبر به تیغ ابرویت   کر چون بقتلکه عاشقان شود رویت

ز نافهٔ مشکین تار کیسویت   نفس نفس اکر از باد بشنوم بویت

زمان زمان کنم از دست غم کریبان چاک

شکر فشاند علی اکبرش ز تنک نبات   که ای بکرب و بلا تشنه کام آب فرات

کمان مبر که ز هجرت بجوا بکاه ممات   رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات

بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

عروس کفت بقاسم بدیدهٔ پرنم   مرا که نیست بر خ چشم قدسیان محرم

بکو که پیش تو شوم با که کنیفس همدم   اکر تو زخم زنی به که دیکری مرهم

دکر تو زهر دهی به که دیکران تریاک

جواب داد باو قاسم آنکه کل چیند   ز روی شاهد کل جلوهٔ دکر بیند

بکو بهر که سنت دل صبور نشیند   مرا چنانکه توئی هر نظر کجا بیند

بقدر دانش خود هر کسی کند ادراک

شنو حکایت عباس از تقریرم   که کفت دست بلا آمده عنا نکیرم

که تا ز دست دهم جان و منصبش گیرم   عنان نه پیچم اگر می‌زنند شمشیرم
سپر کنم سر و دستش ندارم از قتل ننگ

بزیر تیغ محبت بسید الشهدا   سروش عشق چه خوش داد این چنینش ندا
که جان بقتلگه کوی دوست ساز فدا   بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدا
لان روحی قد طاب ان یکون فدا لک

دلا بکربلا رو و تو بار جان انداز   ز آتش غم سلطان دین بسوز و بساز
که هست روضهٔ شاه شهید کعبهٔ راز   بچشم خلق عزیزان همان شوی سرباز
که بر درش همه روی مسکنت بر خاک

حجت حق در دیار کربلا چون پا گذاشت   چشم حق بین از دو اشک کشتگان خونبار داشت
در دهان خود زبان اصغر انگار داشت   بلبلی بر برگ گلی خوش ترنم در منقار داشت
وندر آن یک نوای خوش تماشا انار داشت

هیچ دانی او و دین را بلا این غم که نیست   نی پی اکبر بود چشمش که می‌بینی گریست
با وجود وصل اکبر خاطر او شاد نیست   گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست
گفت یار جلوهٔ معشوق را این کار داشت

دید شاه دین چو دنیا را سرای اعتراض   خورد اندر ترک او جام بقای اعتراض

رفت از عالم برون پنهان و پیدا اعتراض   یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض
پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت

ساقی کوی بلا پر کرد جام نیستی   ریخت در کام حسین تشنه کام نیستی
هست شد چون خورد راح لعل فام نیستی   عارفی کو سیر کرد اندر مقام نیستی
نیست چون شد هستی اندر عالم اسرار داشت

شاه معشوقان حسن کش خود شعله خوست   هر که با او عشق ورزد آتشش گیرد بپوست
جز شهید کربلا کاندر بلا یکرنگ اوست   از همه گیرد نیاز و ناز ما از حسن دوست
خرم آنکاز نازنینان بخت برخوردار داشت

ای دل اندر کربلا برخیز روی جان کنیم   کشتگان را سیر نقش مظهر پنهان کنیم
خونشان نقش انا الحق بسته رو بر آن کنیم   خویش را بر کلک آن نقاش جان قربان کنیم
کین همه نقش عجب در گردش پرکار داشت

ای جوان در آتش سودای او خامی مکن   از پی توحید حق جز درد آشامی مکن
چون حبیب ابن مظاهر باش خودکامی مکن   گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن
شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت

گر ز غم بر کعبه ره آرم و گر بر سوی دیر   هر چه می‌بینم حسین است آن نبینم نقش غیر

جای دارد زین سبب گردم علیم ابن نصیر　　　وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر

ذکر تسبیح ملک در خانهٔ خمار داشت

چون شهید عشق شد سلطان دین از خنجر کو　　　دیدهٔ سبزاندر دامن صحرا و کشت

خشک از خون گشت صحرا از این ماتم بهشت　　　چشم حافظ زیر قصر بام اخوری سرشت

شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

چه اکبر سوی میدان رفت گفتش زینب پل　　　که ای گل پیرهن چاره مکن بیوند جان بگسل

که چون تو هست دریا خاره بار مرا ای گل منزل　　　کرم باز آمدی محبوب سیم اندام سکین دل

گل از خارم بر آورد و خار از پا و پا از گل

کجا چون زینب اندر محمل ماتم بود ماهی　　　بسوی قتلگه بر ناقه اش بنما فلک راهی

که تا شام عزا روشن کند از شعله آهی　　　ایا باد سحرگاهی گر این شب روز میخواهی

از آن خورشید خرگاهی بر افکن دامن محمل

چه در کوی شهادت تیغ ابرو یار بنماید　　　شهید کربلا هر دم بصد مظهر شهید آید

بغیر خون خود نگذار دش دستان بپا لاید　　　گره و سر پنجه بگشاید که عاشق میکشد شاید

هزارش صید پیش آید بخون خویش مستعجل

بدل حر یا حسین گفت کی ای غم قرین من　　　تو با من یار شو جان ده بر جان آفرین من

حسین

حسین تشنه پشک حق بود با یقین من　　　گر او هم نشین من خلاف عقل و دین من

گرفته آستین من که دست از دامنش مگسل

بحال کشتگان کربلا تا گولی بیجا　　　برو از ناوک صید چالاک شو خواز درو بالا

ره مقصود را کی طی نماید مرد نابینا　　　ملامت گوی عاشق را چه گوید مردم دانا

که حال غرقه در دریا چه داند خفتهٔ در ساحل

بزیر تیغ قاسم گفت گر جان رفت باز آید　　　برویم گر عروس حسن در از ناز نگشاید

مراد در حجلهٔ قربان که خود چهره بنماید　　　بخونم گر بیا لاید بدست نازنین شاید

که قتلم خوش همی آید ز دست پنجهٔ قاتل

چو مجنون حضرت عباس آئین جنون داند　　　پی لیلا صحرای بلا کو جان بر افشاند

وجود سار بان عشقش ار در صحرا خواند　　　اگر عاقل بود داند که مجنون صبر نتواند

شتر جائی بخوابانید که لیلا را بود منزل

حریف عشق جز کشتن رهی در عشق ننماید　　　که هر کس کشته شد در شش از فیض بگشاید

شهید کربلا آسوده کی در عشق فرماید　　　ز عقل اندیشها زاید که مردم را بفرسائید

گرت آسوده کی باید برو عاشق شو ای عاقل

حبیب ابن مظاهر گر نه راه وصل میپوید　　　گل باغ بلا را چون حنائی از نچه میبوید

زنیش تیر پیکان بلا در عشق میگوید مرا تا پای میپوید طریق وصل میجوید
بهل تا عقل میگوید زهی سودای بیحاصل

چه شاه کربلا کز نقش نقاش ازل بینی ز گلزار شهادت گل ز باغ وصل او چینی
بجز حق از دو عالم پرده زین نقش پر چینی عجایب نقشها بینی خلاف روی حسینی
اگر با دوست بنشینی ز دنیا آخرت غافل

چه جان خسته سر باز در از ناله بکشاید حدیث کشتگان گوید غم دلها بیفزاید
ز سر نکته این غم دل کس می نیاساید در اینمعنی سخن باید که جز سعدی نیاراید
که هر چه از جان برون آید نشیند لاجرم بر دل

بهاران لاله چون دیده داغ اکبر گلستانها ز داغ کشتگان بین سرشک خون بدامانها
چو موی گیسوی اکبر بخون خنجرش شد تر ز سنبل غم بسر زد خیل مو پریشانها
نهال گلشن پیغمبر اکبر افتاده است از پا که شمشاد چمن نالد ز غم با سرو بستانها
بسوی نرگس گلشن گشوده چشم ازین سو تن دریده بلبلان بر تن چو گل چاک گریبانها
چه از مژگان شاه دین نقاب ... پروین شد ز غم شد چون شفق خونین مه برگشته مژگانها
ز سنگ نامسلمانان شکست آیینه ایمان مگر دیگر مسلمانی نباشد در مسلمانها
بیا سر باز زین ماتم بسر زن زین فغان هر دم که سوز شعله آن غم زده بر خرمن جانها

دل زینب

دل زینب بشب قتل شه تشنه جگر
همه خون گشت برون آمدش از دیده تر

جان زینب بود این یا ز شرار آتش جای کرده است خلیلی ز عزا در آذر
چشم زینب بود این یا به نثار شهدا ابر نیسان بعزایش چه بریزد گوهر
موی زینب بود این یا که ز آهوی حرم مشک گردید که خون شده از نافه جگر
روی زینب بود این یا که بناخن مه نو روی خورشید خراشیده ز داغ اکبر
دست زینب بود این یا بسوی کرببلا آمده حضرت زهرا کند او خاک بسر
خم شده پشت فلک یا که قد زینب زار چون کمان آمده از تیر گلوی اصغر
تن زینب بود این یا که در آتش مصیبت یا تب عابد بیمار در او کرده اثر
دل سر باز پی زینب و همکاره شام ناله هر شام کشد تا که بصبح محشر

در کرب و بلا کشته شد از شمر ستمگر
فرزند علی نور دو چشمان پیمبر

بسمل شده لب تشنه ز پیکان مخالف سیراب شده خنجرش از چشمه خنجر
در کوی شهادت ز پی عهد نخستین بگذشته ز اکبر به ره خالق اکبر
آن کس که کمر بست پی داوری او با او نبود چشم بود چشم بداور

تنها نشد از دست پسر از غم عباس		در ماتم او دست ملایک همه بر سر
از گردش ایام جنابت قاسم		در جام کند خون ز جگر ساقی کوثر
بر آل علی بنگر و در شام نظر کن		زنجیر بگردن همه از سوی معنبر
زین ظلم نگر کز ستم دایه چکان		پستان اجل داده ز کین شیر باصغر

سر باز تو را این صفت نوحه سرائی
با روی سفید آور دت در صف محشر

اهوی حرم تیر بلا چه نشان شد		زین واقعه خون در دل آهو روشان شد
خورشید امامت چه ز خون کشت مشفق		گلگونه غم زینب رخ ماهوشان شد
در چشمه کوثر زنی غسل پس از مرگ		جبریل امینش سر تابوت کشان شد
بر قلب نبی رب نه صبر و سکون داد		بر شیر خدا عرش خدا اشک فشان شد
بهر ثمر اشک عزا خازن جنت		از شاخه طوبی بفغان نخل نشان شد
کاهید ز بس از غم او زینب بیدل		آهش ز دل سوخته از کاهکشان شد

سر باز خان تا بجز اسی تمنی این غم
در شکر شیرین دهنان هر چه شکر کرد

قتیل عشق مشتاق بلا بی		حسین آشهید کربلا بی

کسی

کسی غیر از خدا ایش خون بها نیست		که خون او همه خون خدا بی

ولہ ایضا

مه از غم سوگوار پیشه دیرم		می ماتم بجام از شیشه دیرم
بیاد قامت رعنای اکبر		من آن دارم که در خون ریشه دیرم

ولہ ایضا

بلا در کربلا تا لاله کشته		با آن گل خون شاهدین نوشته
بخوناب جگر از چشم حق بین		ز خون کشتگان خاکش سرشته

ولہ ایضا

نشان غم چو زینب را مکان بی		سراپا آتشش در جسم جان بی
گر از مرغ دلش در سینه پرسی		در آن آتش سمندر آشیان بی

ولہ ایضا

بخاک کربلا با دیده تر		بلا این قند را ریز دگر
که غیر از حنجر شاه شهیدان		نشد سیراب کس از آب خنجر

ولہ ایضا

بدشت کربلا شاه شهیدان		نموده سد سیلاب بلا جان

نینالد ز زخم تیغ خنجر   بیاد ابروی مژگان جانان

ولہ ایضا

در سینهٔ بی کینهٔ شاه شهدا   هر رخنه که باز کرد پیکان بلا
آن رخنه بشد چشمهٔ آنچشم ز دل   شد محو نظارهٔ تجلی خدا

ولہ ایضا

آه از دمی که حضرت مولای کربلا   رخت بلا کشید ز صحرای کربلا
در سینه سوخت موسی دل شهشهید   چون جلوه کرد آتش سینای کربلا
از باد فتنه گشتی مولای نوح تن   در موج خون شکست بدریای کربلا
عریان ز خود بکوی شهادت درو نهاد   مجنون عشق از پی لیلای کربلا
نور دو چشم ساقی کوثر بجای می   خون جگر کشید ز مینای کربلا
خیاط کینه با دم مغراض کین برید   پیراهن بلای ز بالای کربلا
خلخال غم ز حلقهٔ گیسوی حوریان   افکنده دست فاطمه در پای کربلا
تا رو رخش ز راه دل زینب حزین   باشد چو شام صبح غم افزای کربلا
سر تا رخش چو گیسوی اکبر سیه بپوش
داغی بنه بسینه ز سودای کربلا

تضمین

دوش گفتار مزی از ستشهادت پر   گرچه زو شد غرق خون خورشید عالمگیر ما
داد سر تا آیه رحمت بجای خون خورد   بر نویسد از کرم بر دفتر تقصیر ما
گفت زینب بر شهید کربلا کم نالهکن   کین چنین بوده است در روز ازل تقدیر ما
غیر اندر حلقهٔ ماتم بذکر شاه دین   چیست یاران طریقت بعد از این تدبیر ما
ای دل انگشتان بخون دل فرو کن کز جفا   کشته گردیده است پور شاه چرخ گیر ما
از چه یارب آه ما بر خرمن گردون نزد   آتشی افتد بجان آه بی تاثیر ما
ناله کن سرباز اندر کارگاه ماتمش
کلک غم بهر عزاداری کشد تصویر ما

هر که از جان بگذرد آسان کجا   جز شه دین مرد این میدان کجا
چند گوئی از یزید و از حسین   درس کفر و دفتر ایمان کجا
تشنگان کربلا را آب خضر   نیک تر از چشمهٔ پیکان کجا
عید قربان روز عاشورا بود   جز حسین تشنه لب قربان کجا
غیر دست شوق عباس علی   دستی اندر دامن جانان کجا
لاله از خون شهیدان سرخ روست   خون اکبر لالهٔ نعمان کجا

بر سر نعش شهیدان بلا
چشم زینب بر خون افشان کجا

داغی این ماتم عجب گنجی بود
جز دل سر باز جای آن کجا

یاد آری ای دل کرکر بلا را
خواهی نشان شد تیر بلا را

یاران خدا را چه بید از کر چو زند
رعنا غزال شیر خدا را

کلک بلا چون از غم رقم زد
قتل حسین بلا بلا را

بر محفل غم زینب ز ماتم
ز افغان شکسته پیک درا را

با چشم پرخون از غم سکینه
گوید دمادم باد صبا را

ای باد بگذر بر نعش اکبر
بر گو تو بر وی احوال ما را

از غم سکینه دل بر فراقت
چون شیشه خون از سنگ خارا

از ظلم کردن فریاد افغان
با کس نکرده چرخ این جفا را

سر باز از این غم دل ساز ویران
آباد بنما ماتم سرا را

چشم زینب که گردید چون سحاب
گشته عالم سر بسر دریای آب

زینب از غم زینب و شرر
آتشی از آتشی گشته کباب

روز و شب

روز و شب از غم سکینه با فغان
با شب و روز و شش چنین با شد خطاب

موی اکبر یا شب قدر است این
روی اکبر یا که قرص آفتاب

هر که بینم نقش روی اکبر است
این به بیداریست یارب یا بخواب

هر که می آید ز در پندارم اوست
تشنه مسکین آب پندارد سراب

چرخ بی گردی الهی سرنگون
خانه ایمان ز جورت شد خراب

از جفای بی حسابت لا بالی
غافلی غافل تو در روز حساب

ناله کن سر باز زین غم تا شود
هفت گردون در یم اشکت حباب

از غم سکینه هر روز تا شب
ریزد ز مژگان بر ماه و کوکب

خاک مصیبت بر سر فشاند
گوید دمادم از غم زینب

چون قد روی اکبر ندیدم
سروی بگشتم ماهی بنخشب

زینب چه گیسوی افکند بر رو
زین غم قمر شد واصل به عقرب

بس گفت یا رب آمد ز هر سو
از یارب او خلقی به یارب

سلطان دین را لب تشنه کشتند
قومی سیه دل برگشته مذهب

عباد مسکین از این مصیبت
افتاده جانش در تاب و در تب

درس غمش را پیوسته خوانند   پیران دانا طفلان مکتب

سرباز از این غم دل کن پر از غم   دل از بر دل لب از بر لب

وقت کشتن شاه دین گفتا بساقی بی حجاب

فرصتی زین به کجا یابم بده جام شراب

می پیمای با جام شهادت پر ز گل   موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب

شام هجران طی شد اندر کربلا بر تشنگان   صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب

در بهشت قرب خیمه بهر شام تشنگان   در ضمیر برگ گل خوشش میکند پنهان گلاب

هر که اندر قتلگاه عشق او شد کشته دید   غمزه ساقی چو چشم می پرستان شد خراب

مست شو سرباز از صهبای عشق شاه دین

تا شوی زین بس هشیار ماتم تو در روز حساب

آن شبی که شب قتل شه کرب و بلا بود   ذرات جهان غرق بدریای بلا بود

از ناله روح القدس از بارگه قدس   در خیل ملک شیون و افغان عزا بود

در کرسی ماتم ز غم شاه شهیدان   جبریل امین نوحه گر عرش علی بود

بشکسته شد از سنگ تماشای شه گر   شاهی که دلش آینهٔ ذات نما بود

سیراب شد از چشمهٔ پیکان ملک   خضری که ز لال در او آب بقا بود

شد کشته

شد کشته بشمشیر خدا تجبری پسند   جائیکه وجودش همه لبریز خدا بود

خونین شده از خنجر خود گیسوی اکبر   یا مرهم آن زخم همه مشک خطا بود

گر پنجه قاسم شده چون شاخه مرجان   خون دل او بود بجز رنگ حنا بود

سرباز بصد دل که زدم دست عزایش

ماتمکده ماتم شاه شهدا بود

در ذکر شهادت حضرت سید الشهدا بطریق مقبل

هلال ماه محرم بآسمان عزا   خراشش ناخن غم رو بمغرب دلها

بگشت عیش فلک کرد دست ماتم تیز   بر چنگ زهره شده مشتری غم آمیز

گریست دیده انجم بکالفت زهرا   شبی که بود طلوعش صبح عاشورا

سحر ز دیده پر خون عیسی گردون   نشست همچو شفق آفتاب اندر خون

پی زیارت او قدسیان عالم جان   ز آسمان بزمین آمدند نوحه کنان

روایت است که چون در دیار کرب و بلا   رسید نوبت جنگ غزال شیر خدا

باذن حضرت حق ساکنان خلوت راز   بروی وی بگشودند باب عزت باز

ز بام عرش خدا مرغ عرشش داد ندا   نوید فیض شهادت بسید الشهدا

چه سجده گاه ملک جمله کیش درش شد   طواف درگه او رشک حج اکبر شد

چه سوی

چه سوی خیل ملایک کشید مد نظر   هوای خلوت خاصش فتاد اندر سر
سپرد ستر امامت بعابد بیمار   وداع اهل حرم کرد با دل افگار
طلب نمود پی جنگ روبهان چون شیر   اساس اسلحهٔ حرب شاه خیبرگیر
به بر چه کرد زره گشتش عیان فرمود   ز حلقه‌های زره ذکر خالق داود
چهار دفتر ایمان از انجو پیوست   چهار بار دگرش چهار آینه بست
برای تارک آن شمع بزم محفل طور   گرفت موسی عمران ز طور مغفر نور
بهشت باب بهشت از عطای رب جلیل   بهفت اطبق و سایه شد پر جبریل
فکند خاتم انگشت شاه او ادنی   بطوق بند کمر ذوالفقار دست خدا
کمان چو ابروی همچون کمان خم پسر   خدنگ ترکش او آه سینهٔ حیدر
سنان بر که قدس نیزهٔ او شد   کمند شصت خمش از خم گیسو شد
چه دیده ملک سلیمان که وقت وفات است   بخلد دیده همه راه کرب و بلاست
برون چو مهر بر آمد ز مشرق خرگاه   ببر نمود ز غم خیمه جامه‌های سیاه
روانه شد بسوی ذوالجناح از پی کار   بناله منصب جبریل شد جلودار
چه ذوالجناح ز نعلش که مهر حلقه بگوش   همیشه بار امامت کشیده بر دوشش
هزار بار شده چون براق در معراج   گرفته قرص سمش از قرص آفتاب خراج

برغزار جنان برده خورد و خوابش را   گرفته حضرت جبریل پس رکابش را
نهاد پای وفا در رکاب چون آن شاه   گرفته موزهٔ خورشید جا بحلقهٔ ماه
به طبل سینه بزد کوس ناله میکائیل   نوای نوحه برآمد ز صور اسرافیل
بصدر زین چو نشست بی سپاه ماوا کرد   بدوش باد سلیمان کربلا جا کرد
ز بهر کشته شدن میل قتلگاهش شد   برای زینت خود عرش فرش راهش شد
گرفت از کف ساقی سلسبیل ایاغ   بلاله زار شهیدان دواند صد داغ
نظر چه کرد بسوی قتلگاه آن سرور   فتاده دید جوانان پاک همه بی سر
ز دست رفت ز نو دست بریدهٔ عباس   ز خون چو لاله خلد گشتش تن بدید لباس
ندا ز حضرت عباس شد که ای مولا   مراست دست امید تو دستگیر جزا
کسی بقدر تو دوست تو نمیداند   بریده دست که قدر دست میداند
ز من مپرس که پیوست حال تو چون است   از او بپرس که انگشتهاش در خون است
ز خون چه از غم عباس دامنش تر شد   ز داغ او دگرش لاله چین اکبر شد
نوشته دیده به پیشانی سیه علی اکبر   ز خون سرخ خطی از حدیث او گر
که چون سیاهی تو از تن جدا شود سر من   طواف درگه تو گشت رخ اکبر من
بدامن از غم اکبر چه ریخت خون جگر   بسوی قاسم خونین کفن نمود نظر

که ناگهان چو نی نالهای ماتم ساز / بسید الشهدا او ز خنجرش آواز
که چشم از تو کز نامدم مکو بیجاست / چرا که پای من از خون پیکرم بحناست
دگر کشود با صغر سوز دیده جان / که شیر خوردن پستان دایه پیکان
بکشتگان چو شه تشنه لب نظاره نمود / ز آه سینه چو انبار شراره نمود
ز آتش دلش از آن بلا بر آمد دود / ز دیده ریخت از آن داغ اشک خون آلود
بسان ابر شرر بار در خروش آمد / محیط کشتی قهاریش بجوش آمد
طلوع کرد چو خورشید شاه تشنه لبان / برابر سپه کین ز مشرق میدان
بقصد لشکر اعدا امیر عرش سریر / کشید تیغ دو پیکر چو شاه خیبر گیر
چه آسمان بزمین تاب برق تیغش دید / خمید از پی تعظیم و دست او بوسید
نمود از در تیغش کافر آشامی / طلوع صبح قیامت به لشکر شامی
ز دل کشید پی رزم شاه تشنه جگر / صدای نعره الله اکبر حیدر
ز ذات خویشتن از صفات پیما / بخشم گفت حدیثی به لشکر اعدا
منم که آینه حق نما بود دل من / ز آب چشمه توحید تر شده گل من
منم که از پس هر پرده خبر دارم / منم که روشنی چشمهای انوارم
منم که خاک در هر آبری حق سپنی / ملک بدیده کشد با هزار شیرینی

منم که نیست زبانم بغیر حق گویا / منم که جمله کلامم بود کلام خدا
منم که ختم رسولان مراست جد کبار / منم که زاده ام از نسل حیدر کرار
منم که مادر من عصمت خدا باشد / در خزینه اسرار کبریا باشد
منم که جانب من میل کردگار بود / منم که جان و سرم قابل نثار بود
بگفت این و زجا کند ذوالجناحش را / بزد بجز من کفار برق آهش را
به نیم حمله آن آفتاب کشور دین / ز خون دل سیه آن [illegible] ساخت روی زمین
بسان برگ ز باد اجل بوقت خزان / بخاک ریخت بسی کافران بی ایمان
غرض چو خسرو اقلیم حیدر کرار / نمود رو بسوی آن سپاه کینه شعار
ز حربگاه ز هر گوشه لشکر اعدا / ز بیم شیر گریزان شدند چون روباه
چو از غضب سپاه یزید یکرو کرد / نسیم باغ شهادت چو جان بر او گذر کرد
نهاد در وفا رمز عشق در گوشش / ز سر ربود حدیث وصال جان هوشش
چه فیض کشته شدن بر وصال او دادند / شرار آتش شوقش بجان زبانه کشید
بیاد آمدش از عهد خویش حضرت دوست / ز شوق آب شدش مغز استخوان در پوست
خوشا بحالت آن عاشقی که وقت فنا / بکربلای محبت شود شهید بلا
فتاد دست دلش هر دو از وفا انکار / نوید داد فلک رو به لشکر کفار

چو ابن سعد نظر کرد بر رخش از کین   یقین شدش که ز کار او فتاد سرو دین
خطاب کرد به لشکر که از یمین و یسار   بدور مرکز حق پر زنید چون پرگار
کمر ز ناوک تیرش زنین جدا سازید   بخاک معرکه کربلاش اندازید
بمرغ عرش نشینند از کمان حاذق‌تر   کمر رفته همت ز خود پور شاه خیبر
اگر دوباره بخود آید این کمو منظر   یکی بجای نماند ز خیل این لشکر
از آن خطاب بهر گوشه راست شد تیری   نهاد ناوکی اندر کمان کمان گیری
با آن خطاب بهر گوشه تیر باران شد   بشد بی که مگر بارش بهاران شد
سفید رو بر حق ز آن سیاه کاران گشت   براو ز ابر بلا بسکه تیر باران گشت
ز حلقهای زره گشت بسکه ناوک تیر   دهان زخم دلش گشت جای غنچه تیر
بجوش گفت پر تیر بر دلم چه نکوست   که مرغ جان به تنم پر زد بجانب دوست
اگرچه ابروی او بود تیغ عالم گیر   ولی نشست بیالای ابرویش شمشیر
بکارگاه بلا جسم پاک او در حال   به غیش سوزن بیداد گشت چون غربال
چه گویم از صدف اصل آن در بحرین   همین بس است که از صدر زین فتاد حسین
بگویم از بزمین عرش او فتاد خطاست   که عرش کرسی صحن سرای مولاست
بخون گرفت وضو عاشقانه با دل شاد   نشستم و بحریم نیاز سر به پیش

بسوی کوی شهنشاه حسن بادل چاک   چه دل نهاد در آن دشت پهلو بر خاک
بدست گفت ز سوز جگر بدیده تر   که کاش بود مرا صد هزار جان دگر
همه فدای تو می شد بدشت کرب و بلا   که شایدم بشمار شهید کوی وفا
چه گفت حاجت خود پادشاه کشور راز   ز سوی حضرت حق داد جبرئیل آواز
که ای حسین علی شهریار شهر بلا   شهادت تو قبول آمده بحضرت ما
ز ما اگر بودت حاجتی دگر در دل   بیان نما که دهم بر تو حل این مشکل
چه شاه تشنه شنید این پیام از جبریل   بگریه گفت ز سوز جگر برب جلیل
که از تو چشم ترحم مراست در محشر   به شیعیان علی امتان پیغمبر
بگفت این و نهاد از وفا سر به تراب   ز آب خنجر بیداد شمر شد سیراب
ز زخمهای تنش رفت هر چه خون بیرون   نریختش بسر خاک قطره زان خون
ملک ربود سوی آسمان بشد بفغان   بخلد بهر عزا گشت غازه حوران
دو قطره بچکید از گلوی او بر خاک   که بوی او ز زمین گشت عطر افلاک
اگر زیاده از این دم زنم روا نبود   حدیث خسرو دین حد این گدا نبود
بزرگوار خدایا باین حسین شهید   باختران مه و آفتاب عرش مجید
که رحم کن تو بسر باز در صف محشر   ز جرم او بحق مرتضی علی بگذر

در شهادت حضرت امام موسی کاظم ع

باز دل در کنج زندان ستم   شیونی بکرفته در زنجیر غم
کشته از این غم بذکر شیونم   حلقه زنجیر طوق کردنم
آن شنیدستم که هارون الرشید   باب دوزخرا وجود او کلید
چرخ کافر زده چه در ایام او   سکه فرمان دهی بر نام او
دشمنان دین آل مصطفی   رو براو کردند از راه جفا
کفتش آنقوم کافر آشکار   داستانی از دنیتی کرد کار
کز وفا هر کس به هر کشور بود   روی او بر موسی جعفر بود
در مدینه با جهانی ساخته   بیدق شاهنشهی افراخته
داشت شاه دین برادر زاده   کافری هرگز کره نکشاده
بود او در راه همه خیل عرب   بر علی ابن سماعیلش لقب
از شراب ظلم هرون مست بود   روز و شب با او زکین همدست بود
بر هلاک حضرت موسی زکین   زد ره هرون کافر آن لعین
بست هرون از پی صید حرم   جانب کوی حرم بار ستم
چون رسید آنکافر دور از خدا   بر دیار کوی شاه انبیا

باسپاه

باسپاه کفر در آن سرزمین   کرد منزل آن سک برکشته دین
خواست فضل ابن ربیع کفرکیش   کفت با آن درد پنهانی خویش
کفت آن کافر بکار پیشه   زن بپای نخل و حدت تیشه
روبسوی کاظم موسی نهان   بند بر دستش بنه چون بندکان
دامی اندر کف بنه خم خم   بسته کن در دام آهوی حرم
زین سخن آن کافر دور از خدا   شد روان با جمعی از اهل جفا
بر سراغ نور حق آن کفرکیش   راه کوی مصطفی بکرفت پیش
چون بشد در روضه خیر البشر   دید آنجا نور موسی جلوه کر
بود سوی ذات پاک بی نیاز   حضرت موسی بن جعفر در نماز
ریخت فضل ابن ربیع کفرکیش   با کروهی از جفا مانند خویش
در حریم قرب شاه انبیا   بر سر خورشید عرش کبریا
برکشیدندش برون با چشم تر   از حریم روضه خیر البشر
خلقی از این ماجرا از هر کنار   جمع کردیدند بی صبر و قرار
هیچکس یاری نکردش زین جفا   خود بخود کفتا دیتی کبریا
عشق بی خود بین که زارم میکشد   جانب زندان یارم میکشد

رشته

رشته در گردنم افکنده دوست / میکشد هر جا که خاطرخواه اوست
عاشقان را حلقهٔ تار وفا / میکشد چون در بزنجیر بلا
مرحبا ای عشق وای کردار عشق / آفرین ای بادهٔ سرشار عشق
الغرض چون موسی بند بلا / گشت اندر دام هرون مبتلا
آن حق چگانه با بند گران / گرد شب در بصره اش پنهان روان
ماهی بحر بلا در قید شصت / رخت اندر شط ملک بصره بست
والئی در بصره بود از آن پلید / حجت دین را بزندان برکشید
طوق زنجیرش بگردن برنهاد / جای او در صحن زندان خانه داد
مظهر حق شمع بزم کبریا / گفت با زنجیر در زندان مرا
ما نداریم از رضای حق گله / عار ناید شیر را از سلسله
از شکنج حلقهٔ گیسوی دوست / عاشقان را بند در بازو نکوست
حلقهٔ زنجیر طوق جان بود / یاد کار خاطر جانان بود
قید آن صید نگار بسملم / گرد و صد زنجیر باشد بسملم
چون بود جان صید در زنجیر یار / خوشدلم در حلقهٔ زنجیرها ر
الغرض یکسال پور مرتضی / بود اندر بصره در بند بلا

روز و شب میبود آن دارای دین / در سجود حضرت جان آفرین
بارها هرون از حق بیخبر / بستی اندر قتل او از جان کمر
پی بپی بر قتلش آن پیر دو مرد / حکم بر فرمان روای بصره کرد
می نشد حکمش درین مطلب قبول / شرم کرد آخر دار روی رسول
عاقبت آنکافر برگشته دین / خواستش از بصره در بغداد کین
در سرای جور زنجیر ستم / کرد پابستش بزندان الم
از پی قتل ویی داد گر / هر زمان میجست تدبیر دگر
پر شد از صهبای کین مینای او / کفر او شد رهنمای رای او

ذکر روانه کردن هرون کنیز خود را بدر زندان که بر حضرت تهمت کند

داشت آنکافر دل دور از خدا / مه لقا از پا کنیزی دلربا
خواست تا آن کنیز مه جبین / تهمتی بندد بآن دارای دین
گفت هرون با کنیزک یکشبی / با تو دارم ای نکو رو مطلبی
خیره خود را ساز رشک نوبهار / جانب زندان سفر انداز بار
موسی جعفر بود در بند ما / راه او را زن ز چشم سرمه سا
فتنه شو در کیش نوردادگر / دامن پاکش ز تهمت ساز تر

کر نه چشم لطف آرد سوی تو   کو که هستم بنده از کوی تو
بافسون مکر و طرز رهزنی   دام در راهش نهی از بهر فنی
آن کنیزک گشت در دم فتنه ساز   خویش را آراست خوش از دست ناز
کرد مشکین گیسوان را چین چین   هر خمی را کرد دام عقل و دین
چشم کافر پیشه را در دلبری   سرمه سا بنمود از غارتگری
خالی اندر رخ نهاد از دست جان   هندوی را داد در آتش مکان
پای تا سر گشت آن مشکین مو   مشک سا و مشک بیز و مشکبو
خویش را آراست آن نیکو سرشت   در لطافت همچو حوران بهشت
آفتابش طعنه زد بر روی ماه   جانب زندان سرا بر داشت راه
بود در زندان بکوی بی نیاز   حضرت موسی ابن جعفر در نماز
آن کنیزک چون به آن زندان سرا   کرد منزل دید از چشم صفا
منظر حق جان بزندان کرده است   صحن زندان را گلستان کرده است
فی غلط که گلستان این جهان   گلستان قرب عرش لامکان
دید در افعال ذکر کبریا   حلقهٔ زنجیر آن زندان سرا
عرضه کردش آن کنیز از سوز جان   گفتش ای خورشید عرش لامکان

من تورا

من تورا از بهر غمکساری آمدم   از پی خدمتگزاری آمدم
حجت حق شمع بزم کبریا   گفتش ای نیکو کنیز با صفا
دیدهٔ دل را ز مستی باز کن   خویش را از اصحاب اهل راز کن
چشم دل بگشود آن نیکو سرشت   دید باغی رشک گلزار بهشت
صف بصف هر سو ملک با ز جان   دست اندر سینه همچون بندگان
جمله حوران بهشتی سر بسر   از پی خدمت چو نی بسته کمر
یکطرف حوران گلزار جنان   چون کنیز این از پی خدمت روان
از وفا چون بندگان جان فروش   خیل غلمان حلقهٔ طاعت بگوش
هر طرف کردی نظر از چشم جان   دید اندر سجده اش کروبیان
آن کنیزک زان حکایت شد نگار   گرم شد بر سجدهٔ پروردگار
خادمی هرون بی شرم و حیا   داشت اندر روزن زندان سرا
تا ز افعال کنیز شاه دین   شاد گردد جان هرون لعین
طاقت خادم ز غم گردید جفت   سوی هرون رفت شرح حال گفت
خواست هرون آن کنیز را از کین   گفت با آن دلربای مه جبین
تو بزندان از پی چه تاختی   بر خلافش از چه بار انداختی

زان تما

زان تو را دادم بسوی زندان مقام   کاوری موسی ابن جعفر را بدام
بر تو گر کرده است سحر آن نیکخو   حال خود را بر من از دل راست گو
گفت آن زیبا کنیز نیک زاد   بر خدا سوگند ای کافر نژاد
کز زمین تا عرش از زندان سرا   هر کجا کردم نظر من از صفا
فوج فوج از هر طرف کروبیان   بر سجودش روی جان بر آستان
نور ایمانش در آن زندان سرا   گشته شمع بارگاه کبریا
حوریان باغ فردوس برین   از پی خدمت جبینشان بر زمین
من ز نورش خویش را نشناختم   پی خود اندر سجده حق باختم
تو بخواب غفلتی ای تیره بخت   نیستی آگه ز حق این تاج تخت
حق اگر جوئی بزندان کن وطن   سر بنه در پای نور ذو المنن
گشت پرون زین حکایت سینه ریش   خواند در دم چاکری از کوی خویش
داد آن جاریه را بر آن غلام   گفت این را ده بکوی خود مقام
سند زرش با شش از جان روز و شب   تا که نگشاید از این اسرار لب
باز ای مرغ دل خونبار من   در قفس بنموده از غم وطن
آن شنیدم حجت دین خدا   موسی کاظم ولی کبریا

القدر

القدر از جور هرون لعین   بود اندر گوشه زندان کین
می نمانده‌ش از جفای آسمان   از وجود او وجودی در میان
یکشبی گفتا بزندانبان خویش   کی نگهبانست دلم در سینه ریش
جان بلب آمد مرا و را انتقام   امشبم پنهان ببر بر طرف بام
شاید اندر بام این زندان سرا   بر دمد بر من نسیمی جان فزا
بلکه یکساعت بیاسایم ز جان   وارهم یکدم ز کید آسمان
مرد زندانبان از این قصه بسوخت   شمع ایمانی ز نورش بر فروخت
داشت از هرون ز پیران عسس   شاهباز عرش حق جا در قفس
آن قفس یکسر همه فولاد بود   ترک او را آسمان استاد بود
پر زندانبان ز چشمش آب رفت   پاسبانش را چو شب در خواب رفت
بر تمنای امام خواص و عام   آن قفس را برد اندر طرف بام
چون امین حق شه کروبیان   چشم بگشودش بسوی آسمان
از دل پر آتشش برخاست دود   جلوه جانان ز چشمش خون کشود
قدسیان خاص قرب لایزال   چون بدیدند آن ظهور ذو الجلال
عرض بنمودند یکسر از جف   بر در حق با دو چشم پر بکار

کی خطا

ای خدا این موسی جعفر ز جان　　هست در زنجیر عشقش شادمان
از تف مهر تو جانش سوخته　　چشم غیر تو ز عالم دوخته
پای تا سر محو انوار خداست　　جانشین مصطفی و مرتضی است
خلوت جانش ترا باشد مکان　　عرش اکبر باشد او را آستان
عارض او شمع بزم کبریاست　　بر خداوندان خداوند از خداست
هست در شهر ولایت شهریار　　آفرینش ریست نورش کردگار
این شهنشاهی که مقبول خداست　　از چه این جور و ستم بر او رواست
مصلحت در چیست کاندر دام غم　　باشد او در قید زنجیر ستم
شاهد اسرار آمد بی نقاب　　داد از حق بر ملایک این جواب
کین امین ما که در قید بلاست　　رمزها در خلوت جانش ز ماست
قلب او آئینهٔ اسرار هست　　بار سر تا به دوشش بار هست
هر صفاتی کو بود در ذات ما　　هست از دانش عیان بر ماسوا
از من او اسرار من با او عیان　　گوش دل دارید بهر امتحان
هاتفی را آمد از یزدان ندا　　سوی موسی روی آور از صفا
گوییدش گوید خدای لایزال　　کای فروزان اختر برج جلال

مصلحت گردانی ای نور خدا　　قوم هرون را کنم با او وفا
تا دمی آسایشی گیرد دلت　　حل شود از این ستمها مشکلت
هاتف آمد سوی موسی از خدا　　گفت با او این حدیث جانفزا
حضرت موسی ولی ذو الجلال　　گفت با آن هاتف فرخنده فال
عرض کن از من تو بر پروردگار　　بنده را با مصلحت پس چه کار
تو خدا من بندهٔ بی دست و پا　　مصلحت از بنده کی جوید خدا
گر رضای من خدا جوید ز من　　سازدم جان را فدای خویشتن
تا بر کم دشمن کافر نژاد　　گرد از روز سیاه خویش شاد
قدسیان عرش قرب کردگار　　زین سخن گشتند بی صبر و قرار
اشک حسرت ریختند از چشم تر　　سجده بردند عرش داور

طلب کردن قوم عرعرا هرون از حوالی شهر فرنگ بجهت قتل حضرت

الغرض هرون بی شرم و حیا　　از پی قتل امین کبریا
سنگ بر بست آن سگ کافرستان　　همعنان آمد بدور آسمان
باز دل از آه گرمم پیدرنگ　　آتشی افکنده در شهر فرنگ
آن شنیدستم که هرون از جفا　　بهر قتل شمع بزم کبریا

نامه بنوشت بر میر فرنگ	کز پی حکم کمر بر بند تنگ
هست قومی در بلاد آن زمین	بی خبر از مذهب آئین دین
هیچکس نبود بایشان رهنما	کس نمیداند زبان شان جز خدا
جمله چون سن کافر از حق بی خبر	خنجر بیداد شان اندر کمر
جمعی از آن قوم را کن شادمان	جانب بغداد شان بنما روان
جمعی از آنقوم و جمعی زان دیار	جانب بغداد کین بستند بار
دید چون هر دو نشان گردید شاد	جملگی را خلعت انعام داد
گفتشان آنکافر دور از خدا	دشمن ما راست در زندان سرا
رو بر او آرید از شمشیر تیز	جسم او سازید بی خود ریز ریز
از پی آنقوم هرون لعین	بود خود در گوشه اندر کمین
چون بزندان خانه افگندند بار	حضرت موسی ولی کردگار
بود اندر سجده در زندان سرا	روی جان بودش بمحراب دعا
از صدای آن گروه بو العجب	روی شفقت کردشان شاه عرب
بهر حق بینی پی اعجاز شد	بر رخ هر یک در از حق باز شد
شاه غیببینی به هر یک بی حجاب	رخ عیان بنمود همچون آفتاب

عالمی دیدند یکسر از صفا	پای تا سر جمله لبریز از خدا
جملگی از آن مکان از چشم جان	یافتند اسرار سر بی نشان
از تجلی رخ آن جان پاک	ساکنان عرش خلق آب و خاک
هر کرا بد چشم حق بینی بسر	پی از و بردی بنور داور
دیدنش از چشم حق بین تن بتن	ذات پاکش را خدای خویشتن
جملگی آنقوم عرعر از صفا	سجده بردندش ز جان همچون خدا
کوی او را کعبهٔ جان ساختند	بر سجود او علم افراختند
عرض کردندش ز چشم خونفشان	گفتنش ای نور پاک بی نشان
ای تو اندر رزق ما رزاق ما	روشن از تو دیدهٔ مشتاق ما
ما ترا از جان و از دل بنده ایم	از تو از افعال خود شرمنده ایم
بگذر از ما ای کریم با عطا	از کریمان لطف باشد خوش نما
شافع محشر ظهور لایزال	حضرت موسی ولی ذو الجلال
لعل شکر بار شکر باز کرد	با زبان خویششان گفتار کرد
گشتشان رهبر بدین مصطفی	شادشان بنمود از روی صفا
از سر شفقت ولی ذو المنن	دادشان رخصت به گلگشت وطن

از در سلطان دین با چشم تر   بار جان بستند از زندان بدر
از پی رفتن علم افراختند   چون عرس تابان بپایش تاختند
زین حکایت کشت بیرون شرمگین   لعنت حق بر چنان برگشته دین

فرستادن رطب زهرآلود هرون لعین پیش حضرت

باز دل در باغ نخلستان غم   میخورد جای رطب زهر ستم
آن شنیدستم ولی ذوالجلال   بود در زندان هرون هفت سال
یکشبی آن کافر برگشته دین   خواست او یکی رطب از روی کین
حقهٔ زنبیر جفا موجود کرد   دانهای چند زهرآلود کرد
بهر قتل خسرو لب تشنگان   جانب زندان سرا کردش روان
خادمی آورد از کین کشاد   در بر موسی کاظم بر نهاد
گفت هرون این رطب را از وفا   پیشکش دارد بهدیه بار شما
تا که کام جان از او شیرین کنی   بر اراد تهای او تحسین کنی
چون امین حق رطبها را بدید   از دل صد چاک خود آهی کشید
بود [illegible] سگی اندر حرم   در بر آن سگ چه پایش محترم
از زر و یاقوت طوقی ساخته   همچو جان در گردنش انداخته

گر بیمارش کشودی دست خویش   کردیش از خون دل پا بست خویش
دایم از آن سگ دلش پر نور بود   گاه قوتش در طبق هم قوت بود
از قضا آن شب سگ از جایش بجست   از حرم بر سوی زندان بار بست
شیر حق تا کلب هرون را بدید   زان رطبها دانهٔ چندش چشید
خورد آن سگ چون رطب اندر زمان   سوی هرون رفت با آه و فغان
جسم او از زهر آمد چاک چاک   باطن هرون چو بابش شد هلاک
جان هرون زین حکایت شد ز خویش   سینه را با ناخن غم ساخت ریش
بهر آن سگ زآتشش برخاست دود   جوی خون از چشم کافر دل کشود
الغرض آن کافر دور از خدا   از پی قتل ولی کبریا
خون دل میخورد از این غم و الم   کس بعهد او نمی‌نوشید جام
هر که امید داد تیغ زرنگار   بهر قتل او نمیکرد دیدیار
آخر آن فرعون شد آن بدنصب   خواست یکشب باز او یکی رطب
رشته را خویش زهرآلود کرد   آتشی روشن تر از نمرود کرد
از جفا در رشته آن کافر نصب   برکشید از سوزن جور آن رطب
خواست سندی را نهان آن کفرکیش   بر نشاندش از کرم پهلوی خویش

گفت رو کن جانب زندان سرا [illegible]

در جور دموسی بجعفر نام گر نشو شد ریز مجبورش بکام

سندی کافر زندان خبث بست آمد و بر قرب شاه دین نشست

پیش نخل دین رطب را سر شاد دانه بگرفت بر آن شاه داد

گفت باید خورد امشب این رطب حکم هرونست اینشاه عرب

مظهر حق چون رطب را باز دید اشک زهر آلودی از چشمش چکید

ناگهان از باغ نخلستان یار باغبان عشق گشتش غمگسار

باغ وحدت را ز رویش در گشاد دیده چون بگشود دید آن نیک زاد

هر طرف نخلی برفتار آمده لعل نوشینش رطب بار آمده

شهد شیرین رطب چون سلسبیل آمده جاری به پای هر نخیل

شاه خوبان شاه شیرین لبان تلخی زهرش بود برزخ جان

از لب شکر فشان آن نیک چهر ریخته شهد از رطب از روی مهر

با زبان بی زبانی از وفا گفت موسی را که ای مرد بلا

تلخی هجران که زهر جان گزاست چاره اش در شهد نخلستان ماست

نخل توحید است اینجا بارور رو بپای او ز جان گنگ سر

عشق را بنما براه ما دلیل دست تو کوتاه و خرما بر نخیل

عشق از زندان خلاصت میکند محرم اسرار خاصت میکند

عشق گرچه باده جامش بلاست لیک آن می جمله اسرار خداست

عشق ابراهیم را بر منجنیق بر کشید از جور گردون بی دریغ

عشق اسمعیل را بی اختیار دست و پا بستش بقربانگاه یار

عشق بر ایوب آمد رهنما ساخت جانش را بکرمان مبتلا

عشق آمد خضر را چون راهبر در بیابانها ز جان بنهاد سر

عشق یونس را بدریای بلا ساخت اندر جوف ماهی مبتلا

عشق بر یعقوب آمد اوستاد درس مهرش داد خون از دل گشاد

عشق یوسف را گریبان بر درید بی محابا جانب زندان کشید

عشق روح الله را بر دار زد بر فلک برد و در اسرار زد

عشق موسی را بجان در کوی طور ساخت مدهوش از تجلیهای نور

عشق آمد مصطفی را رهنما کرد رویش انجم ابرو دعا

عشق تیغ از ابروی جانان کشید ریخت خون از خنجر شاه شهید

حضرت موسی وصیتی داد کر گشت از این مژده از خود بیخبر

با حریف عشق نرد مهر باخت — توسن عشرت بکوی یار تاخت
دانهٔ چند از رطب آنکه نهاد — خورد و سندی گشت از این قصه شاد
گفت با سندی که ای بدکیش دین — رو بگو از من به هارون لعین
کام تو حاصل بشد از قتل ما — همدم شمری تو در روز جزا
رفت سندی از سوی زندان به — کرد از این مژده هرون با خبر
جان هرون زین سخن گردید شاد — سندی بد دین را انعام داد

خوردن رطب آنحضرت و شاد شدن ملعون

باز زهر ماتم آمد کارگر — وای بر حال دل و بر چشم تر
آن شنیدستم امین کبریا — چون رطب را خورد در زندان سرا
تابش زهر آتشش زد بر جگر — در وجودش زهر آمد کارگر
شد دلش مانندهٔ گل چاک چاک — همچو ماهی کرد جا بر روی خاک
یکدو روزی وندران زندان سرا — بود اندر بستر رنج و بلا
چون شب سیم شدش نیم از شب — کرد زندانبان را سویش طلب
پیر زندانبان مسیب نام داشت — بادهٔ ایمان را در جام داشت
گفت با آن پیر کی مرد صفا — رخصتی خواهم که زین زندان سرا

یکدو ساعت روی آرم بر سفر — بر طواف روضهٔ خیر البشر
دیدن احباب هم زیبا بود — کین وداع آخرین ما بود
عرض بنمودش مسیب از صفا — گفتش ای شمع حریم کبریا
این همه زنجیر و این بند گران — این در بربسته و این پاسبان
این تن رنجور و این راه دراز — چاره اش فرما چه هستی چاره ساز
در جوابش گفت نور دادگر — اذن ده تا گردی از ما بیخبر
شد مسیب زین حکایت شرمگین — بوسه زد بر پای آن دارای دین
گفت در حکم توام باشد ضمیر — رای رای تست ای مهر منیر
حضرت موسی وصی دادگر — کرد بر زنجیر بیدادش نظر
حلقهٔ زنجیر از پایش فتاد — بر رضای او در زندان گشاد
بر طواف پادشاه انبیا — در زمان غایب شد آن نور خدا
لمعه‌ای نگذشته کان انوار نور — کرد در زندان سرا نورش ظهور
باز از انوار آن نور خدا — گشت زندان خانه عرش کبریا
باز زنجیر بلا بر پا نهاد — بسته شد درها و خود بیخود فتاد

معجزهٔ آنحضرت در زندان

بازآ هم یار غمخوار آمده | ناتوان دل را پرستار آمده
طفل اشکم هر دم از راه وفا | میکند رو جانب زندان سرا
آن شنیدستم مسیب با فغان | گفت آنشب دیدم اندر جسم و جان
خود بخود درهای زندان باز شد | عیسی داخل پی اعجاز شد
آفتابی نی چو مهر آسمان | بلکه خود خورشید عرش لامکان
گلبنی از گلشن قرب خدا | عندلیبش قدسیان لب برپا
نخلی از بستان فردوس برین | میوه ایش جان بلکه خود جان آفرین
مصحف دین خدای ذو المنن | نور ذات حضرت خیبر شکن
آبیار نار نمرود خلیل | طفل اما اوستاد جبرئیل
کودکی لیکن بظلمات بقا | خضر را بر آب حیوان رهنما
نوح را کشتی از او طوفان از او | پیره زن در پختن همنسان از او
مریم از فیضش ز عیسی کامران | عیسی از او در چهارم آسمان
باطن اصحاب او در کوی طور | کرده موسی را سراپا محو نور
شد مسیب محو از انوار او | عرض حاجت برد بر انصار او
گفتش ای نیک اختر عرش برین | از کجا می آئی ای جان آفرین

زین

زین همه درها که محکم بسته است | چون گذشتی هیچ یک نشکسته است
بهر نام خویشتن بگشای لب | تا بدانم از کجا داری نسب
در جوابش گفت شاه هشتمین | کی نکو طینت منم حق را امین
حضرت موسی را هستم پسر | بر رخ ما باز باشد قفل در
گفت این و کرد رو بر باخویش | سجده بردش از صفا با جان ریش
سر برون آورد از پیراهنش | تو امان با حق بشد جان و تنش
حضرت موسی ولی لامکان | بر نهاد او را زبان اندر دهان
گوهر اسرار حق بر سفته شد | دفتر توحید یکسر گفته شد
خوانده شد چون درس حالت بسر | آفتاب دین نهان شد از نظر

در شهادت حضرت

چون در آنشب صبح ماتم بر دمید | حجت دین جامه از تن بر درید
در وجودش زهر آمد کارگر | بست از جان سوی حق رخت سفر
شاه مقصود نمودش چنین | کرد جان تسلیم بر جان آفرین
گشت چون بیرون پدر با خبر | شاد شد از قتل نور دادگر
آن شنیدم سندی برگشته دین | خواست تا غسلش دهد از دست کین

گفتش در

کفت در آمدم سیب از جفا   دیدم آن خورشید دین یعنی رضا
شست وشو بنمود جسم پاک خویش   داد غسلش از صفا با جان ریش
دست سندی می نخورد کش در بدن   داد غسلش را دیتی ذو المنن
قبلهٔ هشتم وصی کبریا   با هزاران قدسیان با صفا
کنج حق را باد و چشمان پنهان   ساخت نور حق نهان اندر تراب

در شهادت حضرت امام رضا

باز دارم روی دل را از صفا   بر حریم حضرت شاه رضا
آنکه باشد جسم و جان آفرین   مظهر یزدان وصی هشتمین
شهریار شهر قرب کبریا   نقطهٔ پرگار اسرار خدا
ذات حق را جوهر ذاتش صفات   پرتو ذاتش ظهور ممکنات
نور او بر نور یزدان توامان   از خداوندی خداوند جهان
قول و قول خداوند جلیل   خادمی از آستانش جبرئیل
قدرت او قدرت حق ودود   آفرینش از وجودش در وجود
بر خدا خلق خدا را رهنما   نفس پیغمبر وجود مرتضی
از وجود مرتضی رانم سخن   کو بود فیض ظهور ذو المنن

رای جی

رای حیدر رضا در اول بود   هر که بیند جز وی احول بود
این ولی کو مظهر یزدان بود   والی ملک ولایت آن بود
یازده مه پاره زان نور خدا   هر یکی را دان وصی کبریا
ماه را باشد ضیا از آفتاب   بوی گل آن که جوییم از گلاب
از گلاب گلستان کوی دوست   داستانی گویمت بشنو نکوست
آن شنیدستم ولی هشتمین   نور پاک رحمت للعالمین
در مدینه بر ثنای دادگر   داشت جا بر خیر خیر البشر
شمع ایمانش در این مینو زمین   زد علم بر خیمهٔ عرش برین
از کلام حق و جود مصطفی   خلق را میخواند بر سوی خدا
آفتاب نور آن از چشم جان   تافت بر ذرات ذرات جهان

خواب دیدن جناب امام رضا حضرت رسول را

یک شبی بعد از نماز کبریا   دید اندر خواب نور مصطفی
در ریاض خلد آن دارای دین   بود با خاصان فردوس برین
صحن جنت را صفای احمدی   کرده یک غرق نور سرمدی
لب بهم بکشود نور کبریا   گفت بر سلطان دین یعنی رضا

کی وقتی

کی رسیدی حق این کرد کار — گرچه دانم خویش وافتنه آشکار
لیک میگویم که تا اهل بهشت — شادمان گردند ای نیکوسرشت
صحن جنت را ز مژگان حوریان — از صفا روبند از مژگان جان
زانکه نزدیک است ای حوری سرشت — رخت بندد سوی گلزار بهشت
ناگه ابر بلا سیراب کرد — میوه اش را پر ز زهر ناب کرد
باغبانش گشت مامون لعین — تا خوراند بر تو آشش دست کین
قبلهٔ هشتم ز قول مصطفی — چون بشد بیدار از خواب صفا
شکر یزدان کرد آن دارای دین — بر سجود حق شدش او بر زمین
گفت با سلطان عشق از سوز جان — کی شهنشاه وجود عاشقان
امتحانت گر بزهر جان گزاست — زهر تو شهدست و در مراد واست
عاشقان در دیار کوی دوست — هر که در کویش بپیش باشد میر اوست
جد من یعنی حسین تشنه کام — بود زخمش بیش از یاران تمام
گشت شاه تشنگان در کربلا — خون او در عشق شد خون خدا

خوف کردن مامون پلید و مشورت نمودن با وزیر خود در باب آنحضرت

گوش کن ای زایر کوی رضا — بر تو گویم این حدیث جانفزا

آن شنید

آن شنیدستم که مامون پلید — چون لوای حکمرانی بر کشید
کوس شاهی کوفت اندر ملک طوس — ساختش بیگانه از حق بانگ کوس
خوف کرد از شمع بزم کبریا — حجت یزدان امام دین رضا
داشت آن بیدین وزیری کفرکیش — خواند او را یکشبی بر سوی خویش
بر نهاد از کفر با او در میان — شرح حال خسرو اقلیم جان
آن حق بیگانه با کفر آشنا — مصلحت را آنچنان دید از جفا
گر ز دیار طوس از اهل یقین — نامها گیرند بر سلطان دین
کز نبی دعوت بحق مصطفی — بر خراسان بار رحمت برگشا
روز دیگر سوی مسجد تاختند — پس دق تدبیر برافراختند
از ره تدبیر بر ارباب دین — اگر رو به عجز مامون لعین
گفت اندر راه دین مرتضی — حجتی امروز نبود جز رضا
قلب بی او کجا این بود — محفل بی شمع کی روشن بود
گر قسم مر آنچه دارد سبب ما — سر برافرازیم از عرش علا
پیرو حکمش ز روی جان شویم — بر در او بندهٔ فرمان شویم
زانکه او خورشید عرش کبریاست — پای تا سر جمله لبریز از خداست

یک بیک

یک بیک خاصان دین مصطفی | عرضه داریدش بصد عجز و صفا
تا در این کشور کشاید بار خویش | رو بدین آرد ازاد هر کفر کیش
بود در آن جمع از ارباب دین | حق پرستی پشک از اهل یقین
پر و آئین سلطان عرب | هدهد ایمان سلیمانش لقب
زان میان برخواست آن مرد نکو | گفت با آن کافر بی آبرو
این سخنهائی که میگوئی رواست | لیکن این افسانهائی بی صفاست
کوفیان بی حیا هم زین ورق | نامه بنوشتند بر انوار حق
تا که اندر کربلای پر بلا | نور حق را راه بربستند از جفا
چون شنید این قصه را مامون از و | کرد با اقران با اهل فضل رو
خورد سوگندی که از روی صفا | بنده من بر سر کوی رضا
الغرض مامون پدر دین لعین | نامها بگرفت از ارباب دین

نامه گرفتن مامون لعین از اهل خراسان و سلیمان را روانه نمودن بحضرت

بر جناب حضرت شاه رضا | شد سلیمان هدهد کوی وفا
بر مدینه بار جان را بر گشاد | رو بکوی حجت یزدان نهاد
در حریم درگه سلطان دین | نقش خاک راه شد او را یقین

آستانی دید چون عرش خدا | بارگاهی چون حریم کبریا
کعبه اندر طوافش قدسیان | خاک روب درگهش کروبیان
کوی طور و خادمش از جان کلیم | شاه حق را در آن وادی مقیم
گلستانی آبیار او خلیل | عندلیب گلبن او جبرئیل
نفخ مریم از نسیم کوی او | جان عیسی از شمیم بوی او
خضر را آب روان آورد آن | در جهان و زندگی جاودان
چون سلیمان بر طواف شاه دین | گشت از اصحاب فردوس برین
مظهر حق شافع روز جزا | قبله هشتم امام دین رضا
خادمی را گفت از روی کرم | ز آستان ما برون بنما قدم
بر در ما شخصی از جان آمده | پیکی از اهل خراسان آمده
تشنه را راه ده بر سلسبیل | در حق او باش جانش ادلیل
گشت خادم از وصیتی ذوالجلال | بر سلیمان هدهد فرخنده فال
بر مقام قرب سلطان مراد | چون سلیمان بار در منزل گشاد
بر سجود نور پاک کبریا | روی جان بنهاد بر خاک صفا
عرضه کرد از جان بنور ذوالمنن | گفت ای جان آفرین جان من

پیشے دارم تو خود دانی عیان
آگهی ز اسرار هر سر نهان

در جوابش گفت نور لایزال
دانسته در دل چه بندد خیال

نامه داری تو از ارباب دین
قاصدی از سوی مامون لعین

از پی احضار ما ای پے وفا
از خراسان آمده تن با صفا

خلق آن شور طلب کارند
از مطاع جان خریدارند

لیک از تقصیر چرخ بے وفا
شهد شان گردد مرا زهر بلا

آسمان از کین ما گردد بر
بسته مامون بهر قتل ما کمر

عرض نمودش سلیمان از ادب
گفتش ای نیک اختر شاه عرب

تو وسیلے حضرت حق آمدی
اهل دین و حق مطلق آمدے

هر چه فرمائی کلامت حق بود
در یم وحدت دلت زورق بود

لیک بر تو هست واجب از صفا
خلق را دعوت کنی سوی خدا

بر رضای حق پرستان از کرم
بر خراسان رنجه فرمائی قدم

الغرض چندان سلیمان از صفا
کرد زاریے بر در نور خدا

کز سر رحمت وسیلے داد کر
گشت راضے رخت بند د بر سفر

آمدن امام رضا از مدینه بطرف خراسان

باز

باز اشک دل بدامان میرود
بر خراسان چون خراسان میرود

از در اصحاب با چشمان تر
بست نور کبریا بار سفر

این سفر باشد دیار دلستان
باید آنجا دست دل شستن ز جان

سیفر و شد آنکا سیمبر
زهر عشق خویش بر جامے شکر

عاشقی کو تا که زهر جان گداز
نوشد از جای شکر با صد نیاز

جز شهید مشهد مولای عشق
کو حریف زهر جان پیمای عشق

آن شنیدستم که سلطان غریب
چون دل بیچاره خود را شد طبیب

چاره اشس را دید زهر جانگداز
گشت بهر چاره او چاره ساز

بر دیار طوس آن دارای دین
بست رخت جان سوی جان آفرین

اهل بیت خویشتن را از صفا
یک بیک خوانده بجز از خود رضا

بر طواف حضرت خیر البشر
بست رخت جان امین دادگر

از درون روضه سلطان بلا
روز چون شد بر دو چشم پر بکا

بر وداع خلق خورشید عرب
از سر شفقت ز هم بگشود لب

بعد از آن با خادمان با صفا
ره براه آورد آن نور خدا

در رکاب نور پاک دادگر
بود سیصد مرد رارو بر سفر

رسیدن

رسیدن حضرت امام رضا بغار و مهمان عابد شدن و معجزه آنحضرت

کوشش کن ای عارف راه خدا　　معجزی از خضر صحرای صفا

گفت شیخی پشک از اهل یقین　　بود کوهی در ره سلطان دین

یک غاری در دل آن کوه بود　　دلنشین چون روضهٔ مینوی بود

در بن آن غار زار باب صفا　　داشت منزل مردی از اهل خدا

عابدی وارسته از قید جهان　　مرغ جان او نشان بی نشان

با خیال دوست آمرزد خدا　　چشم پوشیده ز نقش ماسوا

جز خدا پرسی نبوده رسم او　　غیر حق با کس نبوده خوی او

بر حریم پادشاه بی نیاز　　روز و شب بر سجده اش روی نیاز

در بن آن غار از نور یقین　　شد خبر از موکب سلطان دین

از سر آن کوه چون عشاق زار　　رو بصحرا شد ز جان سیلاب وار

پای از سر کرد بر پا ایستاد　　سر براه سجده شه بر نهاد

گفت با نور خدای دادگر　　کی وجود حضرت خیر البشر

ای وصی کردگار ذو المنن　　ای ظهور مرتضای جان من

ای حسن را هم خوردار عشق　　ای حسین کربلای کوی عشق

ای تجلی

ای تجلی علی ابن الحسین　　ای تو اندر عین باقر نور عین

باطن جعفر توئی موسی توئی　　با همه همتا و بی همتا توئی

هر کرا در حق بود روی نیاز　　باید از تو کرد در بر خویش باز

باز کن در من در ای دارای دین　　چون تو ئی حق بین بحق پنهان بر من

و ندرین کوه هست غاری جانفزا　　هست آن سر منزل این بینوا

بر تو دارم التماسی از کرم　　منزل ما را کنی رشک ارم

عمرها باشد من اینجا نمان　　پر وجد تو بود دستم بجان

و ندر این کو جا بغاری ساختم　　با خیالش دین و دل در باختم

چون تو هستی نور ذات مصطفی　　چشم آن دارم که از راه وفا

یکزمان در کلبهٔ سازی مکان　　تا شود آن کلبه عرش لامکان

حجت حق پادشاه بی نظیر　　شد روان بر خواهش آن زر دپیر

از قدوم لطف آن نیکو سرشت　　کلبه درویش شد رشک بهشت

می نگنجید اندر صحن غار　　گر سه تن میگشت از کین چهار

لیک با نور خدای دادگر　　بود سیصد مرد ز اصحاب سفر

جمله بر اذن امیر کبریای　　بر دل آن غار بنمودند جای

کشت

گشت عابد زین کرامت بی حجاب	بوسه زد بر پای شبه بوتراب
چون نظر بگشود اندر انجمن	بهر نانشان شد خجل از خویشتن
داشت آن درویش در انبان خویش	یکمد و قرص جو که جان آن بود ریش
حقه هم از عسل در کار داشت	از کمی نخلش خجالت بار داشت
شاه دین دانست از خسار او	کز چه رو باشد خجل آن نیکرو
گفت او را رخ مکن زین غصه زرد	هر چه هست پیش آر ای نیک مرد
رفت و پیش خسرو ملک عرب	بر نهاد آن قوت را با صد ادب
شاه ملک جان ولی لامکان	کرد در زیر ردا قوتش روان
دست اندر قسمتش پنهان گشاد	جمله اصحاب را زان قوت داد
زان دو نان جو از این ذوالمنن	سیر کرد اصحاب خود را تن بتن
چون ردا برداشت شاه بی نظیر	بود بر جا قوت آن مرد فقیر
عابد از اعجاز دارای عطا	سر نهاد آن شاه را از جان بپا
گفت ای روح القدس مولای تو	قاسم الارزاق باشد رای تو
هر که باشد منکر دین شما	لعنت حق باد بر آن بیحیا
الغرض از کوی آن مرد نکو	شاه دین سوی خراسان کرد رو

ضامن

ضامن گردیدن حضرت آهو را به صیاد

بشنو ای رعنا غزال محترم	رمزی از اسرار آهوی حرم
گوش ده تا شرحی از قرآن کنم	صفحه را ز اعجاز مشک افشان کنم
آن شنیدستم غزال مرتضی	مصحف ایمان ولی حق رضا
بهر دعوت روی در هر کوی کرد	بر خراسان چون خراسان روی کرد
چشمه ساری در کنار راه بود	آهوان را جمله منزلگاه بود
بود صیادی در آن کوه در کمین	حلقه دامش همه حبل المتین
آهوی در دام او پابست بود	قید صیادش بپا و دست بود
آهوان مشکین چو چشم دل گشاد	دیده وی بر غزال دین فتاد
بر زبان خویشتن در قید دام	کرد آهوی حرم را صد سلام
عرض بنمود ای ولی ذوالمنن	چشم حق بین را بکن بر سوی من
پای بند دام صیادم به بین	بسته این قید صیادم ببین
کار بر من زین بلا گردیده سخت	گر ترحم میکنی وقت است وقت
گر شوم آزاد از این صیاد گر	میروم بر بادیه آیم بسر
ضامن من باش از قیدم برار	زود می آیم بحق کردگار

شافع

شافع محشر چو آهو را بدید … رخت پیچود سوی صیادش کشید

گفت با صیاد از روی نیاز … کی تو را برود در توفیق باز

واد این صید از گرفتاری غمی … ضامنم او را رها سازش دمی

ماند بهر شیر در این صیدگاه … بره اش را چشم از حسرت براه

پای من بربند و او را شاد کن … یکزمان این صید را آزاد کن

گر نیاید صید تو بو سوی تو … بازوی ما و خم بازوی تو

گفت صیادش که ای مرد خدا … ضامن این صید گردیدن چرا

آهوی کو بسته صیاد شد … باز کی آید چو او آزاد شد

حجت حق گفتش ای پاکیزه دین … یکدمش آزاد بنما و ببین

مرد صیاد از کلام شاه جان … کرد آهو را رها از امتحان

گشت آهو چون رها از دام غم … شد ز لطف شاه آهوی حرم

رو بدشت آورد با چشمی پر آب … زد برفتن طعنه بر تیر شهاب

ساعتی بگذشت و او پیدا نشد … بر رخ صیاد در زو وا نشد

از دل صیاد شد تاب و توان … کرد رو بر خسرو اقلیم جان

گفت آهو می نیاید دیر شد … وعده تو ز آمدن تاخیر شد

چون تو هستی ضامن آهوی … بسته باید آمدن بر کوی ما

ناگهان آهو ز هامون در رسید … از پی او بره اش لرزان چو بید

بر در سلطان اقلیم نیاز … بر نهاد آهو ز جان روی نیاز

اشک ریزان چشم آن رعنا غزال … بره اش نالان چو خود بر انفعال

گفت آهو را شه دین کز چه رو … اشک ریزان گریه دارید در گلو

دیر از ره آمدن باعث چه بود … از چه رو غم خون ز چشمانت گشود

عرض کردش خسرو دشت عزا … گفت ای انوار شاه کربلا

شیونی امروز در صحرا بود … آهوان را روز عاشورا بود

در عزای خسرو لب تشنگان … شیونی برپا بود از آهوان

جان هر آهوست صید تیر غم … آن غم از بهر غزالان حرم

من هم از آن گله در ماتم گریی … داشتم برپا ز ماتم منبری

در غم زینب به هجران حسین … بوده ام با آهوان در شور و شین

کردمی دیر آمدم عذرم پذیر … عهدها از این عزا گردید دیر

حالیا با بره ناشاد خود … آمدم بر وعده صیاد خود

حجت یزدان و قول آن غزال … ریخت از مژگان سرشک [illegible]

برّه او را بجوذ حضار کرد / با سرشک دیده اش تیمار کرد
دیده چون صیاد این اعجاز کرد / آشکارا دید سر راز را
سجده برد از صدق آن مرد خدا / بر امین حق امین کبریا
گفت ای وحشی غزالان بر تو رام / کیستی فرمان ترا باشد چه نام
از کجا می آیی ای شیخ کبار / باز گو نامت بحق کردگار
گر سلیمان نیستی وحشی چرا / هست در حکم تو از روی رضا
حجت حق گفتش ای نیکو صفات / حجتم من از خدا بر ممکنات
جد من باشد علی مرتضی / بر رضای حق لقب دارم رضا
موسی جعفر مرا باشد پدر / قبله هشتم منم بر من نگر
مرد صیاد از کلام شاه دین / سجده بردش باز دیگر بر زمین
گفت ای انوار ذات کردگار / شرمسارم از تو معذورم بدار
عالم از تو خلقت اشیا ز تو / من ز تو آهو ز تو صحرا ز تو
از تو بر پا کاخ عرش لامکان / خالقی بر خلقت کرّوبیان
نور تو استاد ذات جبرئیل / حق پرستان را بحق رایت دلیل
بنده درگاهت از دل جان ما / تو خدا تو مصطفی تو مرتضی

گفت این جان ز مهرش شاد کرد / صید را از قید خود آزاد کرد
شاه دین نمود بر جانش دعا / رخت زان کو بست بر امر خدا

رسیدن حضرت امام رضا بر باغ و انگور خواستن و ندادن باغبان [illegible]

باز دل چون عندلیب خسته جان / ناله دارد ز جور باغبان
باغی اندر راه سلطان غریب / لیک بود از میوه شاخش بی نصیب
باغبانی منزلش بر طرف باغ / باغ را بر دل از او چون لاله داغ
گلبن باغ جنان در این سفر / بر در آن باغ افتادش گذر
باغبان را گفت باغ قرب حق / میوه بر چین ز باغت یک طبق
قیمت آن میوه را از ما ستان / تا نه بیند باغ امیدت خزان
باغبان گفتا دلم در تاب هست / میوه اندر باغ ما نایاب هست
نیست آثار عنب بر تاک ما / تر نشد از آب رحمت خاک ما
باغبان را گفت آن ابر عطا / رو گذر جانب باغ بپا
گر به بینی باغ خود پر از عنب / بر ثنای حق ز جان بگشای لب
باغبان چون شد بسوی باغ خویش / چشم دل را باز کرد آن کفرکیش
دید باغ خویش را آن بدسرشت / میوه اندر بار چون باغ بهشت

جانب هر تاک پیچو چون دوید | تاک را از انگور کوهر فام دید
دید از انگور رز را شاخ رز | داده گوئی خوشهٔ پروین رز
شاخ مانند صدف از هر کنار | لؤلؤ تر همچو جان آورده بار
مرغ باغ آورده گوئی در نظر | بیضهٔ بیضا در آن گوریز پر
باغبان زان میوه های رنگ رنگ | حرص بر آیینه اش آمیخت زنگ
آمد از آن باغ بیرون با شتاب | در بروی باغ بست از اضطراب
با دو صد سوگند آن بیدادگر | کرد عرضی بر وصی دادگر
کاندرون باغ ما بر شاخ تاک | نیست انگوری اگر بودی چه باک
میوه اندر باغ ما نبود روا | گر بود برقی بسوزد باغ ما
شیشهٔ خود را به سنگ خود شکست | شاه دین خندید وزان کو خیز بست
دور چون شد از دیار باغ او | برق معجز کرد بر آن باغ رو
آتشی بر خرمن آوردش گذر | سوخت باغ و باغبان را سربسر

حکایت دعول خزاعی و معجزهٔ آنحضرت

از ثنای خسرو کز و بیان | باز اعجاز دگر سازم بیان
گفت دعول چون علم افراختم | بر شاه دین ثنائی ساختم

مدح سلطان غریبان با بجان | ریخت کلکم از پی شکر فشان
دره او پای از سر ساختم | توسن اقبال سویش تاختم
بر حضور حضرتش با صد زبان | عرض کردم سجدهٔ شکر فشان
گرچه شعر من بر سلطان دین | تحفه جانست بر جان آفرین
زانکه مدحش کرده در قران خدا | مدح او بر بندگان نبود روا
او ز فیض عام خود در باز کرد | سوی خویشم از کرم آواز کرد
بدرهٔ زر داد صد دینار بود | جامهٔ خز هم بر جودش بر فزود
گفت روزی آیدت این زر بکار | جامهٔ از ما بخود دان یادگار
لیک در شعرت دو بیت از کار رواست | در حقیقت شیعیان را رهنماست
اولیا را جمله گفتی از خدا | در کدامین خاک دفنند از صفا
مدفن من هم دیار طوس دان | هر که رو بر خاک ما آرد ز جان
در قیامت او ز ما گردد حساب | از عطای حق شود جرمش صواب
دعول از کردار نور ذوالمنن | رخ بخاک راه سود از جان و تن
اذن رفتن خواست از سلطان دین | بر وطن رو کرد بر جان حزین
چون بخاک قم رسید آن نیکخو | خلق دانستند شرح حال او

جامهٔ سلطان دین را بردمان　　خواستند از جود او بر نرخ جان
قلب او راضی بر آن سودا نشد　　در بر وی خلق قم زود آ نشد
آخر از قم رخت بر رفتن ببست　　اهل قم را دل از آن رفتن شکست
از پیش جمعی ز اهل قم نهان　　راه بستندش بسان رهزنان
همچو دزدان جامه را از دست او　　بر گرفتند و بقم کردند رو
دعبل بیچاره از پیشان نگار　　سوی شهر قم دگر بگشود بار
از دل صد چاک و چشم خونفشان　　خلق را آورد زین غم در امان
آخر آنقوم از ره عجز و نیاز　　در بهای جامه در کردند باز
راضیش کردند بر انبان زر　　پاره زان جامه هم با کالای زر
از دیار قم دگر آن نیکخو　　در وطن با کاروانی کرد رو
چرخ بارش خار اندر پا خلید　　ره زنان از بر سر راهش کشید
کاروان را جمعی از دزدان راه　　دست بر بستند وقت صبحگاه
مالشان را جمله یغما ساختند　　پی دق صوت و طرب افراختند
از قضا در عیش میر رهزنان　　اندکش افکار دعبل در زبان
یک دو بیت از مدح سلطان غریب　　خواند در گلزار دل چون عندلیب

دعبلش گفت ای امیر رهزنان　　این دو شعر از قول من کرد بیان
من بباغ مدح شاه دین رضا　　عندلیب آسا شدم اندر نوا
میر دزدان زین حکایت شد غمین　　شرمگین شد از امام هشتمین
سوی دعبل رفت آن نیکو نژاد　　پاش را بوسید و دستش را گشاد
بستگان را یک بیک آزاد کرد　　کاروان را جمله از خود شاد کرد
از صفای معجز سلطان جان　　میر دزدان شد غلام کاروان
باز زانکو دعبل شیرین سخن　　روز شادی کرد بر سوی وطن
خلق آن بوم از صغار و از کبار　　روی دعبل گشته شان بی اختیار
سجده بردندش بخاک آستان　　آنچه زر بودش برای حرز جان
در هوای شاه دین یعنی رضا　　یک بصد دادند دعبل را بها
بود دعبل را کنیزی محترم　　چشم او چون چشم آهوی حرم
از فراغ دعبل آن مشکینه مو　　بسکه گریان بود چشم مست او
رفته بود از نرگس آن ماه نور　　چشم او از دست هجران گشته کور
عاجز از دردش طبیبان جهان　　کور گشتی خار دل روشندلان
دعبل از چشمش ز چشم قطره بار　　کرد جوی خون روان از هر کنار

شب چو شد بر چشم آن سحر آفرین   بست عطر جامهٔ سلطان دین
پارهٔ آن جامه شد انوار نور   روشنی بخشید اندر چشم کور
از ضیاء معجز شاه عرب   گشت روشن دیدهٔ آن کور نسب
جان فدای حضرت شاه رضا   باز گو سر باز عین مدعا

وفات یافتن حضرت

باز رشک دیده پایم در گلست   ناله کن ای دل که آخر منزلست
صبح وصل و شام هجران بر دمید   کاروان عشق بر منزل رسید
آن شنیدم مظهر نور خدا   پادشاه کشور وحدت رضا
چون بکوه عشق طی شد راه او   گشت خاک طوس منزلگاه او
از ظهور نور پاک دادگر   شد دل مامون بد اختر خبر
خویشتن با خلق از پیر و جوان   راه پیما آمدند از پای جان
بهر استقبال نور ذوالمنن   پا ز سر کردند یکسر مرد و زن
ساختند از دل بچشم خونفشان   خاک پایش طوطیای چشم جان
در رکاب شاه اقلیم دین   روی مامون گشت نقش آن زمین

آمدن دو کوه باستقبال حضرت

بود

بود در راهش دو کوه با وقار   ناگهان دیدند مردم آشکار
از دو سو گشتند از جان راه جو   آن دو کوهش بهر استقبال او
حیرت آمد خلق را زین داستان   هر که حق بین بود گفتا خوش عیان
کین ز دست کردگار ذوالمنن است   آسمان ز طوق او در گردنست
الغرض زان خسرو کروبیان   رو بطوس آورد شد طوسش مکان
چون بشد آنکوی منزلگاه او   چشم حق‌بین گشت فرش راه او
رای او شد در دو جا نهاد او   روضهٔ کویش بشد دار الشفا
خاک کویش شد ضیای چشم کور   دیدهٔ هر کور از او یافت نور
گشت ظاهر زان ولی کردگار   هر زمان اعجاز گشتی آشکار
هر کرا در دل خیالی نقش بود   در برخ ناگفته اش بر رخ گشود
تخم مهر حق بهر جان کاشتی   راه اندر قلب دلها داشتی
این نشد وصف ولی لایزال   کو بود آگه ز سر هر خیال
آفرینش راست کلکش نقش گر   نقش از نقاش پیدا در اثر
خسرو دین مظهر یزدان رضا   بود نور او محیط ما سوا

حکایت نور و ظلمت و افشای این سر

تابش

تابش خورشید در گلزارها — هم بگل بخشد ثمر هم خارها
می نگو بر خاریش تقصیر چیست — باغبانرا اصل زخم خار نیست
خار خود در اصل ذاتش خار بود — نیست اندر هستی گلزار بود
نیستش بر هستی استعداد داشت — چشم چون گل در ره ایجاد داشت
ابر جود حق چه شد گوهرفشان — کرد فیاضی بطرف گلستان
باغبان عدل آمد آب یار — تخم گل کشت و تخم خار خار
شکر از خود شهدها دارد به پیش — زهر را تلخی بود در ذات خویش
بر کریمی حق چه پیراهن درد — نور ظلمت هر دو را می پرورد
این دو را چون فیض حق حاصل شود — هر یکی بر اصل خود واصل شود
نوریان مر نوریان را طالبند — ناریان مر ناریان را جاذبند
نور این جا مظهر یزدان رضاست — نور ذاتش واصل نور خداست
ظلمت اینجا هست مامون لعین — زادهٔ هارون خصم شاه دین
الغرض چون نور پاک ذوالمنن — گشت چون کوی خراسانش وطن
از هجوم خلق در کوی رضا — خوف کرد آنگاه فرد دور از خدا
از ره تزویر آن برگشته دین — کرد رو سوی امام هشتمین

گفت ایشاهنشه

گفت ایشاهنشه کروبیان — ای عیان در حضرتت سر نهان
این خلافت از تو باشد نی زما — بر نشین و باش بر ما رهنما
بنده ام من بر در فرمان تو — سر چه باشد گوی در چوگان تو
شاه دین گفتش که ای کافر نژاد — دانمت مطلب خلافت از تو باد
باز دیگر گفتش آن دور از خدا — پس ولیعهدم شو از روی عطا
چندی آن کافر بدین افسانها — میزدی ز اخلاص خود پیمانها

در تابوت گذاشتن پیرزال فرزند خود را بگفتهٔ مامون لعین

باز ز اعجاز امین کبریا — شمهٔ گویم با ارباب صفا
آن شنیدستم که مامون پلید — در ره آهوی دین دامی طنید
نخل توحید خدا را در نظر — خواست تا شرمند کی بخشد ثمر
پیره زالی خواست آنگه فرنژاد — مشتی از زر بر کف بکرش نهاد
گفت رو فرزند خود را یکزمان — در دل تابوت نه چون مردگان
سینه را در ماتمش نمای ریش — خاک بر سر کن باحوال پریش
بر در بابا امام هشتمین — رو بنه تابوت او را بر زمین
عرض کن بر مظهر یزدان رضا — کو شده طفلم سوی دار بقا

چون

چون بحکم تو شده از جسم جان | باشدت واجب نماز مردگان
خویش و اصحابش بگوی ای بی نیاز | چون ببندد قامت از بهر نماز
کوی فرزندت ز تابوت جفا | بر دود بیرون آید سوی ما
تا میان خلق در آن انجمن | شرکین کرد و آیتی ذوالمنن
شد روان آن پیر دل کفرکیش | گفت این افسانه با فرزند خویش
خفت او را در دل تابوت کین | برد تابوتش بسوی شاه دین
با دل بریان و چشم اشکبار | گفت مطلب با وی ای کردگار
خسرو جان آفرین از جای جست | بر نماز مرده اش قامت ببست
چون بشد فارغ شه دین از نماز | بر رخ آن زن در غم گشت باز
زن نگاه انتظار از چشم جان | بست بر تابوت از سوز دران
دید طفل خویشتن جان داده است | سر کوبتانش ز پا افتاده است
جامه را بر تن بر کند او درید | پای از سر کرد بر سویش دوید
هر چه اش تیمار کرد از دست جان | می ندیدش بر تن بیجان روان
مرده دیدش از درون آهی کشید | بیحیا با سوی شاه دین دوید
داستان مکر ناموس لعین | گفت یکسر با امام هشتمین

ناله کرد و گفت ای نور خدا | گر خدا گویم خدا باشد روا
آنکه جان گیرد تواند جان دهد | هر که این گیرد تواند آن دهد
جان گرفتن باشد ای دارای دین | مزد شست حضرت جان آفرین
من خطاکارم تو ای ابر عطا | بگذر از جرم من از بهر خدا
اینقدر دانم من ای انوار ذات | قدرت قادر بود بر ممکنات
بسکه آن زن لابه کرد از سوز جان | شد شکرو بیانش مهربان
بار دیگر حضرت جان آفرین | سوی تابوتش شد و گفتا چنین
زنده شو بر اذن حق ای طفل زار | از تو بگذشتم بحق کردگار
زنده گشت از معجز نور خدا | بوسه زد بر پایش از روی صفا
باز گو سر باز در هر سرزمین | جان فدای نور این جان آفرین

رفتن حضرت امام رضا بشیرخانه و عرض کردن شیر احوال خود را بحضرت

روی آن گشته کیش خود پرست | بر هلاک شه خیالش نقش بست
داشت آن چندین کمند شیرگیر | بود در قید کمندش چند شیر
مست آدمخوار بی صبر و قرار | سخت بازو همچو در روزگار
پنجه شان از خون مظلومان خضاب | شیر وانشان ز چشم از بیم آب

هر کرا مامون نمودی قصد جان   طعمهٔ شیران شدی از شیر جان
شیر آدمخوار چون دیوانه گشت   کی برد جان هر کهش همخانه گشت
گفت مامون بداختر از جفا   بر شه دین مظهر شیر خدا
هست شیری چند در زنجیر ما   خون خورد کاوزین از شیر ما
چون تو بر حق مظهر شیر حقی   شیر مرد از تو حق مطلقی
جمله این شیران بفرمان تواند   بستهٔ زنجیر ایمان تواند
بر تماشا سوی این شیران دمی   روی کن کارد بهار خرمی
مطلب آن کافر دور از خدا   بود ظاهر پیش شیر کبریا
شیر حق اعجب تیغ اندر کار کرد   رو بآن شیران آدمخوار کرد
جمله شیران از قدوم شیر حق   بسته گردیدند در زنجیر حق
رخ بسودندش بخاک آستان   سجده بردندش بسان بندگان
زان میان شیری بدرگاه نیاز   بازبان شیری از سوز و گداز
عرض حاجت برد بر شیر خدا   مشکلش را کرد شیر حق روا
بود مامون بداختر در کمین   دید عرض شیر و حکم شاه دین
حیرت مامون بدین پس برفزود   بر حریم شیر یزدان رو نمود

عرض کردش کی ولی کبریا   حاجت این شیر چون گشتش روا
در جوابش گفت آن دارای دین   پرشیری بود آن شیر حزین
در زمان طعمهٔ شیران من جوان   ظلم میکردند بر آن خسته جان
حکم بر شیران نمودم کز ستم   طعمه اش را می نیالایند دم
تا که از هر طعمهٔ آن شیر پیر   زودتر گردد بکام جوع سیر
زین سخن مامون برای امتحان   طعمه بر شیران فکندش شیروان
رو بسوی طعمه جز آن شیر پیر   می نیاوردند شیران دلیر
سیر چون آن شیر پیر از طعمه شد   بعد شیران دگر را لقمه شد
گشت مامون زین حکایت شرمگین   خود بخود میگفت آن دارای دین
هست بیشک شمع بزم کبریا   نور او باشد یقین نور خدا
باز کفرش در ره انوار دین   شد ظلمت بود بر نور یقین
آخر از بدبختی از کردار خود   در سقر افکند کفرش بار خود
ذات او بر کفر او همدست شد   از شراب حب دنیا مست شد
اهل دنیا از کهین و از مهین   لعنت الله علیهم اجمعین

دعا نمودن حضرت جهت بارش و آمدن بارش

گوش کن ای تشنه ابر عطا   داستان فیض انوار خدا
این شنیدم رحمت للعالمین   نفس پیغمبر امام هشتمین
در دیار طوس چون ماوا نمود   دفتر توحید را انشا نمود
وندر ان سال از قضای آسمان   ابر رحمت در گرفت از تشنگان
خشک شد گلهای گلزار طرب   غنچه از لب تشنگی نگشود لب
آب اندر چشمه ساران گشت کم   دیده نرگس بخود نادیده نم
ناله را از قمری رخ بی شستشو   باغبان را شد پی آب آبرو
بلبلان را خشک شد در دیده آب   می نشد از گل کسی گیرد گلاب
حاصل دهقان نزد از خاک سر   می نشد تخم جهان از آب تر
خلقی از لب تشنگی با صد نوا   رو بشان شد بر امین حق رضا
عرض کردندش بصد عجز و نیاز   گفتندش ای نور پاک بی نیاز
آفرینش را تو هستی کردگار   ابر رحمت از تو باشد قطره بار
تو ولی حضرت حق آمدی   راه حق را راه مطلق آمدی
حکم حکم تست ای دارای دین   خود محیطی تشنه کامانرا ببین
چشم آن داریم کز بهر خدا   حکم فرمایی تو بر ابر سخا

تشنه

تشنه کامانرا قطره آبی دهد   قطره آبی به بیتابی دهد
ما همه ماهی تو یی آب روان   نیست ماهی را بتن بی آب جان
مظهر حق خسرو مشکل گشا   حجت یزدان ولی کبریا
گفت فردا چون بر آید آفتاب   رو بحق آرم بچشمان پر آب
از پی لب تشنگان با چشم تر   آب گیرم از خدای دادگر
روز دیگر آن شه شکینه سو   بهر باران کرد اندر دشت رو
خلق آن شهر از پیش با جان زار   رو بحق گریان وی آن کردگار
کرد جا در منبر از بهر دعا   کرسی منبر شدش عرش خدا
چون خدا را خواند آن آرای دین   بانگ لبیک آمد از جان آفرین
گفت با حق ای ولی کارساز   تشنگان را زاب رحمت بر نواز
ناگهان دیدند خلقی آشکار   ابر رحمت شد عیان از هر کنار
آسمانش بر نثار آستان   آمد از ابر عطا گوهر فشان
ساکنان بارگاه کبریا   سجده بردندش ز عرش با صفا
عرش چه خود عرش اعلی داور است   عرشیان را باعث ایجاد اوست
آسمان چه ابر چه آب از کجا   گر بگویم سر آن تا باز کجا

گر بذات

کر بذات او نمایم گفتگو　　آنچه جوئی از خدا از او بجو
صانع او گرچه شد جان آفرین　　صانع خلق ست آن دارای دین
الغرض ابر عطایی کرد کار　　بس نشد از حکم آن شه قطره بار
خلقرا از دیک شد از جوش آب　　خیمه هستی شان کرد حباب
زاضطراب آب اهل آن دیار　　جانب خورشید دین بستند بار
عرض کردندش که ای دارای دین　　بس بود این آب بر روی زمین
حکم شد بر ابر زان نور خدا　　چشم پوشی از فیض باران عطا
در زمان از حکم نور کردگار　　ابر بر پوشید چشم قطره بار
منکران راه دین مصطفی　　بر دل از اعجاز شاه کربلا
زخم خار بغض شد دریافتند　　ریش خود زان ریش هم بافتند
سوی مامون لعین کفر کیش　　راه بی انصافی آوردند پیش
گفتش ای پادشاه با وقار　　غافلی چند از ولی کردگار
کر این حق رضا از این ورق　　بر گشاید دفتر اسرار حق
خلق از تو جام بیزاری کشند　　بر در او رخت بر یاری کشند
چاره بنما که کار از دست رفت　　صید شد از دو تیر از شصت رفت

بی ادبی کردن حمید ابن قهرمان بحضرت امام رضا و حکم بشیران که در پرده نقش بودند و خوردن ملعونان کافر را و حمید شخصی بود نام بود از جانی دشمن خیر الانام

گفت گر حکم تو ام باشد ز جان　　پنجه اش سازم بشمشیر زبان
پرده از سحرش بمجلس افکنم　　گر بسحر آید حریف او منم
گفت مامونش ز من ایمن نشین　　هرچه دانی کن مرا هستی امین
روز دیگر خور ز مشرق چون دمید　　خلق را بر خواند مامون حمید
خلقی از این قصه دل پر خون شدند　　جمع اندر محفل مامون شدند
حجت حق هم در آن محفل نشست　　ناگهان از کین حمید خودپرست
گفت با دارای اقلیم جلال　　از چه گویی خود ولی ذو الجلال
خویش را دانی این کبریا　　اینقدر بر خویش میبالی چرا
این نه اعجاز است بر ارباب دین　　کاید ابری بببارد در زمین
عادت ابر است باران در بهار　　ابر را کار این بود در روزگار
از تو نبود گر دمی ابری گریست　　معجز خاصان حق اینگونه نیست
دعویت گر بر ولی بودن بجاست　　حکم بر آن کن که ما را مدعاست
خلق تا بپسندد در این انجمن　　معجز حکم تو را انکار من

مسند کان تکیه گاه آیزست
دندران مسند و نقش شیر هست

چشمشان از ریسمان و پشم پمن
خالی از جان و ز مهر و خشم پمن

حکم فرما تا که نقش این دو شیر
صورتی کردند در شیری دلیر

هر دو شان یکبار قصد من کنند
تا مجانم من بن شیون کنند

ورنه دعویت همه فسانه ست
هر که زنجیر تو شد دیوانه ست

از سخنهای حمید بیحیا
در غضب شد مظهر شیر خدا

بر هلاکش آه دلرا تیر کرد
حکم در محفل بنقش شیر کرد

گفت ای شیران بی نقش و نظیر
بر کشید این کاو را مانند شیر

ناگهان دیدند خلق : انجمن
آن دو شیر از حکم شیر ذو المنن

شیر گردیدند و بر شیری دلیر
در کشیدندش بخود مانند شیر

اینچنان خوردندش از روی غضب
کز دم خونش نیالودند لب

پای تا سر بر دریدندش ز جان
کافری کم گشت زان الکافر دلان

بعد آن شیران علم افراختند
جانب مامون بپس در تاختند

آشکارا بر زبان خاص و عام
عرض نمودند از جان بر امام

کین سیه دل کافر دور از خدا
کاندر این کشور بود فرمانروا

آگهی

آگهی از کفر این پیدا دگر
از خیال خبثش داری خبر

حکم فرما تا که در خونش کشیم
رخت جان بر سوی نارش کشیم

داخلش سازیم بر باب لعین
بر کنیم این خار از روی زمین

زین حکایت شد دل مامون ز خویش
شد ز هوش آنکافر برگشته کیش

چون بهوش آمد ز بیم آن بی حیا
دست زد بر دامن جود رضا

شیر یزدان گفت شیر از مهر
کز هلاک جان او پوشید چهر

کین حق بیگانه در این سرزمین
آلت کاریست بر خاصان دین

حکمتی در بودنش باشد ز حق
می نباید خواند زین دفتر ورق

خوردن جسم حمید کفر کیش
بس بود حالی به خویش آرید پیش

نقش شیر بیان خوش نشست اندر نمد
آن ز خود به بود از خود دید بد

آن دو شیر از معجزات شیر حق
گل ز اول باغ چیدند از طبق

خلق از این معجزا از روی صفا
روی شان شد بوی آل کبریا

روی جان بهر مسائلهای دین
بود شان سوی امام هشتمین

الغرض هر روز از خلق خدای
فوج فوج از هر در از روی صفای

هر گروهی سوی او کردی نظر
بی شی عبد عبید داد گر

ازقضا

از قضا روزی یهود و بت پرست … جمله را بر فیض وتش بود دست
دید مامون جفا گستر عیان … از زمین تا کاخ عرش لامکان
آفرینش جمله در فرمان اوست … نه فلک گوی خم چوگان اوست
از شکوه مظهر یزدان رضا … خوف کرد آن کافر دور از خدا
از پی قتل ولی لامکان … بست تنگ آنکافر بدین میان
کین او بر قلب او دمساز بود … زاغی اندر فکر صید باز بود
چند تن از محرمان خاص خویش … خواند سوی خویش آن برگشته کیش
بهر قتل داور کروبیان … مصلحت دیدند آن کافر دلان
آخر الامر از پی قتل رضا … چاره جو گشتند بر زهر جفا

کمربستن مامون در باب زهر دادن بحضرت

باز زهر هجر آمد کارگر … وای بر حال من و آنچشم تر
در خراسان شیخی از ارباب دین … گفت زاسرار امام هشتمین
کز سر شفقت امین دادگر … بامدادی گشت فیضش پرده در
محرمی بودش بخلوتگاه راز … داشتی در بر رخش از فیض باز
نام نیک او اباصلت نکو … زاب رحمت بود او را آبرو

داور دین رحمت یزدان رضا … گفت با آن مرد کای مرد خدا
وقت آن آمد مرا کز این جهان … بار بر بندم بملک جاودان
روی جان آرم باقلیم بلا … شهد وصلش جویم از زهر جفا
شاه معشوقان علم افراختند … جیش او بر غارت جان تاختند
لشکر عشقش بیغما کرده رو … در شبیخون دلم آورده رو
عاشقان از نوش کیشش مست نیش … امتحان میجوید از عشاق خویش
امتحان عشق او یکسر بلاست … شهد وصلش جمله زهر جانگزاست
عشق او گر آنکه کرد باغبان … از عنب زهر آورد نی شهد جان
آن عنب را کلک نقاش قضا … بر نوشت از خوان قسمت بهر ما
وقت کج بازی گردون آمده … آسمان همدست مامون آمده
کرده مامون ستمگر از جفا … قصد جان ما بزهر جانگزا
چون مرا سازد بزهر کین هلاک … خواهم از کین چه سپارد بخاک
میل آن دارد که قبر باب خویش … قبله قبرم کند آن کفر کیش
خیز و بنما روی بخت خود سفید … رو بسوی قبر هرون رشید
از ره اخلاص خود از چار سو … چار قبضه خاک آرای نیکخو

شد ابا سبط و بیاورد از وفا   چار قبضه خاک از دست صفا
خسرو دین یک بیک را کرد بو   از چهارم خاک خوش گفتا باو
کین نکو خاکی که بوی جان دهد   خود نشان از کوی عشاقان دهد
کعبهٔ مقصود بر اهل دلست   زهر نوشان بلا را منزلست
این سه خاک دیگر از ما دورست   این چهارم خاک یکسر نورست
کرده این اقرار بر صوت جلی   بر خدا و بر محمد بر علی
مدفن من در دل این خاک هست   طوطیای چشم نه افلاک هست
چون خراشند شش برای دفن ما   کرد داو چشمهٔ آب بقا
قبر پر از آب کرد سبز فام   ماهیان در وی باعجاز تمام
زان میان یکماهئی گرد عیان   سبز و خوش سیمانه همچون دیگران
بهر قوت ماهیان از جای خیز   ریزه‌ها نان ز ما بر آب ریز
در بر چشمان مامون لعین   ایند عا از ما نهان بر خان چنین
زیند عا آن ماهی رود جنان   ماهیان خورد را سازد نهان
وقت دفن ما به چشم دل چنین   خشک کرد داب آن مینو زمین
گفت چون این در امین حق رضا   ناگهان شد حلقهٔ در در نوا

خادمی از سوی مامون پلید   حلقه از گوش در افغان کشید
عرض حاجت برد با صد انکسار   بر در قرب و ثنی کرد کار
گفت مامون خلوتی آراستند   شمع حق را سوی محفل خواستند
گرچه از جان زر دل دارد سیاه   لیک باشد چشم امیدش براه
کار از هجر تو گردیده است سخت   گر ترحم میکنی وقتست وقت

رفتن حضرت بخلوت مامون و زهر نوشیدن

بیا ساقیا کو جام زهر جان گزا   تا کنم سیراب جان را از بلا
آن شنیدم نور پاک دادگر   بست سوی کوی حق بار سفر
با دل پر آتش آن جان جهان   سوی دار الظلم مامون شد روان
دید مامون چون ظهور نور شاه   چشم خود بنمود شه را فرش راه
آمد از تمز و یر در پایش فتاد   چون غلامان در برش ایستاد
گفت ای نور خداوند جلیل   خادم کوی تو از حق جبرئیل
بودن هر جود از بود شماست   میهمان سفرهٔ جود شماست
باغبان محرم از راه ادب   در طبق چیده است انگور رطب
گر ز شیرینی چه شهد جان ماست   بی تو اندر کام زهر جان گزاست

گفت این گرد برخیزد ام رو | زهر جان سوز عنب را خوست او
داند چه شد از عنب بی زهر بود | خویشتن بر خوردنش دستی کشود
آنچه بودش توامان با زهر ناب | داد اندر دست پور بوتراب
چون وی نی حق ظهور داد گر | جانب انگور افتادش گذر
شهد آن انگور را از چشم جان | دید زهر امتحان باغبان
امتحانش بر سبب شد سبب | زهر جای شهد آورد از عنب
عشق او آمد سبب سوراخ کن | کند از جا هر سبب را بیخ و بن
در هوای باغ وصل دلستان | آن عنب را خورد همچون شهد جان
سوزشش زهر جفا آمد شرر | کارگر گردیده او را بر جگر
در زمان از جای خود برخواست او | سوی منزلگاه خود بنمود رو
بر قدوم خسرو اقلیم دین | عرض حاجت برد مامون لعین
گفت ای دارای اقلیم جلال | بر چه کوئی تا زدت خوش خیال
در جوابش مصحف ایمان رضا | گفت ای از کفر خود اندر خطا
سوی حق بر جان فشانی میروم | وندران منزل که دانی میرم
گفت این و رو سوی منزل نهاد | ماند در درگاه جانبازی کشاد

حکم فرمود

حکم فرمود آن شه کروبیان | بر ابا صلت از سر حسرت عیان
گفت رو در را بروی غیر بند | می نشو بر آتش داغم سپند
خویشتن برداشت فرش خانه را | رو بخاک آورد آن کاشانه را
در دلش زهر جفا شد کارگر | ریختش لخت جگر بر طشت زر
گفت ای عشق جهان افروز من | آتش تو برق خرمن سوز من
مرحبا کز زهر یادم کرده | آفرین زین شهد شادم کرده
در وفا بنود مرا چشم دو بین | قهر تو لطف است زهر است انگبین
عندلیب گلستان دلستان | شاد گردد چون خلد خارش بجان
درد او درد کر باشد دوا | در بلا باشد بلای جان فزا
عاشقان را هست آبی غیر آب | که شود شهد شکر که زهر ناب
نور در نور است شهر عاشقان | اختلاف از ظلمت آید در میان
پیلی اندر خانهٔ تاریک بود | تحفه آورده بودندش هنود
از برای دیدنش مردم بسی | اندر آن ظلمت همی شد هر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود | اندر آن تاریکیش کف می بسود
آن یکی را کف بخرطوم او فتاد | گفت شکل ناودانست این نهاد

آن یکی را

آن یکی را کف چه بر پایش بسود / گفت شکل پیل باید چون عمود
آن یکی را دست بر گوشش رسید / گفت طور بادبیزن شد پدید
آن یکی بر پشت او بنهاد دست / گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یک بعضوی میرسید / فهم آن میکرد هر جا می‌شنید
از نظرگه گفتشان شد مختلف / آن یکی دالش لقب داد این الف
در کف هر کس اگر شمعی بدی / اختلاف از گفتشان بیرون شدی
آب دریا دیگر است و کف دگر / کف بهل وز دیده در دریا نگر
ای تو در کشتی تن رفته بخواب / آب را دیده به بین در آب آب
آبرا آبی است کو میراندش / روح را روحی است کو میخواندش
موسی و عیسی کجا بد کافتاب / کشت موجودات را میداد آب
این سخن هم ناقص است و ابتر است / آن سخن که نیست ناقص زان سر است
گر بگویم زان بلغزد پای تو / ور بگویم هیچ از آن الوای تو
الغرض چون قدرت یزدان رضا / شد دلش صد چاک زهر جان گزا
با خدای خویشتن با صد نیاز / داشت با سوز بلا صد گونه راز
وقت شد نزدیک کان دارالیقین / جان نماید واصل جان آفرین

کشت

کشت حاضر شمع بزم کبریا / خسرو دین مظهر پاک رضا
همچو دل در پهلوی سلطان دین / بر نشست آن حجت جان آفرین
کشته زهر بلا یعنی رضا / از سر رحمت ز لعل جان فزا
گفت ای آیینهٔ انوار حق / ای وجودت مخزن اسرار حق
بعد من هستی ولی لایزال / ذات پاکت هست بیرون از خیال
قدرتت باشد محیط ماسوی / از تو باشد خیمهٔ هستی بپا
ذات تو باشد ظهور نور ذات / هست بر دست تو چشم ممکنات
از تو اندر جسم عالم جمله جان / از زلالت سبز کشت کشتگان
چون تو هستی رحمة للعالمین / دست فیاضی برآر از آستین
آسمان شو ابر شو باران بیار / آب اندر ناودان ناید بکار
آب باران لاله صد رنگ آورد / ناودان همسایه در جنگ آورد
آب اندر ناودان عاریت است / آب اندر ابر رحمت آیت است
گفت این و در محبت جان او / در زمان شد واصل جانان او
آری آری عشق از روی صفا / کاه را واصل کند بر کهربا
ذره را مهر دلارا میکند / قطره را واصل بدریا میکند

الولی

انوری حق امام هشتمین　　کرد جان تسلیم بر جان آفرین
قبلهٔ ایمان امام متقی　　شمع بزم کبریا یعنی تقی
باب خود را با جناب جبرئیل　　غسل او از آب رود سلسبیل
در نماز شب و بدرگاه خدا　　کرد رو در قدسیان با صفا
نعش او را سوی کوی دادگر　　برد جبریل امین از جان بر
از وفات حضرت دارای دین　　چون خبر شد ذات مامون لعین
در عزایش جامه را صد چاک کرد　　از کف تذویر بر سر خاک کرد
با گروهی کفر همچون خود پلید　　پا برهنه سوی تابوتش دوید
خواست مامون لعین کفرکیش　　قبله اش سازد مزار خویش
شد زمین فولاد پیکر زین گمان　　می نماید تیر او اندر نشان
آخر آن مدفن که شاه دین رضا　　پیشتر دادی نشانی از صفا
کنده شد آن روضهٔ خلد برین　　از پی سر منزل دارای دین
دست قدرت بر کف او آشکار　　در گشاد از باغ قرب کردگار
گشت پیدا قبری از آن سرزمین　　پر ز آب کوثر خلد برین
ماهیان چند در وی خوش لقا　　جمله از دریای توحید خدا

خلق دیدند آشکار از چشم جان　　خشک آن آب آن ماهی روان
ناگهان بر دور تابوت رضا　　پرده نوری عیان شد از خدا
در درون پرده جبریل امین　　کرد پنهان گنج حق را در زمین
گشت پنهان نور پاک بوتراب　　در تراب عشق چون در خوشاب
پرده چون برچیده شد از آسمان　　کس ندیدی نعش نور لامکان
شد خجل مامون پلید زین خطا　　شد مقیم دوزخ قهر خدا
بس بود دیگر با ز دل پر آه کن　　نیست طاقت قصه را کوتاه کن

بسم الله الرحمن الرحیم

بسند معتبر از حلیمه خاتون همشیرهٔ مکرمهٔ جناب ولایت مآب امام حسن عسکری صلوات الله
وسلامه علیه منقولست که در روز چهاردهم شهر شعبان شوق زیارت جناب برادر
مکرمم در سر افتاد خدمت ایشان مشرف شدم که فرمود امشب شبی است که عالم
بوجود فرزندم قائم آل محمد منور میشود عرض کردم فدایت شوم آیا این تشریف ربانی
کدام یک از حرم محترم است فرمود که این گوهر صدف نرجس خاتون می آید
عرض کردم که آثار حملی از او مشاهده نمود فرمود ای همشیره این اسرار الهی است
تو امشب در حجرهٔ او باش بتو معلوم خواهد شد شب در حجرهٔ نرجس خاتون

بسر بردم تا صبح کاذب دمید برخواستم و نماز کردم طلوع صبح صادق معلوم شد
وعده که امام فرموده بود دیدم دستی پیدا شد و پرده بدور خبس خاتون کشیده شد
و از درون پرده صدای تکبیر حضرت قائم بلند شد و آواز جلی بصوت حضرت علی
چون بدرون پرده داخل شدم دیدم آن نور خدا بدو زانو نشسته سلام کرد او را
در بر گرفتم و لباسش پوشیدم ناگهان جناب امام از در درآمد حضرت مهدی بر او
سلام کرده چهار دفتر ایمان را یک سر براو بیان فرمود ناگهان دیدم مرغ سفیدی
پیدا شد و آن ولی خدا را بدوش کشید و بیرون برد از رفتن جناب شدیم حضرت امام
فرمود که ای خواهر شتاب مکن که این روح الامین بود و او را بعرش خدا و نزد
تا چهل روز مهمان خداست بوعده امام بعد از چهل روز باز دیدم که همان مرغ آمد و حضرت قائم را
آورد پس هشت ساله تبارک الله احسن الخالقین در تولد حضرت
صاحب الامر ع ساقی الخورشید برج مهوشان جلوه کن از مشرق جان یکزمان

از پی ستی بکام خاص و عام — چند پنهان باده پیریزی بجام
گشته جاری چشمه جودت ز طین — شد ز آب او گل آدم عجین
نشا از تو طینت هستی ز تو — می ز تو ساغر ز تو مستی ز تو
حسن خوبان عشق عشاقان ز تو — گل ز تو افغان هزار دستان ز تو

آن توئی ای ساقی سیمین بدن — گرمیت افروخت شمع انجمن
تا بکی غایب ز چشم جان شوی — دانمت بهر چه خود پنهان شوی
گر ز حسنت ذره گردد عیان — می نگنجد در زمین و آسمان
نور اصحاب تو ای دارای نور — گر بنخل طور نماید عبور
نخل کوه طور تا محشر ز جان — بس انا الحق کو آرد بر زبان
ساقی عشق تو اندر کام من — ریخته خوش باده در جام من
نشا آن باده اندر کام جان — می سر آید این حکایت بر زبان

آمدن جناب حلیمه خاتون خواهر امام حسن بزیارت او

آن شنیدم اختر برج حیا — گوهر درج امین کبریا
یازده نور خدا را شیر ده — شیرخوار شیر پاک عسکری
خواهر خاص ولی ذو المنن — حجت حق مصحف ایمان حسن
پای خاتونان بقید دام او — جمله را خاتون حلیمه نام او
گفت اندر شهر شعبان صبحگاه — چهارده هم بود و من با اشک و آه
بر طواف کعبه کوی حسن — رخت بستم گر لبش نوشم بمن
یافتم چون بر حریم قرب یار — سجده بردم بر روی کردگار

جان بشد آسوده دل از هر غمی   یافتم ره در بهشت خرمی
یکدو ساعت بودم اندر قرب حق   چیدمی گلهای وصلش در طبق
وقت آن شد کز درش با جان ریش   روی آرم سوی منزل گاه خویش

گفتن حضرت امام بحلیمه خواتون که امشب حضرت بظهور میرسد

حجت حق در ز رحمت باز کرد   از سر شفقت سخن آغاز کرد
گفت امشب در حریم کوی ما   باش اینک اختر برج صفا
امشب است آن شب که کلک نقشگر   نقش خود را نقش بندد در نظر
جلوهای ذات حق را دان صفات   آن صفات جلوه قایم است ذات
بر نشان آید خدنگ بی نشان   صادر اول شود آخر زمان
هر چه غیر از حق بود بنود ولی   حق علی را دان و اولاد علی
کرد امشب از ظهور کردگار   کرد کار آفرینش آشکار
از خدا او خود نمائی میکند   بر خداوندان خدائی میکند
می نماید اندر مکان لامکان   قایم آل محمد رخ عیان
رو تو امشب باش اندر حجره شاد   مژده ده بر بام آن فرخنده زاد

عرض کردن حلیمه خواتون خواهر امام حسن که یا این گهر از صدف کدامین باشد

عرض کردش کای ولی کردگار   از چه گلبن روید این گل در بهار
این گهر از درج انور رای کیست   این نکو تشریف بر بالای کیست

جواب دادن امام حلیمه خواتون را

گفت این رعنا غزالان حرم   نزد حق شد ذات نرجس محترم
گرچه نخلش را اثر در بار نیست   لیک چون او درج گوهر بار نیست
منظر خورشید عرش اکبر است   منبع آب زلال کوثر است
مخزن گنجینهٔ سر خدا است   ذات او آئینه است حق نما است
کوکب دری حق از این زجاج   هست شاه اولیا را در تاج
نور ذات مرتضی بر چشم جان   وندر آن کسوت شود آخر زمان

رفتن حلیمه خواتون نزد نرجس خواتون با در حضرت صاحب

خواهر دارای دین شد در زمان   سوی مام حضرت صاحب زمان
دید در آن نخل طوبی سر بسر   نیست پیدا هیچ آثار ثمر
گفت با آن گوهر درج صفا   شد ز گفتار این کبریا
شد جناب مام غایب زین سخن   شاد و خندان همچو گلهای چمن
الغرض چون شام وصل آمد پدید   بر جناب نرجس آمد صبح عید

شب کسی در راز بود و که نیاز — کاه دیگر در سجود بی نیاز
چون دو پاس از شب بسر شد ناگهان — نزد شیخون خواب اندر چشمشان
لحتی اندر خواب خوش خفتند شاد — پیک صبح آمد در شادی کشاد
آفتاب آسمان اولیا — عمه قایم ولی کبریا
دیده را از خواب طاعت بر کشود — دید در شب صبح کاذب رخ نمود
در دلش پنهان خیالی روی داد — گرچه روان صبح رو روی ننهاد

خطاب کردن حضرت اما به حلیمه خاتون

ناگهان بانگ وی لایزال — گفت ای خواهر برا از این خیال
شادزی عهد دست بدرمان میرسد — جان برفشان زانکه جانان میرسد
ناگاه حلیمه خاتون دید دستی از غیب پیدا شد و پرده سفیدی نرجس خاتون را احاطه
وازدرون پرده تکبیر حضرت صاحب الامر برخواست بصدای جناب علی ابن ابیطالب
گوش کن ای نکته دان هوشیار — تاکنم تر وی را آشکار
جلوهٔ اول ز دو آب بی نشان — از علی پیداست با صاحب زمان
ناگهان دست خدا آمد پدید — پردهٔ بر دور نرجس برکشید
این نه پرده عرش را زیور بود — پردهٔ معراج پیغمبر بود

پردهٔ گو پرده دارش مرتضی ست — در پس این پرده دان شاید خداست
از درون پرده با صوت جلی — آشکارا گشت آواز علی
این علی که مصطفی که مرتضی ست — که حسن کاهی حسین کربلاست
مظهر دیگر علی ابن الحسین — کاه باقر نور ذات مشرقین
کاه جعفر صادق اندر دین حق — کاه موسی مصحف حق را ورق
کاه اندر کسوت ذات رضا — کا محو گردد ز زهر جان گزا
که علی ابن نقی را مظهر است — که تقی را نور رای انور ست
نور زیرش شمع ایمان آمده — کاه در جسم حسن جان آمده
کاه اندر نشاء دیگر عیان — مینماید مهدی صاحب زمان
سر دیگری مسرایم بی حجاب — آب که باران شود کاهی حباب
نور ذات مصطفی و مرتضی — جمله نور واحد آمد از خدا
چون نگردد خالق بیچون عیان — نایب حقند این پیغمبران
نی غلط گفتم که نایب یا منوب — گر تو پنداری قبیح آید نه خوب
نی دو باشد تا تو نی صورت پرست — چشم آن یک گشت گر صورت پرست
چون بصورت بنگری چشم دوست — تو بنورش در نگر کان یک برست

نور هر دو چشم نتوان فرق کرد | چونکه در نورش نظر انداخت فرد
ده چراغ ار حاضر آری در مکان | هر یکی باشد بصورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی | چون بنورش روی آری بی‌شکی
گر دو صد سیب و صد آبی بشمری | صد نماید یک شود چون بفشری
نور پیغمبر همه نور خداست | جلوه‌گر از ذات پاک مرتضی است
مرتضی با حضرت صاحب زمان | جمله یکی را دان تو نور لامکان
گر پی احوال سرایم از صفا | ذات هر یک را ز یک بینی خطا
منبسط بودیم یک گوهر همه | بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
چون بصورت آمد آن نور سره | شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق | تا فتد فرق از میان این فریق
نکته‌ها چون تیغ الماس است تیز | گر نداری اسپری واپس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا | کز بریدن تیغ را نبود حیا
الغرض چون حضرت صاحب زمان | رخ عیان بنمود اندر چشم جان
در شهادت صوت او آمد علی | بر خدا و بر محمد بر علی
در شکر افشانی آن شکر کلام | اولیا را یک بیکی خواند نام

بعد از آن آمد بصوت بی زبان | از کتاب چار ملت آیه خوان
دفتر توحید حق را سر بسر | خواند آن نور خدای دادگر
از فروغ نور آن جان آفرین | از زمین تا ذروهٔ عرش برین
فوج فوج از قدسیان کبریا | بر سجودش جمله از روی صفا
بر همه ذرات عالم سر بسر | در صفاتش نور حق شد جلوه‌گر
جلوهٔ آن شمع بزم کبریا | آمد اندر دیدهٔ حق بین خدا
نوش باشد نیش از بهر نوش لب | سر لیلی را تو از مجنون طلب
گفت لیلی را خلیفه کین توئی | کز تو شد مجنون پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی | گفت رو او چون تو مجنون نیستی

دیدن حلیمه خاتون ظهور صاحب الامر را

عم قایم عصمت پروردگار | چون شدش آن نور واحد آشکار
بر درون پرده بچو دبر دوید | روی حق از دیدهٔ حق بین بدید
همچو طفلان پری دید از صفا | بر دو زانو روی بر قرب خدا
دست اندر گوش و رو بر بی‌نیاز | بر زبان حق پرستی داشت راز
کرد بر آن اختر برج حیا | از سر شفقت سلامی جان فزا

عمهٔ آن خسرو نوشینه لب   از زمین برداشتش با صد ادب

بوسها زد بر رخ آن نیک زاد   در میان چشم جانش جای داد

بر تنش پوشید از دست صفا   برگ یکرنگی توحید خدا

ناگهان بر دیدهٔ صاحب زمان   پرتو نور خدا آمد عیان

از درآمد نور پاک ذو المنن   آفتاب قرب حق یعنی حسن

حضرت مهدی ظهور داد کر   در زمان برخواست زانو را بر

دست اندر سینه بر پا ایستاد   بر جناب او سلام از دوست داد

دفتر توحید حق را سر بسر   خواند آن نور خدای دادگر

شاه محشر را امین ذو المنن   آفتاب عرش قرب حق حسن

نور چشم خویش را در چشم جان   جای داد آن خسرو کروبیان

ذکر آمدن جبرئیل امین بصورت مرغ سفید و حضرت قائم را بعرش بردن

ناگهان از قاف قرب کردگار   گشت سیمرغ محبت آشکار

پرفشان آمد بمانند هما   جبرئیل عشق از عرش خدا

بر سر کوی شه کون و مکان   نایب حق حضرت صاحب زمان

سر بزد مانند مرغان بر زمین   دانه چند از خرمن دارای دین

برنثار حضرت او بال و پر   نور افشان گشت پیکی دادگر

هر که را روح القدس عنقا بود   بیضهٔ او بیضهٔ بیضا بود

همچو مردان خدا اندر نماز   کرد تعظیمش ز جان با صد نیاز

بر سجود حضرت یزدان ببر   عارف رومی چه خوش سفت این گهر

سر بزن چون مرغ بی تعظیم و ساز   جوجه بیرون آر از بیضهٔ نماز

بال را آن طایر عرش آستان   کرد فرش حضرت صاحب زمان

شاه بر تخت پایش جای داد   سوی کوی قرب جانان پر گشاد

مام مهدی زین حکایت شد ز خویش   سینه را از داغ هجرش ساخت ریش

گفت او را شافع محشر حسن   غمخور ای مام نور ذو المنن

بود آن طایر امین کردگار   هست محرم در حریم کوی یار

پیک خلوتگاه جانان است او   هدهد کوی سلیمانست او

هست او جبریل عرش لامکان   باشد اندر محفل خاصش مکان

برد تا با دوست دمسازش کند   محرم خلوت که رازش کند

گرچه او با دوست دمساز آمده   جان او خلوت که راز آمده

بردن آن جان سوی جانان جان   سر دیگر هست آن در وی نهاد

سوی هستی از عدم در هر زمان   دایم است این کاروان کاروان
باز از هستی روان سوی عدم   میروند این کاروانها دم بدم
جزوها را روبها سوی کل است   بلبلان را عشقبازی با گل است
هرچه از دریا بدریا میرود   از همانجا کامد آنجا میرود
تا چهل روز آن ودیعتی لایزال   هست مهمان در حریم ذوالجلال
چون بود مهمان در آنخلوت سرای   میزبانش نیست کس غیر از خدای

آوردن حضرت صاحب جبرئیل بعد از چهل روز

ساقیا می ده که باز از چشم جان   آنچه پنهان بود میکرد عیان
آنکه رویش شمع بزم کبریاست   جلوه گر از کرسی عرش خداست
روی او آینهٔ حق آمده   نی غلط خود حق مطلق آمده
موی او سررشتهٔ ایمان بود   رشتهٔ توحید حق همین آن بود
هر که اندر حلقه اش از چشم جان   پا بدل بربست پیدا نهان
وندران قید از دو عالم شد رها   مو بمو پیوند آمد با خدا
ابرویش بر سجدهٔ رب جلیل   گشته محراب نماز جبرئیل
باز آمد آن مه جان آفرین   آفرین بر جان او صد آفرین

بلبلی

بلبلی زینجا برفت و باز گشت   بر صفیر این معانی بازگشت
ساعد شه مسکن آن باز باد   تا ابد بر خلق این در باز گرد
باز آمد آب جان در جوی ما   باز آمد شاه ما در کوی ما
شاه ما دانی که شد بر تخت جان   حق مطلق حضرت صاحب زمان
جبرئیل آمد ز نزد کردگار   حضرت قائم بدوشش شهسوار
از فروغ نورش اندر چشم جان   غرق شد در نور آفات جهان
از صفا آن مظهر رب جلیل   چون فرود آمد ز دوش جبرئیل
بر جناب باب خود یعنی حسن   سجده برد آن نور پاک ذوالمنن
نور او در کسوت ذات بشر   هفت سال آمد عیان اندر نظر
جان فدای فرش خاک راه او   خلق عالم بندهٔ درگاه او
او کریم است و رئوف است و رحیم   او محیط است و علی است و عظیم
مانی هر نقش کلک او بود   معنی اسرار سر هو بود
قدرتش قادر بتدبیر ماسوی   میکند کار خدائی از خدا
هم محمد هم سمی علی هم اللهست   گاه عین الله گهی وجه اللهست
او است حق را رحمة للعالمین   او است نفس حضرت جان آفرین

روی کن

روی کن ای دل ز جان در کوی او   آب رحمت نوش کن از جوی او
بگذر از رنگ تعلق از صفا   روی کن سوی ولی کبریا
تا قبول حضرت یزدان شوی   در صفا از دوستان او شوی
گفت موسی را بوحی دل خدا   کای گزیده دوست میدارم ترا
گفت چه خصلت بود ایزد الکرم   موجب این نام آن افزون ستم
گفت چون طفلی به پیش والده   وقت قهرش دست هم بر وی زند
مادرش گر سیلی بر روی زند   هم بمادر آید و بر وی زند
از کسی یاری نخواهد غیر او   اوست جمله شر او و خیر او
خاطر تو هم ز ما در خیر و شر   التفاتش نیست بر جای دگر
غیر من چه نیست چه سنگ چه کلوخ   گر صبی دگر جوان دگر شیوخ
در فلک محمودی ای خورشید فش   بر زمین هم تا ابد محمود باش
رو بجن سر باز بنهان شو ز جان   بنده شو بر بنده صاحب زمان

در وصف باب فی

ساقی ای دارای میخانه عزا   سرخوشم بنما بهر ماتم سرا
شیشه غم را بیاور باز کن   سوی خود سر باز را آواز کن

تا که ریزم لخت دل از چشم تر   در عزای خسرو خونین جگر
از غم لب تشنگان کربلا   جوی خون آرم ز چشم پر بکا
زانکه دارم از شه لب تشنگان   خط سربازی عنان بر لوح جان
دارم از فیض خداوند مجید   منصب مداحی شاه شهید
پرتو انوار نور حیدرم   گشت بر نور ولایت رهبرم
دست حق یعنی علی مرتضی   کرده بر من فیض سرشاری عطا
ساختم آسوده دل در هر غمی   داد راهم در بهشت خرمی
در بر ویم شاه معنی گشاد   در حریم قرب خویشم باز داد
جان و دل شد مخزن اسرار دوست   گشت نظم بلبل گلزار دوست
جلوه گر شد نور رای مشرقین   دل لبش خلوتگه مهر حسین
در حریم جانم از چشم صفا   نقش آید داستان کربلا
خونفشان شد دیده خونبار من   نوحه سازی گشت یکجود کار من
زیبد ار سازم از این ماتم گری   روز محشر دعوی پیغمبری
فیض شاه دین حسین تشنه لب   یار دل گردید با من روز و شب
لیک مردی از غلامان علی   نور ایمان در درونش منجلی

بنده خاصی ز درگاه خدا   پیرو آیین دین مصطفی
نیک طینت عارفی از اهل دین   شاه ایمان را حق الیقین
روز و شب از داغ شاه کربلا   خرگه او خیمهٔ ماتم سرا
در عزای خسرو خونین جگر   چشم او پرخون و دست او بسر
خانه اش ماتم سرای کربلا   سفرهٔ او بذل مسکین و گدا
آنچه پیدا کردی از راه حلال   جمله را از جان و دل در ره سبیل
مینمودی از ره صدق و صفا   صرف اندر راه شاه کربلا
منبر ماتم کری در خانه اش   مشعل غم شمعی از کاشانه اش
نام او موسی و در طور عزا   آتشش در جان سراپا از صفا
بود آن فرخنده ذات نیکخو   از ره مهر و وفا بنمود رو
از ره یکرنگی آن عالیجناب   شد شریک من در این نیکو کتاب
چشم آن دارم که شاه کربلا   دستگیرش باد در روز جزا
باعث انشاء این خونین کلام   گشت آن مرد نکوخو والسلام

تمت الکتاب بعون الله الملک الوهاب
من شهر رجب المرجب فی تاریخ ۱۲۸ سنه

درس عزایش چه چشم مردم بینا   اول دفتر بنام ایزد دانا
هست شریک غمت بنوحه سرایش   صانع پروردگار حی توانا
حق بجزای مصیبت تو چه جنت   صورت خوب آفرید و سیرت زیبا
باز کجا و حدیث نوحه سرایش   با همه کروبیان عالم بالا
رو به رو چو شد ز شادی غم قاسم   برگ تر از چوب خشک و چشمه ز خارا
نالهٔ موران شنو بگوش دل جان   در بن چاهی بزیر صخرهٔ صما
گریهٔ یونس شنو که کرده عزایش   مرغ هوا را نصیب ماهی دریا
خوان عزائی کشیده ماتم اکبر   روزی خود میبرند پشه و عنقا
ستر شهیدان و زخمهای درونشان   از همه عالم نهان و بر همه پیدا

در دل سر باز خار ماتم اکبر
نخل بر آور کند ز دانه خرما

ولہ ایضا

شاه دین گفت جهان شهد بی غم از او نیست   به جهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست
عالمی گر پی قتلم همه خنجر گیرند   عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست
مرهم زخم شهیدان بجز از خنجر نیست   خنک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم از اوست
دم شاه شهدا زان بشهادت گرم است   که دل مرده مگر زنده کند کین دم از اوست

دیده در کوی شهادت همه درمان آمد / بارادت بکشم درد که درمان هم ازوست

نی فلک نی ملک از داغ حسین [عین] / آنچه بر سر سویدای بنی آدم ازوست

سجده بر مقتل شاه شهدا واجب دان / که براین در همه را پشت ارادت خم ازوست

تکیه بر سایه دیوار عزا کن سر باز
دل قوی دار که بنیاد بقا محکم ازوست

وله ایضا

بکربلا نشد از غم شهی نهان بخروشم / هزار حیف بکردم که سر عشق بپوشم

چو دیکی ای دل پرخون ز جوش خون شهیدان / نبود بر سر آتش میسرم که بجوشم

سکینه گفت باکبر که میل حرب مفرما / که من قرار ندارم که از تو دیده بپوشم

تو دوش روی نهان بهر پاس اهل بیت نمودی / که دیده خواب نکرده در انتظار تو دوشم

قسم بموی تو ای آفتاب برج امامت / که از وجود تو موئی بعالمی نفروشم

بموج خون خود ای گوهر محیط شهادت / شمایل تو بدیدم نه عقل ماند نه هوشم

هزار زخم بدل دارم از تو عجب [illegible] / که تن درست ملامت کند چه من بخروشم

حکایت غم زینب بگوش جان چه شنیدم / دگر نصیحت مردم حکایتی است بگوشم

زغم براه تشنه کام ای سرباز
اگر مراد بیابم بقدر وسع بکوشم

گفت در شام

گفت در شام زغم زینب بی شبه و نظیر / ما در این شهر غریبیم و در این ملک فقیر

چرخ ای جور یزیدم ز جفا بنموده / بکمند تو گرفتار و بدام تو اسیر

عابدین گفت بنعش علی اکبر بسته / از سر زلف تو در پای دل ما زنجیر

من ز نعش تو نظر میتوانم گیرم / از من ای خسرو خوبان تو نظر باز مگیر

گرچه در خیل عزا بود از ما زهرا / ما ترا در همه عالم نشناسیم نظیر

عجبی نیست ز دل بوی کبابی آید / تا در آتش ننهی بوی نیاید ز عبیر

اشک خونین برخ زرد من از ماتم تست / رنگ رخساره خبر میدهد از سر ضمیر

قامتم همچو کمان گشته ز بار غم تو / چو جوانی تو که از دست ببردی دل پیر

چشم از نعش تو ای کشته پیکان جفا / بر ندارم اگرم دیده بدوزند به تیر

منع عابد مکن از ماتم اکبر ناصح / برو ای خواجه که عاشق نشود پند پذیر

چشم سر باز بنعش علی اکبر پرخون
گر نبیند چه بود فایده چشم بصیر

وله ایضا

تو ای شهید محبت که ماه غالیه بوئی / کدام کس بتو ماند که گویمت که چه اوئی

نکوتر از تو کسی سر نباخت در ره عشق / ز هر چه در نظر آید گذشته ز نکوئی

حسین کوی بلائی شهید جان جهانی / لطیف جوهر جسمی بدیع صورت خوبی

بدیع

بشمع روی تو پروانه بود جبرئیل
غلام دولت آنم که شمع مجلس اوئی

فلک تو درد نداری ز زینب چو یتیم
تو حال تشنه چه دانی که در کنار جوئی

صبا ز تربت اکبر ندانمت چه آری
نسیم گلشن جانان ندانمت که چه بوئی

دلا بکوی کسی پای ما و راه عزایش
که عیب گیرد و گوید چرا بفرق نپوئی

ز خویش در گذر اندر عزای شاه شهیدان
اگر موافق اوئی بترک خویش بگوئی

بارگاه عزایش نکو بود سرباز
که لوح هستی خود را ز آب دیده بشوئی

وله ایضا

ای شاه دین چنین تو اگر ترک سر کنی
خرم صباح آنکه تو بر روی گذر کنی

در زیر تیغ چون نظرت کرم کبریاست
فیروز روز آنکه تو بر روی نظر کنی

روح الامین گرفته رکاب شهادتت
خرم ولایتی که تو آنجا سفر کنی

ریزند به نینوا همه خون از نی و سنان
یکبار اگر تبسم همچون شکر کنی

با شاه بلا چه نکو گفت شاه دین
ما را نکاست از تو تمنا اگر کنی

مقدور من بس نیست که در پایت افکنم
گر زانکه التفات بدین مختصر کنی

ای چرخ بر تو روی نیارد دشنه شهید
چندانکه دشمنی و جفا بیشتر کنی

آگه شوی ز سر شهادت دلا اگر
خود را به پیش تیر ملامت سپر کنی

سرباز

سرباز قدسیان همه در فکر شوند
تو خفته ای که گوش بآه سحر کنی

جهان را آتش لب تشنه چون از دیده بگشائی
تو از هر در که باز آئی بدین خوبی ز کنعانی

کشائی چون بروی خود در فیض شفاعت را
دری باشد که از رحمت بروی خلق بگشائی

ز بخشش کف شود با خون دل از کلک حاتم
در آن معرض که چون یوسف جمال از پرده بنمائی

ز جوشش زیور آرایند گردان بی زخون زیور
تو سیمین تن چنان خوبی که زیور را بیارائی

زبان از زخمهای کاریت چون در سخن آید
مرا در رویت از حسرت فرو بسته است گویائی

بعرش و فرش ای خون خلیل چون بود جمعیت
که همچون آفتاب از جام و خور از خلد پیدائی

تو را جا در رواق فلک که زهرا چون اندر
تو خواب آلوده بر چشم بیداران و بینائی

الا ای شاه جانبازان ز غیب آشنا شوخو
ندانم بی گناهی ما چه دانستی که از مائی

لب پر خون هم بکش با جام یکسان خود
که گر تلخ است شیرین نیست از آن لب چه حلوائی

کمان گردم که خون کشتگان تا بر کمر باشد
چه پایانم بر رفت از سر ندانستم که دریائی

دلا تنگ شکر از لب تشنگان بکشا
کس جائی نخواهد رفت از دکان حلوائی

تو را سرباز چون شهد سخن با تم سرائی شد
مسلم نیست طوطی را در آیاتت شکرخوانی

ای خسرو

ای خسرو شهیدان سوی کشتنگاهت خوش میروی تنها تنها فدای جانت
رفتی و زینب از غم از خود خبر ندارد مدهوش میگذاری بر ران مهربانت
در آینه نظر کن اجزا انجمن چه بینی در حسن خود بماند انگشت بر دهانت
قصدت بکشتنگه کشتن با دیدن شهیدان عزمی درست باید تا میکشد عنانت
ای گلبن شهادت بر بیکسان نظر کن تا بگذرد نسیمی بر ما ز بوستانت
در کربلای عشقت آنکس که صادق آمد در راه دوست میرد چون من بر آستانت
جبریل را نشسته بر صیدگاه غیرت پیکان غمزه بر دل ز ابروی چون کمانت
خیل ملک بکویت شب تا سحر بشیون خفتن حرام باشد بر چشم پاسبانت
از زینبت فزون تر زهرا انجمن نشسته مرغی نکوتر از من باید هم آشیانت
زینب پس از تو ای شه جان از بدن نخواهم بگذار تا بمیرم بر خاک آستانت

سر باز ذکر دل را بنمای ماتمش را
پیشک نگاه دارد از فتنه زمانت

زینب از ماتم به تن جانیش نیست جان ندارد هر که جانانیش نیست
بوستان عیش او باشد حسین تنگ عیش است آنکه بستانیش نیست
از غم اکبر چه نقش نقش کر صورتی دارد ولی جانیش نیست

ازغم

از غم قاسم دلی دارد خراب ضایع آن کشور که سلطانیش نیست
گفتمش رو صبر از عباس جو گفت معذور است فرمانیش نیست
گنج داغ اصغرش در دل بود دولتی دارد که پایانیش نیست
نیست سامانی اسیران را بشام نیکبخت آنکس که سامانیش نیست
خارخار درویش بتخانه را پادشه خوانش اگر نانیش نیست

خوی کن سر باز با درد عزاش
زانکه پیش از درد درمانیش نیست

قاسم از معرکه بر حجله اگر باز آید کاروان شکر از مصر بشیراز آید
هست از نرگس او خون چو پیشش نو عروس پیشش آید چو کبوتر که بر باز آید
دادن جان بدر حجله اگر شاه حسین چیست تا در نظر عاشق جانباز آید
ای دل از سنگ عزا شیشه جان بشکن کین قفس بشکند و مرغ بپرواز آید
داغ قاسم که جهان سوز فتاده است اگر بر دل کوه نهی سنگ به آواز آید
در صف رزم گران فاطمه اندیشه کند هیچ سنگ نیست که از روی چنین باز آید
در شهیدان شه لب تشنه بجان ممتاز است آنکه محبوب من است از همه ممتاز آید
گر تو سر باز کنی روز صف صفاه بر حسین هیچ سنگ نیست که منظور باعزاز آید

اکبر از سوی

اکبر از سوی حرم بر سر مشتاق آید
جان رفته است که بر قالب مشتاق آید

شب ماتم زدگان از رخ او روز شود — گرچه صبحش نظری بر همه آفاق آید
از سکینه مطلب جان تو زد در آتش — پیش از آتش بکشد زهر که تریاق آید
بنده شاه شهیدان شو و دل دار قوی — که خداوندی از آن سیرت و اخلاق آید
در کتب خانه مردان بلا ای شه دین — روی زیبای تو دیباچه اوراق آید
اکبر ای نخل گلستان شهادت بانو — سرو اگر راه برد شرمش از آن ساق آید
چو اگر باد صبا جانب زینب گذرد — همچنانست که آتش بر حراق آید
گر فراقت بکشد جان تو وصالت میده — تو گو بردی اگر جفت و اگر طاق آید

هر که سرباز ز جان در غم اکبر نگذشت
مرد آن نیست که در حلقه عشاق آید

گفتم از ماتم اکبر غم از دل برود — آنچنان جای گرفته است که مشکل برود
از پی قافله کرب و بلا اشکم بین — که اگر ره دهمش قافله در گل برود
دل ز خارا بودش ور نه داغ زینب — که تحمل کند آن روز که محمل برود
کیست در شهر عزا آنکه نگرید بحسین — مگر آنکس که بشهر آید و غافل برود

تار شد دیده زینب که علی اکبر شد — همچو چشمی که چراغش نه مقابل برود
آنچنان خورد بخون کشتی شاه شهدا — که عجب دارم از آن تخته بساحل برود
زینب از رفتن شاه شهدا در خون خفت — قتل صاحب نظر آنست که قاتل برود
نه عجب از برود قاعده صبر و شکیب — پیش هر چشم که آن قد و شمایل برود
هر که راهست سری در ره شاه شهدا — چون بیاید بسر راه تو بیدل برود
پرده گوی شهادت شد سنان از خون گلگون — پرده بردار که هوشش از سر قاتل برود

عمر را صرف عزایش نما ای سرباز
حیف باشد که چنین عمر بباطل برود

در خون بخون اکبرش آغشته رو بود — ناچار هر که صاحب روی نکو بود
خونین کفن بحشر چه اکبر قدم زند — هر جا که بگذرد همه چشمی بر او بود
جبریل عندلیب گلستان ماتمش — هر جا که رنگ و بوی بود گفتگو بود
از داغ اولیا لب خون کربلا ببین — بعد از هزار سال گلش هم سبو بود
زینب ز نعش او نتواند گرفت چشم — گم کرده دل در آینه در جستجو بود
آه سکینه سر نزند از دلش ز غم — چون ناله کسی که بچاهی فرو بود
در قتلگاه عشق با اکبر سکینه گفت — نه چون تو پاک دامن پاکیزه رو بود

گسترگره بر گیسوی پرخون خویش زن | بگذار تا کناره رود از رشک بو بود

سرباز بعد داغ غمش از سکینه گیر
کز دست نیکوان همه خیری نکو بود

با محمل زینب از غم آه و فغانم میرود | ای ساربان آهسته ران کارام جانم میرود
در کاروان کشتگان اکبر رسید و شیون شان | وان دل که با خود داشتم با دلستانم میرود
در خون دل مهجور از و نوشین نشان بگذر رود | گوئی که بنشینی دور از وبر استخوانم میرود
از تیر چرخ و از کون بنجم بود از جوشش فزون | پنهان نمیماند که خون از آستانم میرود
ای اکبر یوسف وشم از دم داشت ناخوشم | چون مجمری بر آتشم کز سر دخانم میرود
از خنجر جلاد تو برکند شد بنیاد تو | بر سینه دارم یاد تو تا بر زبانم میرود
تا چرخ گشت باغبان زان بوستان جانم نخان | گر عشقت ای سرو روان کوچ روانم میرود
دنبالت ای سرو چگل گفتم ز خون هانم بگل | وان نیز نتوانم که دل با کاروانم میرود
ای کشته پیکان کین باز آی در چشم نشین | کاشوب فریاد از زمین تا آسمانم میرود
کوی عزایت یار من ذکر غمت گفتار من | گرچه نباشد کار من هم کار را خوانم میرود
رفتی چرای خونین کفن از رفتن جان از بدن | من خود در چشم خویشتن دیدم که جانم میرود
سرباز سان در این عزا در خون خود شیم مبتلا | نام علی اکبر تا بر زبانم میرود

زینب از رفتن اکبر همه از اندیشه سر آید
بخت باز آید از آن در که یکی چون تو در آید

رخ میمون تو پرخون بدر قصر شهیدان | روی زیبای تو دیدن در دولت بگشاید
پدری چون پدرت خون خدا با تو نشسته | تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید
حیرتم از چه بنا این همه زخمی زخنجر | وین بشاشت که تو داری همه عزت بفزاید
زلف مشکین تو پرخون در آغوش تو خفته | قهرم از غالیه آید که در اندام تو ساید
نی تو راچه به نی شهد شهادت بچشانی | پیش نطق شکرینت چو نی انگشت بخاید
زینب و ماتم اکبر چه بدنیا چه به عقبا | چون تو دارم همه دارم دگرم هیچ نباید
دل بسختی بنهادی که سر از عشق تو دادی | هر که از دوست تحمل نکند عهد نپاید
من و ابروی تو و پرده دریها از خون | ماه نو هر که ببیند همه کس بنماید
رو نهانی بکن از دیده ارباب عزا | آنکه روا از همه عالم بتو آورد نشاید
چشم زینب نتوان دوخت که روی تو نبیند | نای بلبل نتوان بست که بر گل نسراید

دل سرباز همه خون شده در ماتم رویت
در غمت دجله خون دمبدم از دیده گشاید

جام خون باده خونین کفنان خواهد بود | تا ز میخانه دمی نام و نشان خواهد بود

نیلگشتان همگی پیر مغان است حسین   سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود
زازل بندهٔ شاه شهدا آمده‌ایم   ما همانیم که بودیم و همان خواهد بود
رنگ شد کربلا زان همه از خون خدای   که زیارتگه ارباب جهان خواهد بود
گر خدا خاتمش این نکته بظاهر گفت است   سر این نکته نهان است نهان خواهد بود
جوی خون گر شده روان در غمش از عرش مجید   تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود
چشم زینب پس مردن بسوی حرم حسین   تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود
طاق ابروی شه تشنه که در خون حسین   سالها قبلهٔ صاحب نظران خواهد بود

گرچنین خفته بخون بخت عروس ای سرباز
زلف معشوق بدست دگران خواهد بود

تا بخون آل علی ساغر شکرانه زدند   دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند
باده نوشان بلا از پی پیمان حسین   گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
گفت جبریل که مستان می ماتم او   با من راه‌نشین بادهٔ مستانه زدند
اشک بلبل همه خون گشت ز داغ اکبر   تا سر زلف عروسان چمن شانه زدند
شمع توحید خدا کشته و زینب در سوز   آتش آنست که بر خرمن پروانه زدند
غیر هفتاد و دو تن بادیه پویان حسین   چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

خال پرخون

خال پرخون علی اکبر گندم گون من   که ره آدم خاکی بهمین دانه زدند
علی اکبر چه ز مقتل بجنان گشت روان   حوریان رقص کنان بادهٔ شکرانه زدند

دل سرباز که دیوانه ز غم شد عجب
قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند

بزیر تیغ بحق داشت شاه دین این راز   چه شکر گویمت ای کارساز بنده‌نواز
غبار کوی شهادت برخ زخونم نشست   که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز
دلا بماتمش ار در بنالهٔ یک شبی   بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه و ناز
زخون خویش وضو هر که چون حسین نشست   بقول مفتی عشقش درست هست نماز
شه شهید نتابد رخ از پر پیکان   که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
بقتلگاه به اکبر سپرده شاه حسین   در این سراچهٔ بازیچه غیر عشق مباز
به بوستان شهادت عزای اکبر چه   که غیر سرو در این باغ نیست محرم راز
کشید رخت سوی حجلهٔ بلا قاسم   من آن نیم که ازین عشق بازی آیم باز
دریده پردهٔ غم خون دیدهٔ زینب   ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز
عروس قاسم و مشاطه عزا رایمن   که کرد نرگس مستش سیه بسرمهٔ ناز
بکوی ماتم اکبر گذر کن و بنگر   فغان ز سنگ برآید ز نالهٔ سرباز

شاه دین

شاه دین رای عشقت همه در کام افتاد
عکس روی تو چه در آینه جام افتاد

از پی جام بلا گریه ایوب نگر / عارف از خنده می در طمع خام افتاد
خون شاه شهدا نقش انا الحق خون نیست / اینهمه نقش در آینه اوهام افتاد
همه خاصان حرمخانه وحدت در خون / کز کجا شرر غمش در دهن عام افتاد
هیچ دانی ز چه رو جام بلا خورد حسین / آتشش از عهد ازل حاصل و فرجام افتاد
جلوه جام شهادت که همه خون دل است / یک فروغ رخ ساقی است که در جام افتاد
زیر شمشیر غمش واصل حق گشت حسین / هر که شد کشته او نیک سرانجام افتاد
چون شه تشنه شود نقطه پرگار بلا / آنکه در دایره گردش ایام افتاد
غبغب و طره اکبر چو بخون زینب دید / آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد
دل عرش آمد و ماتمکده ماتم او / این گدا بین که شایسته انعام افتاد
تا بشد منزل زینب ز جفا شام عزا / صبح سرباز ز غم تیره تر از شام افتاد

گفت شاه شهدا کشته تیغ اویم
بارها گفته ام و بار دگر میگویم

جذبه عشق کشاند بسوی قتلگهم / که من دلشده این ره نه بخود میپویم

درس

درس عشقم همه در مدرس او خوانی / آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم
عجبی نیست که چون شاخ گلم اندر پوست / که از آن دست که میپرورد میرویم
خون من گوهر گنجینه وحدت آمد / گوهری دارم و صاحب نظری میجویم
گر بخون جامه جان بر زده گازر من است / نکنم عیب گر آن رنگ و ریا میشویم
نی نوا پر شده از خون نوای عشقم / عیسی ایم بشب و وقت سحر میمویم

گرچه سرباز نهم روی بخاک شه دین
مکنم عیب که من مشک ختن میبویم

گفتا شه دین جام بلا دوست که دارد / المنته لله که در میکده باز است
در قتلگه عشق شهیدم کند از ناز / زانرو که مرا بر در او روی نیاز است
ز انگور بلا پر شده خمهای شهادت / آن می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است
از دوست همه خنجر ناز است بخنجر / در ما همه بیچاره گی و عجز و نیاز است
از طره پرخون علی اکبر و قاسم / کوته نتوان کرد که این قصه دراز است
از دیده زینب نکشد پا علی اکبر / رخساره محمود و کف پای ایاز است
ای شاه شهیدان من و این چشم خدا بین / تا دیده من بر رخ زیبای تو باز است
اسرار تو با کس نتوان گفت بجز دل / با دوست بگوییم که او محرم راز است

جبریل

جبریل و ملایک همه در کوی شهادت | از قبلهٔ ابروی تو در عین نماز است

سوز دل سرباز بفانوس عزایش
از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

ای زینب بی تاب که افکنده تبابت | ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت
ای اصغر لب تشنه نخور شیر ز پیکان | ای مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت
از چشم سکینه شده خواب و ز دلش تاب | کاغوش که شد منزل و ماوای که خوابت
ای دل تشنه ی خون غمش تا که نباشد | اندیشهٔ امروزش و پروای حسابت
ای منظر حق عرش خدا فرش در تست | یارب نکشاد آفت ایام خرابت
جبریل خیالم نپرد بر لب بامت | پیداست نگارا که بلند است جنابت
خمخانه وحدت تهی از مردم چشمت | پیداست از این شیوه که مست است شرابت
یکقطرهٔ خون تو و صد کشور رحمت | تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

سرباز سر ابی ز غمش از مژه بگشای
تا غول بیابان نفریبد بسرابت

پر زگل کرده ز خون کرب و بلا دامانرا | رونق عهد شبابست دگر بستانرا
شاه دین کشته بزهر اتقد و هوش بهشت | میرسد مژدهٔ گل بلبل خوش الحانرا

ازقد و عارض و خط علی اکبر در خلد | خدمت بار بسان سرو و گل و ریحانرا
آه از آن دم که بدور شه دین زینب گفت | مضطرب حال بگردان من سرگردانرا
بندهٔ نوح بلا باش که در مقتل عشق | هست خاکی که بآبی نخورد طوفانرا
آه از آن قوم که از ساغر سرشار حسین | در سر کار خرابات نهد ایمانرا
گر چنین می خورد از جام شهادت اکبر | خاک روب در میخانه کنم مژگانرا
نشوی واقف یک نکته ز سر شهدا | گرچه سرگشته شوی دایرهٔ امکانرا
رو تو اصحاب بلا باش مهمان فلک | کین سیه کاسه در آخر بکشد مهمانرا

رو چه سرباز ز غم کنج شه دین دریاب
که بشمشیر میسر نشود سلطانرا

در کربلا چو عرش برو فرش راه باش | ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش
لطف آله حاجت دولت سرای اوست | پیوسته در حمایت لطف آله باش
شاهیکه جیش او ز صف کبریا بود | گو کوه تا بکوه منافق سپاه باش
خون حسین کشته چو دریای رحمت است | گو این تن بلاکش من پرگناه باش
امروز زنده ام بولای تو یا حسین | فردا بروح پاک امامان گواه باش
ای دل نه چو مرد گلستان شکان | باری بپای گلبن ایشان گیاه باش

مرد خدای پو چلبند حضرت حسین   خاهی سفید جامه خواهی سیاه باش
کافر هر انکه خون خداهی نخواهدش   کو زاهد زمانه و کو شیخ راه باش

سر باز رو بتربت شاه شهید کن
از جان بهوش در آن بارکاه باش

محرم آمد و غم بار ناله بکشاد است   بیا که قصر عمل سخت سست بنیاد است
ایاغ ساقی ماتم لبالب است از خون   بیار باده که ایام عمر بر باد است
غلام همت آنم که جز عزای حسین   ز هر که رنگ تعلق پذیرد آزاد است
بمنبر دل پر خون عزای اکبر گیر   که این حدیث نه پیر طریقتم یاد است
بکربلای غمش اختیار صبر بنه   که بر من و تو در اختیار نگشاد است
بعهد حضرت قاسم وفا ز چرخ مجوی   که این عجوزه عروس هزار داماد است
بهوش باش دلا کربلا شب دوشین   سروش عالم غیبم چه مژدها داده است
کای بلند نظر شاه باز سدره نشین   نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است
چه کربلای حسینت مقام قدس صحیح   نه دامنت که در این دامکه چه افتاد است
عذار کلبن وحدت ز خون تو گلگون است   بنال بلبل بیدل که جای فریاد است
حسد بنوحهٔ سرباز تو می بری ای چرخ   قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

امشبم در عرش حق جبریل در تاب و تب است   آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است
نور الله کوکب دری گردون عزاست   یا رب این تاثیر دولت از کدامین کوکب است
حلقه اندر خون زده موی علی اکبر مگر   هر دلی در حلقه در ذکر یا رب یا رب است
یوسف زهرا مگر در چاه خون افتاده است   صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغب است
شب نیم از خون هر گل اکبر فتاده گلستان   در هوای آن عرق تا هست روز او شب است
گر نه خود باشد خدا خون خدا آمد حسین   زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است
جبرئیل وهم بر عرش جلالش کی رسد   با سلیمانی برآیم من که مورم مرکب است
در شهادت منزل و تخت عرش کبریاست   تاج خورشید بلندش نعل سم مرکب است

مرغ روحم خون خورد سر باز از کوی حسین
زاغ کلک من بیامیز در چه عالی مشرب است

بر شاه دین نسیم بلا گشته فتنه خیز   پیوند روح می گسلد این باد مشکبیز
صبح شهادت آمده شام وصال دوست   هنگام نوبت سحر است ای ندیم خیز
با نقد جان بکوی شهادت نهاده روی   مجمر بخواه و عود بسوزان و گل بریز
کفتا شه شهید به شاهنشه بلا   من روی در تو و دگران روی در گریز
کندم بخوان به مهر که در قتلگاه عشق   از دامن تو دست ندارم به تیغ تیز

قاسم ز دوست هیچ نخواهد بجز بلا — خوشتر بود عروس نکوروی بی جهیز

در قتلگاه عشق نتابد رخ از بلا — عیار مدعی کند از کشتن احتریز

ای ابر فیض باری تشنگان ببار — فردا که تشنه مرده بود دلا گو مریز

سرباز در عزای شهنشاه کشتگان — تا روز حشر خون دل از چشم تر بریز

سرباز کو به سلسلهٔ پای عابدین

قیدی نکرده که میسر شود گریز

سکینه گفت باکبر ببین دلم چون است — ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است

میان مردم چشمم نشسته در خون — ببین که در ظلمت حال مردمان چون است

بیا و لعل پر از خون ز چشم میگونت — ز جام جم می لعلی که میخورم خون است

به قتلگاه ز خون آفتاب طلعت تو — اگر طلوع کند طالعم همایون است

ز موی من اگرت خون همی چکد چه عجب — شکنج طرهٔ لیلی مقام مجنون است

ز سرو قامت پر خون لب چو غنچه گشایی — سخن بگو که کلامت لطیف و موزون است

چگونه خون دل از غم برخ نیفشانم — که رنج خاطرم از دور چرخ گردون است

ز داغ حضرت عباس مشک بی آبش — کنار دیده من همچو رود جیحون است

سرشک گوهر این غم چو دید سرباز — چو مفلسی که طلبکار گنج قارون است

گفت صغ

گفت صغرا الف قامتم از غم دالیست

ماهم این هفته شد از شهر بچشمم سالیست

روزگارم سیه چون الف علی اکبر شد — حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

بر خم مردمک دیده بختم ز فراق — عکس خود دید گمان برد که مشکین خالیست

ای صبا سایهٔ موی شب بود شام وطن — وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست

قتل صد حب نظر انگشت کی بوده از رخ او — گرچه در شیوه گری هر مژه اش قتالیست

گو باکبر که با این خسته ترا عهدی بود — نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

دل بیمار من و شربت عناب لبت — نه دهان تو بدین نکته خوش استدلالیست

دردی ناله عزادار بود ای سرباز

حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

عرش را فرش در کرب و بلا می بینم — در خرابات مغان نور خدا می بینم

سر خورشید ولایت به سنان جلوه گر است — وین عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم

حاجی چه کعبه من روضهٔ پر نور صفا — او همی خانه و من خانه خدا می بینم

طاق ابروی شه تشنه که خون آلود است — قبلهٔ صاحب محراب دعا می بینم

ای شه تشنه لبان اهل عزا را به بهشت — این هم از غیرت و از لطف شما می بینم

به کلاه

پرده گوی شهادت شده تا زخم گلگون — باکه گویم که درین کهنه چه ها می بینم
خون شاه شهدا خون خدا را میدان — که من این مسئله بی چون چرا می بینم
بوی جان میرسد از طرهٔ پرخون حسین — آنچه من هر سحر از باد صبا می بینم

رو چو سرباز بشو بندهٔ مداح حسین
که من او را ز محبان خدا می بینم

قاسم از خون بحنا فاطمه چشم پر آبی — حجله کرب و بلا بین چه عروسی چه خضابی
پر پیکان بلا بنگر و خون اصغر — چه خدنگی چه گلوئی چه همای چه عقابی
شمر با خنجر کین شاه شهیدان در خون — ظلمت نور نظر کن چه گناهی چه صوابی
اکبر ای مظهر انوار خدای اکبر — شرح خوی چه بخوانم چه حدیثی چه کتابی
عرش از اشک نبی بر سر خون از غم — چه سرشکی چه سحابی چه محیطی چه حبابی
قاتلرا چه طلافی ز خدا در صف محشر — چه سؤالی چه جوابی چه خطائی چه عذابی
ساقی کوثر خون قلب بهر پرخون — باده نوشان عزا را چه شرابی چه کبابی
عابد و خون دل زینب و بند بیداد — چه ضعیفی چه دوائی چه اسیری چه طنابی

دل سرباز پر از خون شده در ماتم اکبر
هر طرف کرده روان از مژگان دجلهٔ آبی

ای شه دین

ای شه دین بجز تو راه ندارد — راه ز دل جانب آله ندارد
شام غمش نور صبحگاه ندارد — روشنی طلعت تو ماه ندارد
پیش تو گل رونق گیاه ندارد — دل بسوی کربلا کشید عنانم
دجلهٔ خون شد روان ز اشک روانم — چشم فرو بسته از تو می نتوانم
گوشهٔ ابروی توست منزل جانم — خوشتر از این گوشه پادشاه ندارد
از غم شاه شهید گوش کن از جان — اشک عزایش بجان مساز تو ارزان
جای نما همچو گنج در دل ویران — جانب دلها نگاه دار که سلطان
ملک نگیرد اگر سپاه ندارد — ای دل خون گشته هستی نظر شوی
دست نه جان زین عزا ز خون بصر شوی — خاک در شاه دین به دیدهٔ تر شوی
گر برو دامن آستین بخون جگر شوی — هر که در این آستانه راه ندارد
ای فلک آهم تراست آتش خرمن — زینب و فی یکسر عزا و حلقهٔ شیون
روی سکینه ببین و سیلی دشمن — تا چه کند با رخ تو دود دل من
آینه دانی که تاب آه ندارد — گفت سکینه با کبر از سر زاری
گر چه شهیدی ز نیش خنجر کاری — سوی اسیران خویش از ره یاری
دیدهٔ آن چشم دل سیه که تو داری — جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

ای غم

ای ارم کربلا بلا چه نکو گفت   کو هر حق را بنیش فیض تو دل سفت
عرش بهیمشیت بجون خدا خفت   شوخی نرکس نکر که پیش تو بشکفت

چشم دریده ادب نگاه ندارد

فاطمه را تاج ماتم است تبارک   حجله کرب و بلای را چه تدارک
دعوت قاسم بقتلگاه مبارک   خون خور و خاموش نشین که این دل ابنا

طاقت فریاد و دادخاه ندارد

ای دل نومید برامید خرابات   خون ز مژه ریز بر شهید خرابات
مستی قاسم خوش است کو کما خرابات   رطل گرانم ده ای مرید خرابات

شادی شیخی که خانقاه ندارد

رو سوی کرب و بلا دلا گذری کن   جیش ملک را علاج چشم تری کن
بر شه لب تشنه عرض مختصری کن   ای شه خوبان بعاشقان گذری کن

هیچ شهی همچو تو سپاه ندارد

هر که چو سرباز در عزای شهیدان   طفل سرشکش نشسته گشت بدامان
گر همه کوئی گناه اوست به میزان   کو که میشندش از حساب دفتر زدان

کافر عشق ای صنم گناه ندارد

تا غم

تا غم تشنه لب آب فراتم دادند   دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
دیدم از طره اکبر لب پر خونش را   وندران ظلمت شب آب حیاتم دادند
یافت در خون چه دلم شیفته ذات حسین   باده از نور تجلی صفاتم دادند
گشتم آزاد ز خود تا که ز بیت الاحزان   شربت مرگ ز جام سکراتم دادند
چه مبارک سحری بود چه فرخنده شبی   آن شب قتل که این تازه براتم دادند
گفت زینب به فلک رنج اسیری تا کی   لمر آخر چه قدر صبر و ثباتم دادند
چه عجب در غم اکبر منم ار بانوی خلد   اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند
ای دل از روی شهیدان تو خدا بینی کن   که در آنجا خبر از جلوه ذاتم دادند
جان فدای غم این کشته که زین ماتم بود   کز زبند غم ایام نجاتم دادند
گنج این غم اکرم هست بکف منعم عجیج   مستحق بودم این با بزکواتم دادند
کیمیائیست عجب بندگی شاه شهید   خاک ره گشتم و چندین درجاتم دادند

هر که سرباز صفت خورد غم شاه شهید

گفت کز بند غم و غصه نجاتم دادند

گفت صغرا بجز اکبر بکسم کار کجاست   ای نسیم سحر آرا که یار کجاست
جز دل من که ز خون قتلگه کرب و بلا   منزل آن بت عاشق کش عیار کجاست

در شب

در شب قتل بجز لمعهٔ انوار حسین	آتش طور کجا وعدهٔ دیدار کجاست
قلقلهٔ میکده و باده کشان آل علی	در خرابات بپرسید که هشیار کجاست
سرخی دفتر توحید بود خون حسین	نکته‌ها هست ولی محرم اسرار کجاست
همه انوار شه تشنه بود نور خدای	ما کجائیم ملامت‌گر بیکار کجاست
درگه شاه شهیدان بود آن کشور عشق	دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست
کوی اصغر حرم دیر غم عیسی عشق است	یار ترسابچه و خانهٔ خمار کجاست

بی خزان نیست بهار غم او ای سبز باز
فکر معقول بفرما گل بیخار کجاست

ذکر امروز مگر قتل شه کرب و بلاست	که ز افغان ملک زلزله در عرش خداست
آه جبریل بخلوتکدهٔ شاهد قدس	شمع قندیل عزاخانهٔ خاصان خداست
ماتم زینب ماتم زده کشتی نوح است	قطرهٔ خون حسین است که دریا دریاست
داغ اکبر به دل شیر خدا کوه در کوه	لاله از خون دل فاطمه صحرا صحراست
اشک عیسی ز فلک نالهٔ مریم ز زمین	از سما تا به زمین یا ز زمین تا به سماست
همه ذرات جهان غرق بخون جگرند	زین مصیبت همه در ماتم شاه شهداست
دل سرباز پی محمل زینب تا شام	گریه آتش ابر عزا ناله او همچو دراست

ای خداوند

ای خداوند شهیدان که شه کرب و بلائی	خونبهایت ز خدا چیست که خود خون خدائی
چه صفاتی تو که از ذات تو حق گشته هویدا	کنه ذات ازلی آینهٔ ذات نمائی
از تو شاهی شهنشاه جهان یافت ظهوری	بر سر افسر سلطان ازل ظل همائی
بینش صادر اول پی ایجاد توئی تو	همه چشم مشیت تو و آن چشم ضیائی
بجز از غیر خدا از تو اثر باز نماید	پرده گر ز رخ شاهد معنی بگشائی
جلوهٔ حسن ازل عشق شد آن عشق بلا شد	تو خود آن جوهر عشقی که طلبکار بلائی
در سر کوی شهادت ز صفات [illegible]	گاه لب تشنهٔ شهیدی و گهی ابر عطائی
گاه در کرسی میدان بلا غرقه بخونی	گاه شمع حرم یار که عرش علائی
ظلمت عالم ذرات دو نیم از تو فکندی	پای تا سر همه نوری و بهر درد دوائی
مظهر شیر خدائی به نی زار محبت	بر سر نیزهٔ اعدا سر و چون نی بنوائی

رو که سرباز عیان کن که شها گوی تو باشد
ای که در خلوت دل شب همه شب نور خدائی

کربلا هی پر خطری می بینمت	غرق در خون تا کمری می بینمت
گنج توحیدی و از خون حسین	مخزن یاقوت تری می بینمت
کو شه عرش اکبری پس از چه رو	نعش اکبر را به بر می بینمت

قتلگاه

قبلگاه عشق عباسی مگر — کعبهٔ شیران نر می‌بینمت
حجلهٔ عیش عروس قاسمی — کاخ عرش دادگر می‌بینمت
شهپر جبریل را آغشته خون — هر سحر جاروب در می‌بینمت
خود چو عمانی که از اشک پی — دامن جان پر گهر می‌بینمت
غیرت خلدی و چون آتش کده — حوریان را نوحه گر می‌بینمت
آب حیوانی و بر آل علی — آتشی اندر جگر می‌بینمت
بر گلوی اصغر ابرو کمان — ناوک کین تا به پر می‌بینمت
رو در رود دختر خیر البشر — از ملک تا در بشر می‌بینمت

گر نوای سر باز از نخل عزا
مو به چیدی بی ثمر می‌بینمت

جلوهٔ حسن ازل جوهر عشق شهداست — که صفاتش عرض آینهٔ ذات ثناست
در شهادت شه دین با دیه تا پیمود — کاولین منزل او قتلگه کرب و بلاست
تن عریان شه تشنه بنالد از تیغ — امتحان عاجز از این عاشق بی برگ و نواست
خنجر شمر بود بر کف هر جلادی — هر کجا دادن سر شاه شهیدان انگشت
بر رگش نیشتر خنجر شمر از تندی — کند ز و گشت که خونش همگی خون خداست

عجمی نیست که چون مرغ پر آورده حسین — مو به مو جمله وجودش همه پیکان بلاست
نینوا پر بود از شور نوا در نی نی — بند بند شه دین بسته که چون نی بنواست
خویش دریای کرم آمد و این همت بین — کاتش تشنگی افروخته در این دریاست
همه رحمانیت حضرت حق گشته حسین — قدرتش قادر و خود چاک دل از زیر بلاست

پا ز سر کن بره کوی حسین ای سرباز
خنک آن مرد که در شهر عزا بی سرپاست

زینب خون جگر ز غم گفت بگریه دلم — بار فراق دوستان بسکه نشسته بر دلم
کوه غمست بار دل از غم شاه کربلا — میرود و نمیرود ناقه بزیر محملم
رهرو ماتمم همی کم نشود غم کرمی — بار دلست همچنان و ره هزار منزلم
نعش حسین و گر بلا روی بشام غم فزا — راه ز پیش و دل ز پس واقعه ایست مشکلم
عابد ناتوان همی گفت بنعش شاه دین — از طرفی تو میکشی و ز طرفی سلاسلم
گفت شهید کربلا ای شه جان من فداه — گرچه به شخص غایبی در نظری مقابلم
وصل تو ای بلای جان دادن جان نشان امتحان — تا نزند بدامنت دست امید بسملم
یاد تو در وجود من نیشتر بلا زند — چون بر دی که رفته در رگ و در مفاصلم
جام شهادتم چنان کرده ز خویش بیخبر — کز همه چیز غایبم در همه خلق غافلم

دادن بجان حسین را ترک نمیشود بلی — کی ز دلم برون رود خوی سرشته در دلم

باختن سرم بکو در ره شاه کربلا

کر نبدهم چه بر دهم پیچ امید باطلم

آن شب که شب قتل شه کرب و بلا بود — ذرات جهان غرق بدریای بلا بود

از ناله روح القدس از بارکه قدس — در خیل ملک شیون افغان درا بود

از کرسی ماتم ز غم شاه شهیدان — جبریل امین نوحه کر عرش اله بود

بشکسته شد از سنک بلا شیشه عمرش — شاهی که دلش آینه ذات نما بود

سیراب شد از چشمه پیکان مخالف — خضری که زلال در او آب بقا بود

شد کشته شمشیر خدا بیخبری چند — جانیکه وجودش همه لبریز خدا بود

خونین شده از خنجر خود گیسوی اکبر — یا مرهم آن زخم همه مشک خطا بود

کر پنجه قاسم شده خون شاخه مرجان — خون دل او بود نجو و رنک حنا بود

سرباز بهر دل که زدم دست عزایش

ماتمکده ماتم شاه شهدا بود

سرباز علیست آنکه وجه الله است — ز اسرار علی خدا مکر آکاه است

الله و علی است معنی و صورت هم — الله علیست یا علی الله است

آه دل زینب است آتش ... دود — خادم ایوان بسوز مجمره عود

موی ... ز اکبر بده ... و عقب — صحبت یوسف به از دراهم معدود

کشته تسلیمان کربلا که ... غش — مرغ چمن بر کشیده نغمه داود

کو هر وصل خدمت اشک عزایش — خیز که تا پر کنیم دامن مقصود

جور حریف بلاست خسرو دین را — چون حرکات ایاز در بر محمود

کرد دل واکنی تمام ز اکبر — دوست در آید ز در بطالع مسعود

شاه حسین است اشک ماتم سرباز

ریخته در بزم شاه لؤلؤ منضود

کفتا شب فراق به قاسم ز غم عروس — امشب مکر بوقت نمیخواند این خروس

قاسم بکریه کفت بلی ای انیس تن — عشاق بس نکرده هنوز از کنار بوس

کی میتوان لبی ز لب ... بلا — بر داشتن بگفته بیهوده خروس

فردا مرا سریست بچوکان گیسویش — چون کوی عاج در خم چوکان آبنوس

شبها بماتم من لب تشنه تا سحر — بیدار باش تا نرود عمر در فسوس

کردیده آه فاطمه بر فلک سنه — تیر زره شکاف تهمتن باشکبوس

سرباز زین عزا بفلک طبل و تمش — همچو در سرای اتابک غریو کوس

بگو ملا ...

بکربلا شه دین گفت با خدای درم — یکا امشبی که در آغوش شاه شکیم
بجمری که بود قتلگاه جانبازان — کرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم
کمال جور فلک امتحان بجان جو دهد — کجاست تیر بلا گو بیا که من سپرم
فرات تشنه لبان آب جوی ... — مرا فرات ز سر درگذشت تشنه ترم
کفن بنعش شهید و فا حجابی نیست — اگر حجاب شود تا بدامنش ببرم
خیال کشته شدن شاه کربلا بیند — تعلی برابر من با خیال در نظرم
شب وداع من و زینب است این ... — اگرچه خود شب قدر و ستاره سحرم
به بند یک نفس ای آسمان دهان صبح — بر آفتاب که امشب خوش است با قمرم

زبان بنوحه سرائی کشای ای ...
اگر جز این بود دست شمعسان بانه برم

ای دل عزای شاه شهید انتظار روست — از جان برون نیامده جانانت آرزوست
در قید کفر دونی گر ... شاه دین — زنار نابریده و ایمانت آرزوست
ای عرش لاف همسری کربلا زنی — موری نه و ملک سلیمانت آرزوست
ای زال چرخ رنج شهیدان نبرده — وانگاه صف صفه مردانت آرزوست
خونت نبسته نقش انا الحق بکربلا — وانگاه قرب موسی عمرانت آرزوست

سر الو...

سر را شکسته دونی بچوگان کربلا — دامن سوار گرد و میدانت آرزوست
زخمی نخورده بصف کربلای عشق — بر درد ناسیده و درمانت آرزوست
بریان بر آفتاب شهادت نگشته — شهپر ز جبرئیل بکس رانت آرزوست

سر باز در شور خورشید دین حسین
گر دل نبرد حضرت سلطانت آرزوست

در عزای اکبر نوخط بر سم سوگواری — خوش بود دیاری و یاری در کنار جویباری
غرق شو ای دل بخون نامهربان یاری — مهربانان وی درهم ز حسودان کناری
راحت جان است با غمدیده ماتم گرفتن — عین درمان است گفتن درد دل با غمگساری
رو بدام آور همای ماتم سلطان دین را — گو غنیمت دان که تا در کمند افتد شکاری
اختیار اندر شکیبائی ز زینب تا کشش را — اختیار اینست و یا آنکه داری اختیاری
گر نه در خون شاه دین زینب بنالیدی ز درد ها — ورنه بودی گل نخواندی بلبلی در شاخساری
بار بی اندازه دارم ای فلک از داغ اکبر — آخر ای بی رحم ... از دلم بردار باری
ای نسیم قتلگاه کربلای عشقبازان — بر سر راهت نهم سر تا بگیری پی من گذاری
ای دل خون گشته در راه غم شاه شهیدان — گردی خواهی گشودن سهل ...
کوشش کن ای دل که زینب آنجا روی وارد — گر بنالد درد ... بر دارد ...

کن کرم

منا گر فهم هیچ افغان آرم اندر داغ اکبر — با چنین حسن و لطافت چون کند پر تکبر

عمر سرباز ار سر آید در حدیث ماتم او

گر نخواهد ماند چیزی وین بماند یادگار

شور مصیبتم ز تشنه تر سراست — از هر چه میرود سخن دوست خوشتر است

باد صبا پیام شهیدان بنالهٔ کوی — پیغام آشنا نفس روح پرور است

زینب بخیمه گفت ز نادیدن حسین — من در میان جمع و دلم جای دیگر است

چشم سکینه در ره اکبر بقبلگاه — چون گوش روزه دار بر الله اکبر است

تنها بماتم شه دین آه دل بس است — ور هست اگر چراغ نباشد منور است

باغ بهشت اهل عزا راست کربلا — صحرا و باغ زنده دلان کوی دلبر است

کاش از وفا ز معرکه قاسم بخیمه گاه — باز آمدی که دیدهٔ مشتاق بر در است

لیلا بنعش حضرت قاسم بسوز گفت — این دم که میزنم ز غمت دود مجمر است

تنها که بیتوام شب گور است در خیال — در بیتو بامداد کنم روز محشر است

یاقوت فام گیسویت از خون خویش گشت — معشوق خوب روی چه محتاج زیور است

سرباز داغ شاه شهیدان و زنده گی

هیهات از این خیال محالست کی بر سر است

تو ئی که خون کیست که جاری باکبر بلا است — این آب زنده کافی از آن حوض کوثر است

قامت اکبر بپای کرده قیامت — وان نیز سرو پر از خون قیامتست نه قامت

لعل وی از ناوک بلا به تبسم — وین نه تبسم که معجز است و کرامت

گفت بحجر یاد دوست در دم خنجر — هر نفسی میرود هزار ندامت

عمر نبود آنکه غیر خشم بلا بود — باقی عمر ایستاده ام بغرامت

هر که بخون سرخ روی چون قمرش دید — سینه سپر کرد پیش تیر ملامت

طوبی جنت کجا و قامت اکبر — این همه وصفش کم میکنند بقامت

عرصهٔ محشر شود تمام پر از خون — گر برود در حسابگاه قیامت

چشم مسافر بتربتش چه بیفتد — عزم رحیلش بدل شود باقامت

نوحهٔ سرباز را بماتمت ای شه

گر تو پسندی سعادتست و سلامت

شه دین گفت فراموش نکنم جام بلا را — پیش ما رسم شکستن نبود عهد و وفا را

جامه در کوی شهادت نتوان پر خون ساخت — سست عهدی که تحمل نکند بار جفا را

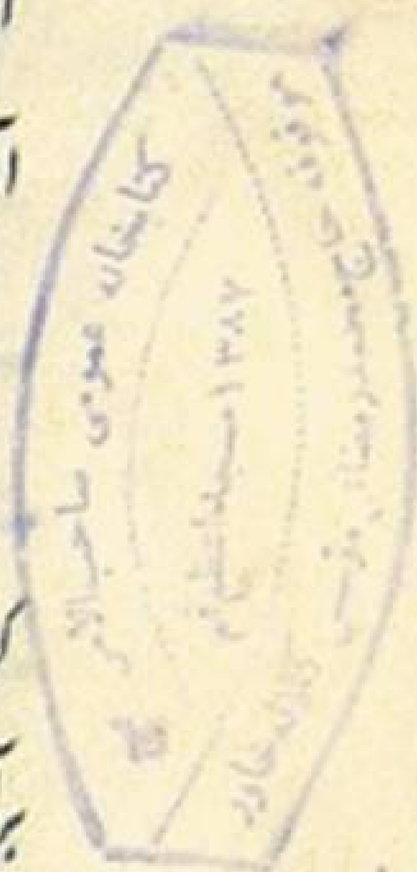
وصل معشوق بلا باختن جان آمد — دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را

در وفا بایدم از خویش و ز یاران گذرم — تا بگویند پس از من که بسر برد وفا را

خنک آن زخم که زخم دگرم مرهم شد — درد مندان جز چنین درد نخواهند دوا
در بلا پای دلم بسته اکبر نشود — تا بدانی که چه بوده است گرفتار بلا را
انکه سر پنجه قاسم چو حنا در خون دید — چون باطل لند آن صورت انکشت نگارا
ارزو میکشدم شمع صفت پیش وجود — کر سراپای نسوزند من و پیر و پارا

لالهٔ دین ملاغ برویدز مزارت سر باز
بر سر تربت سعدی بطلب مهر گیارا

کفا تشنه لب تشنه کان دل نیازم ببار — زنده از پیرون تشنه ام قمی بجز آن آب را
بر آب خنجر تشنه ام در قتلگاه عشق او — اول مرا سیراب کن و انکه بده اصحاب را
دل کندم از احباب خود کردم وداع خواب خوش — روز فراق دوستان خوش شب بکم خواب را
از خون وضو میسازیم با دست عشق همام — چشم پر ابرو افکند باطل کند محراب را
ما و کمان ابکا عهد نیست اندر کربلا — کروی بتر میر بدانست ادلم بر باب را
بر چشمه پیکان کین لب تشنه از عشق تن — ماهی که در خسک اوفتد قیمت بداند آب را
در کوی عشق ذو المنن غرقم بخون خویشتن — وانکه حکایت میکند با دیده غرقاب را
جز ناله و شیون دلان افسانهٔ عالم نهان — آواز مطرب در حرم رحمت دی بر تواب را
کفتی بسر بازای فلک کم رو بمانخانه گنجا — ای بی بصر من میروم او میکشد قلاب را



شه شهید بجان ار خرد بلائی را — تفاوتی نکند قدر پادشاهی را
غبار درگه او سرمهٔ ملک باشد — کدا اغاثت کند کمترین کدائی را
دلا بهشت برین خوابگاه اهل عزاست — که در بروی نبندند آشنائی را
نوای ناله بنا کن که خاندان رسول — زخیل خانه نوازند بینوائی را
در سرای شهیدان مپرس روز کشی — بسر نکوفته باشد در سرائی را
سکینه دید کفن چون بنعش اکبر کفت — بدن نیفتد از این خوبتر قبائی را
من و کشیدن بار عزای تو بیتا — که لب پشه نبرد سنگ آسیائی را
خیال من همکی غرق در بلا خواست — که در حضور تو خوشتر نیافت جائی را

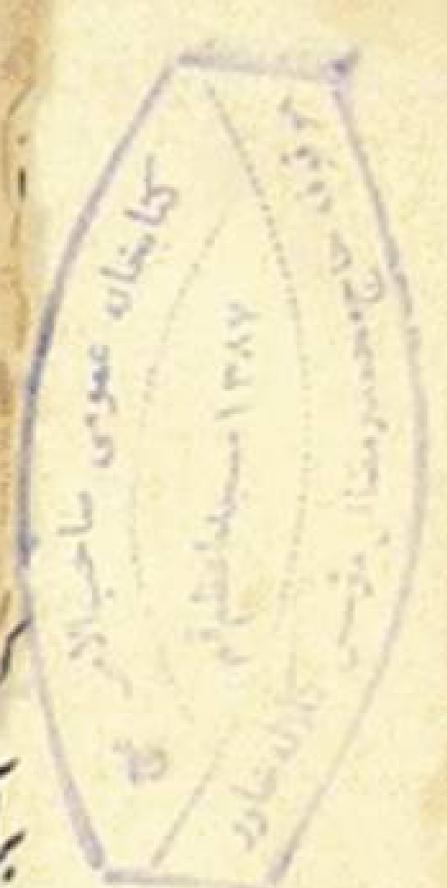
دعا بکن که همین ناله سر کنی بس باز
که محتمل باجابت رسد دعائی را

کفت با اکبر سکینه تن مه شمن میبری — این چه رفتارست کار امیدان از من میبری
بسته بار سفر در سوی قربانکاه دوست — هوشم از سر میبری تابی عقلم از تن میبری
…ن دو ریت دل ما راست میبری — چون ببندد خون از آن موضع که سر میبری
…هو یت بخون خویشتن اغشته شد — زینهار این خوشه پنهان کن که خرمن میبری
…زمین کربلا از خون آل مصطفی — باغبان را کو بپا کر کل بدامن میبری

حضرت سجاد را ای چرخ در شام خراب / گر نمی آید تو زنجیرش بگردن میبری
گوهر گنجینهٔ زینب که نور اکبر است / دزد اگر شب میبرد تو روز روشن میبری
اهل بیت شاه دین لب تشنه اند از بهر آب / آبروی دوستان پیش دشمن ها میبری

دجلهٔ اکبر بار کوفی آب چشم زینب است
در بدر یا سیف مستی ز معدن میبری

اکبر که ز خون خضر گلگون کفن است آن / در وصف نیاید که چه شیرین دهن است آن
در قامتکه کرب و بلا قامت او هین / بالا نتوان گفت که سرو چمن است آن
گرچه همه در خون بود دوش سرو دلارا / از سرو گذشته است که سیمین بدن است آن
بر تن شده پیراهن او از پر پیکان / گویی همه روح است که در پیرهن است آن
باشد به بناگوشش وی آن خال پر از خون / یا نقطه از غالیه بر یاسمن است آن
گفتم که ز خون پاک کنم طرهٔ او را / ترسم نتوانم که شکن در شکن است آن
جان بر کف و سودای عزا ایشان بسر مست / دشوار بر آید که محقر تن است آن
مردی که نه در ماتم او بگذرد از خود / در کوی وفا مرد مخوانم ...
زینب که ز خود رفته ز داغ علی اکبر / علیش نتوان گفت که ...
سر بار نکرده سر خود در ره اکبر / هر جامه که عیان پوشد گر ...



خالی ز خون کشتگان باغ حسن ... / تا پیش روی آسمان آن خال اختر بر کنند
ای اکبر رفتار تو زینب چسان دل بر کنند / بخرام با تنها تا صبا بیخ صنوبر بر کنند
ای نو عروس کربلا پر خون داماد بلا / برقع بر افکن تا بهشت از حور زیور بر کنند
قاسم ز مهر روی تو خونین کفن در کوی تو / پا آن نهد در کوی تو کاو دل ز ... بر کنند
اکبر ز خون آغشته رو از خون گلش ... / انگشت غیرت را بگو تا چشم عبرت بر کنند
ای اکبر ای شاه ملک زخمت ... / بنمای پیکر تا فلک مهر از دو پیکر بر کنند
در خون خود از دلبری بر قتلگه چون بگذری / واله شود کبک دری طاووس شهپر بر کنند
سر باز اندر کوی تو پابست گیسوی تو / کی خیمه از پهلوی تو فردای محشر بر کنند

[illegible] ... هر دو بیت ... [illegible]



